

۱۰۱

شیر را سلسله در گردن و
رو به همه شب
فارغ البال به اطراف
دمن میگردد

اندوه



بهار ایران، بر ایران و ایرانی مبارک باد

kaweh

kaweh

Postfach 750179 · 81331 München · DEUTSCHLAND

بهار ایران، بر ایران و ایرانی مبارک باد

بهار

۱۳۸۲

در این شماره



۲	دکتر محمد عاصمی	آن روزگار و این روزگار
۴	دکتر محمد علی نجفی	آندره تارکوفسکی
۱۰	مهندس جلال الدین آشتیانی	پدید آوردن (ابداع) خداوند
۲۰	دکتر منوچهر تهرانی	نگاهی به وضع اجتماعی در سده های میانی
۳۰	نادره افشاری	زن و بازده سپتامبر
۳۷	مهدی قاسمی	ترجمه بند «پس از عراق نوبت ایران است»
۴۳	شجاع الدین شفا	انگلستان، دشمن قسم خورده ی ملت ایران
۵۱	کاوه	شیر زمانی و شیر آذری
۵۴	دکتر سیروس آموزگار	آغوش سرد (نمایشنامه)
۷۵	دکتر محمود خوشنাম	گفتگو با حسین علیزاده، استاد موسیقی
۸۳	قاسم بیک زاده	هشتاد و سومین نمایشگاه زمان زمانی
۸۶	مسعود سیند	آقای پشیمان
۱۰۸	خسرو ثابت قدم	از کتاب گریزان، از خواندن بیزار
۱۱۱	پروفسور سید حسن امین	بازمانده های ادبی تیمورتاش
۱۱۷	حسن رجب نژاد	گبی و گلایه ای
۱۲۲	سعید شاهرخ	نامه ای به عمو

و... در رثای دکتر مهدی سمسار - نادر نادرپور - داور ابتهاج - محمود پاینده لنگرودی -
و... در تهنیت - میلاد تورج فرازند - دکتر محمود خوشنাম - دکتر مسعود عطائی

و آثار از: بهمن چهاردهی - مهدی اخوان ثالث - ابوالفضل اردوخانی - هوشنگ معین زاده -
دکتر صدرالدین الهی - احمد پناهنده - فریدون باغ شمالی - ژاله امینی سعیدی -
دکتر شهناز اعلامی - رضامقصودی - مهین عمید (نگاه) - هادی خرسندی -
دکتر محمد رضا پوریان - دکتر علینقی منزوی - فریدون معزی - مقدم - نصرت الله نوح -
و بخشی از نامه های رسیده و بسیاری حرف و حدیث دیگر...

۱۹۹	ترجمه: بهرام چوبینه - یودیت وست	بخش آلمانی: شعری از سیمین بهبهانی
۱۹۸	دکتر محمد عاصمی	سعدی و خانم روت لیلی
۱۹۴	محمود میرزائی	رقص حروف و شعرنگها
۱۹۳	داریوش نودهی	یادی از پروفسور آناماری شیمل
۱۹۱	پروفسور دکتر مجدری	نوروز، جشن سال نو ایران و آغاز بهار
۱۸۸	دکتر فخرالزمان شیرازی - محمودیان	عقاب
۱۸۷	پروفسور دکتر روشن ضمیر - ویتزهوف	مثلهای فارسی
۱۸۴	نیلوفر	نامه ای از ایران
۱۸۳	دکتر محمود خوشنাম	گزارش همایش پاریس

روی جلد از هنرمند ارجمند زمان زمانی

پشت جلد از استاد صدیق

به مرحمت دوستی نادیده:

شعری چاپ نشده از فریدون مشیری

آقای محمد مشیری یزدی را هرگز به صورت ندیده ام اما ذکر خیرایشان را از قدیم از افراد مختلف و به مناسبت‌های گوناگون بسیار شنیده ام. ایشان چند هفته پیش نامه مرحمت آمیزی از پاریس برای بنده فرستاده بودند همراه شعری ناب و جاندار. در نامه پس از سلام و تعارف آمده بود:

«نامم محمد مشیری است با فریدون مشیری نازنین. شاعر تازه در گذشته، خویشی ندارم ولی بیش از خویشی، دوستی دیرینه داشته ام. در این سالیان دراز غربت که در پاریس بسر می برم، با او مکاتبه مستمر داشتم. پاره ای از اشعارش را پیش از چاپ و انتشار برایم می فرستاد. بعضا اشعاری را که مصلحت و مقتضی نمی دانست برملا شود، سفارش می کرد بازگو ننمایم.

اکنون که آن عزیز نازنین نیست و دیگر مصلحت و مقتضی از لحاظ او مردود است، یکی از سروده های او را که گمان ندارم جایی منتشر شده باشد، ایفاد خدمت می دارم شاید به کار آید.»

شعر مثل همه کارهای دیگر مشیری از ویژگیهای کلامی او برخوردار است و ما به اعتبار قول آقای مشیری یزدی آن را به عنوان شعری منتشر نشده در اینجا می آوریم و نام «همه جاودانه جزما» بر آن می گذاریم

صدرالدین الهی

همه جاودانه جزما

به سلام ماه رفتم،

به فراز بام و دیدم؛

به همان صفای دیرین و

طراوت نخستین،

که هزار قرن هر شب،

غزل لطیف خود را،

لب بام کهکشانهای بلند،

خوانده، می خواند

+++

به سلام مهر رفتم،

به همان شکوه مندی،

که هزار قرن هر روز،

سوار اسب زرین،

به فراخ دشت سرسبز سپهر،

رانده، می راند،

+++

به سلام آسمانهای پر از ستاره

رفتم؛

به سلام دشت و دریا،

به سلام کوه و صحرا،

به هزار سو دویدم،

به هزار جا رسیدم،

همه جا هر آنچه دیدم؛

به همان شکوه دیرین و

طراوت نخستین،

همه جلوه می نمودند.

همه جاودانه بودند.

+++



فریدون مشیری

همه جاودانه جزما،

که چنین غریب و غمگین،

به زوال یکدگر،

خیره نشسته ایم و خسته،

همه جاودانه جزما،

که در این نشیب وحشت،

به شتاب رهسپاریم و سیاه چال

خونین

به کمینمان نشسته؛

همه چهره ها شکسته،

همه خنده ها گسسته،

همه بی امید در پشت دریچه های

بسته،

+++

تو که جان این جهانی،

تو که در تمام ذرات زمین و آسمانی،

تو که خوب می توانی،

که هزار قرن دیگر،

به همان غرور فرعونی خویشتن

بمانی،

چه بدی، چه بد

که افسانه عمر آدمی را،

به ملال، می پسندی،

به سرشک می نگاری.

+++

چه بدی، چه بد،

که از این همه شور و شوق مستی،

اثری نمی گذاری.

چه ستمگری که چندین،

دل و دست نازنین را،

به مفاک های ظلمانی خاک می

سپاری.

بشکافت، ببینم،

چه دلی به سینه داری.



POETIC JUSTICE

Whether poetry or pharmaceuticals has done more to benefit the human condition is a debate best left to philosophers. But it's clear that as of last week, pharmaceuticals has contributed more to poetry than the other way around. **Ruth Lilly**, 87, heiress to the Eli Lilly drug fortune, donated \$100 million to the 90-year-old journal *Poetry*. The esteemed Chicago-based publication has a staff of four, and editor Joe Parisi said it has been in danger of folding at least eight times owing to a lack of funds. Lilly's generosity is all the more impressive considering that, in the past, she submitted several of her own poems for publication; all were rejected.



آن روزگار و این روزگار

شرف نفس به جود است و کرامت به سجود
هر که این هر دو ندارد، علمش به ز وجود
سعدی

سعدی ما، در آن روزگار، روزگار گندها، زره ها، امیران خونخوار... دورانی که زن، برای لذت و خدمت بود، مظهر ضعف و بوی خوش و بزرگترین فضیلت مرد، در قدرت آدم کشی و احکام، جزمی و عاری از تردید بود و حکیم، در معمای امزجه‌ی چهارگانه، سردرگم مانده و از نیرنگ سودا و فریب اخلاط، سر در نمی آورد و شراب مغانه در سردابه‌های دلگیر، مستی دیگری داشت... مستی کفر، مستی طغیان، علیه دنیائی که از قبر تا عرش، متشکل و متغیر و عبوس و بدخواه بود... مستی جسارت انسانی و مستی ضعف و تیره روزی انسان... در چنین روزگاری، سعدی ما می سرود:

شرف نفس، به جود است و کرامت به سجود هر که این هر دو ندارد، علمش به ز وجود

شرفی که سعدی از آن دم میزند چیست؟ شرف و بخشش، رویه های گوناگون هنری، اندیشه ای، اخلاقی، دینی، فیزیکی، یعنی مادی و تنی میتواند داشته باشد و «جود»ی که سعدی میفرماید، مانند خود انسان، بی نهایت است و آثار و تبعه‌ی آن که سجود است، نیز حد و مرز ندارد، زیرا چنین زمینه هائی، با معیارها و سنجشهای معمولی روزمره، همراه نیست... برداشتهای آن، تاریخی، انسانی و کارساز است، با معیارها و سنجش های معمولی و عادی، سنجش پذیر نیست. سجود، در اندیشه‌ی سعدی، سرشار از رمز و راز است...

سجود، آدمی را در برابر بخشش و «جود» پیوند پذیر میسازد. سجود، حق شناسی است و حق شناسی، درک «معنا» و وجود انسانی است.

سعدی با دید ژرف خود، این پیوندهای پایه ای انسانی را، در زندگی و حرکت بسوی جامعه ای وارسته و آراسته، درک کرده و پایه های آنرا روشن ساخته است... این پایه ها، برای انسان نمونه، و انسان جامعه ای است که سعدی آنرا جستجو میکرد و خواستار آن بود که در واقع، مانیفست آدمیت است. حدیث آن روزگار را از اینجهت آوردم که می بینم در این روزگار، در روزگار ما، دستی زندگی بخش، به درمان «شعر» برخاسته است و این پرسش فلسفی را رنگی دیگر داده است که آیا «شعر» به دوی دردهای انسان پرداخته و بصورتی، شفا دهنده ی جان خسته و پریشانش بوده است یا دوا و دارو؟...

خانم روث لیلی Ruth Lilly، شاعر فلسفه زده و صاحب معنا، به مجله ی نودساله ی Poetry، مجله ی شعر در امریکا، یکصد میلیون دلار هدیه کرده است، تا این مجله از کارش باز نماند و منتشر شود. این نشریه ی وزین و پر ارج شعر امریکاکه با چهار دیرو به سردبیری جنواریسی Joe Parisi در شیکاگو منتشر میشود، چنین آورده است: «... تاکنون هشت بار، به علت بی پولی در خطر تعطیل قرار گرفتیم و این عطیه و بخشش خانم روث لیلی، علاوه بر وجود ذات بخشش، تأثیری عمیق و انسانی بر وجود ما داشت... زیرا خانم لیلی، در گذشته، بارها اشعار خود را برای چاپ در مجله ی ما فرستاده بود که هیچکدام از آنها برای چاپ پذیرفته نشد و با اینهمه، توجه این بانوی بزرگوار به شعر و نگرش ویژه ی شخصیتی او، با دید باز انسانی به جهان و زندگی پیرامون خود، ما را سخت تکان داد...»

و ما، که از سرزمین سعدی هستیم و امروز، از بد حادثه در این سوی اقیانوس افتاده ایم و با زبان سعدی سخن میگوئیم، پیوندی شگفت انگیز، میان کار برجسته ی خانم روث لیلی و اندیشه های سعدی می بینیم، خانم روث لیلی، با بخشش خود و همراهی با جهان شعر، به عنوان یک هنرمند و شاعر، وجود خود را به سراسر جهان معنا و دفتر معنای سراسر جهان انسانیت و هزاران هزار پاسدار و نگهبان چنین جهانی، پیوند داده است... این تبادل وجودی و جابجا شدن در جاهای گوناگون این وجود و زمان بلند و حافظه ی نیرومند آن قرار گرفتن، بهره ی نخستین است که سجود بیان شده را تجسم می بخشد که سعدی ما، آنرا در «جود و سجود» خلاصه کرده است و فقدان آن دو را، تنها در جانور بی ارزش میتوانست دید. گذر خانم لیلی روث از «ذات» به «جمع» و از خود به همگان پیوستن و از زمان حال گذشتن و به آینده نگرستن و در آینده زیستن است.

خانم روث، اگر شعر خود را در مجله ی آکادمی شعر چاپ نکرد ولی خود، موجب آن شد تا شعر دهها شاعر برجسته تر از خودش چاپ و منتشر شود.

آیا خانم روث لیلی، این بانوی در ذات خود شاعر، خود را بهمه ی انسانها و آدمیت، به معنای واقعی خود، به همه ی ما، به من و شما و کاوه و نویسندگان و خوانندگان کاوه، پیوند نمیزند؟ آدمیت چیست؟... زیست در شعاع دیگران که دریغا بسیاری از ما ایرانیان و آدیمان، به آن معرفت نداریم و از آن دوریم... چرا؟...

زیست در شعاع دیگران، زیست انسانی متعالی است که با زمان پیش میرود و در زمان میماند و به تاریخ می پیوندد و به زیست های آینده، عطر معنا می بخشد.

وجود شخصیتهای انسانی، اندیشه ای، عرفانی بزرگ ایران، پایداری شان، تنها زیست در این شعاع انسانی است و آدمیت، در ادبیات برجسته ی ما و در اندیشه ی سعدی ما، بخشش و پیروی از ذات خدای بخشنده است و جز

فیلم ساز عرفان مآب شوروی

برای دوستم محمد عاصمی
که خود اهل هنر است
به پاس تلاشهای چهل ساله در
کار نشر صد شماره کاره
محمد علی نجفی
مهرماه ۱۳۸۱

عمرش کوتاه بود. امسال جهان هفتادمین سال تولد او را جشن می گیرد. او را نابعی سینمای روسی در سده ی ۲۰ میشناسند. او همتای سرگئی ایزنشتاین است. هنر سینما مدیون نوشته ها و راهنماییهای او در دو زمینه ی بوتاژ و کاربرد هنر در کمک و خدمت به انسان می باشد. تارکوفسکی پیش از پیوستنش به دانشگاه سینما، با هنر شرقی و موسیقی آن و در ضمن با اندیشه های عرفانی ایران آشنا شده بود. روح شرقی او بزرگترین تأثیر در فیلمهای او برجای گذاشته است. در مصاحبه ای که برای نخستین بار، به مناسبت ۷۰مین سال بزرگداشتش، در مجله ی "Les Nouveles Clés" «کلیدهای نوین» فرانسه، امسال منتشر شد و ترجمه های آن به مطبوعات هنری سینمایی منتقل گردید، این دید کاملاً به چشم می خورد. اهمیت این مصاحبه نه تنها در روحانیت شرقی - انسانی و برداشت اخلاقیش نهفته است بلکه در زبان بصیرتی تند! و عمیقی است. که بیشتر به زبان عارفان زاهد همانند است آهنگ موفر و سنگینش، او را هم‌رمز و در کنار بزرگترین فیلمسازان اروپائی، مانند انگمار برگمن سوئدی و پیتر گرینوا ی انگلیسی، قرار میدهد. و جای شگفتی نیست که نخستین فیلمش نام «آدم کشان» (۱۹۵۸) و آخرین فیلمش «قربانی» (۱۹۸۶) به خود گرفته است و فیلم «کودکی ایشان» (۱۹۶۲) نخستین فیلمی است که توجه محافل سینمایی جهانرا به خود جلب کرد و برنده ی بهترین جایزه ی فستیوال ونیسیا گردید.

آندره تارکوفسکی در مدت کوتاه ۱۵ سال فعالیت خود، شمار کمی فیلم ساخت که هر کدام به گونه ای، نشانی بر سر راه "land mark" در تاریخ هنر جهان قرار گرفت. این فیلمها «آندریه روبلیف» (۱۹۶۹)، «سولارس» (۱۹۷۳)، «آئینه» (۱۹۷۵) است که همه در امریکا تهیه گردید و خیلی شهرت یافت. سپس «ستالکر» (۱۹۷۹) و «نوستالجیا Nostalgia»^(۱) است (۱۹۸۳) در روسیه ساخته شد. و در پایان کارش، فیلم «قربانی» (۱۹۸۶) محصول فرانسه که فیلمبرداریش در سوئد به کمک گروه ویژه ی انگرد برگمن، انجام گرفت، آفریده شد. تارکوفسکی چند ماه پس از نمایش این فیلم، در ۲۸ ماه دسامبر ۱۹۸۶ به علت بیماری سرطان در گذشت.

ملاحظات بر فیلمهای تارکوفسکی:

فیلمهای او عموماً فلسفه زده یعنی انسانی - اشراقی است و به خود انسان و حرمتش پیش از هر چیزی توجه دارد. آدم را وامیدارد که در پایان فیلم، از خود پرسشهایی پایه ای مطرح کند و در سنجه های (معیارهای) اجتماعی

آنها، سعدی، عدم می بیند که نازل تر از موجودیت حیوانی است.

واژه ی آدمیت از کجا پیدا شده است؟ ... جز از زمانی که انسان، وجود خود را در درون وجودهای دیگر حس کرد ... احساسی که به انسان میگوید: تو با دیگران چیزی هستی و بی دیگران «هیچ» و پیدایش این اصل در هنر و جایگاه آن در هنر و اندیشه ی هنری است.

خانم روث لیلی، در شعاع شعر زیست دارد، فقدان دفتر شعر را، «فقدان خود» میدانند و این نشان میدهد که او در ذات خود، هنرمند و شاعر است و در جود و سجود، بی آنکه زبان سعدی را بدانند، در سعدی و با سعدی است.

محمد عاصمی

موجود نه تنها شک کند بلکه آنها را مردود شمرده و محکوم سازد. فیلمهای او به حکم روح اشراقی سازنده اش که توجه به ارزشهای انسانی - عرفانی و خود انسان دارد، بیننده را نه تنها تهی رها نمیکند بلکه او را سرشار از بررسی و پژوهش خود با خود و از وجود پیرامون خود، به جای خود بر میگرداند. زیرا او از نقش عروسک به پوچی کشیده شده ی انسان فعلی، در صحنه ی زندگی، پرده برداشته و به او موقعیت شایسته ی او را، القا می کند او به دگرگونه ای متمایز، چارلی چاپلن جدی است که شاید بتوان گفت زیر نفوذ دستریوفسکی "Fyodor Dostoevsky" و تولستوی قرار دارد.

توماس جانسون، این مصاحبه را ۲۸ آوریل ۱۹۸۶ هنگامی که تارکوفسکی، در خانه ی پارسیس، در بستر بیماری خوابیده بود انجام داده است.

توماس جانسون - آدم احساس می کند بشریت به کلی امید ترا از بین برده است، زیرا هنگامی که فیلمهای ترا میبینیم، از اینکه بشر هستیم از خود شرمنده می شویم. آیا ته مانده و سوسوی امیدی هر چند هم اندک از بن این چاه که ما را به امیدواری هدایت کند، وجود ندارد؟

تارکوفسکی - گنگتو درباره ی خوشبینی و بدبینی (optimism & pessimism) موضوعی است که بلاهت را با خود دارد. اینها، فریافتهای (کونسپتها - مفهومیهای) تهی از معنا است. آنانکه به احمیت خوشبینی تکیه می کنند، انگیزه های سیاسی و ایدئولوژی دارند، زیرا آنان نباید آنچه را که به آن میندیشند فاش کند، همانگونه که مثل روسی می گوید: «بدبین، خوشبینی است آگاه» (خوشبینی ساختگی به علت آگاهی او به فاجعه ایست که در راه است و او آنرا پیش بینی میکند و آمدن آنرا میبیند. م) موضع خوشبین، با خباثت فکری همراه است. موضعی تأتری است که تهی از حقیقت و راستی است. در برابرش: امید یکی از صفات انسانی است. ویژگی انسان با تولد او است که به او داده شده است. ما امید را در برابر واقعیت ها از دست نمی دهیم زیرا امید غیر عقلانی است و چیرگی خود را ضد هر منطقی، بر ما می نشاند. ترتولیان کاملاً درست می گوید: «من معتقدم که معتقد بودن از پوچی است» امید حتا در فلاکت زده ترین جامعه های کنونی ما، باز خود را با نیرو به ما نشان می دهد. زیرا به سادگی، زشتی ها، مانند زیبائیها، نزد کسانی که ایمان دارند، احساس هائی بر میانگیزاند که امید را تأکید و آنرا پشتیبانی می کند.

توماس - چه رؤیاهائی در زندگیت، بیشترین اثر را داشته است؟ و آیا برای آینده، پیش بینی ای داری؟

تارکوفسکی - بسیاری از رؤیاهای خود را میدانم و اینها از اهمیت ویژه ای نزد من برخوردارند ولی میل ندارم که آنها را بر ملا سازم. میخواهم به تو بگویم که رؤیاهای من به دو دسته اند: رؤیاهای اشراقی، که من آنها را از جهان ماوراء (متافیزیک) از جهان غیب دریافت میدارم و رؤیاهای معمولی که از پیوند من به جهان واقع دست می دهند. رؤیاهای اشراقی و بینش مندی های من، هنگام خواب به من روی می آورند، هنگامی که روح من از قلمرو دره ها، کوچ کرده و به قله های بلند، خود را میرساند. به محض جدا شدن از حوض دره ها، انسان کم کم آغاز به بیداری می کند و در لحظه ای که بیدار می شود، روان او پاک و خالص و تصویرهای او، لبریز از معناها می شوند. این تصویرهایی که ما از جهان بالا با خود میآوریم، ما را آزاد می کند. مشکل این است که این تصویرها، زود با تصویرهای دره ها، دوباره با هم میآمیزند و بر ما سخت خواهد بود که معنی ها را دریابیم. آنچه حتمی است این است که زمان، در جهان بالا قابل انعکاس است (به سوی پائین و دره ها). این پرسه ای است که برای من ثابت میکند که وجود زمان و مکان جز از راه تجسم مادی خود را نمی نمایانند. زمان او برکتیف نیست. (۲)

توماس - چرا فیلم سولارس را دوست نداری؟ آیا به این علت است که تنها فیلمی است که در آفر نیست؟

تارکوفسکی - گمانم مطلب وجدان انسانی که در این فیلم عرضه شده خوب بیان گردیده است ولی مشکل این فیلم آن است که پر از دستگاه ها و واحدهای علمی ساختگی است: ایستگاه های فضائی، دستگاه ها، اینها سخت مرا آزار می دهند ریشه ی این نیرنگها و دستگاه های تکنولوژی مُدرن، برای من سمبولهای خطاهای بشری هستند. انسان امروزی، خیلی خود را به رشد مادی و به بخش واقعی پراگماتی (سود و منافع)، مشغول داشته است. او مانند جانور درنده ای شده که نمی داند چه چیزی را و کدام را بدرد. توجه انسان، به جهان بالا که متفاوت است از بین رفته و انسان امروزی مانند کرم به رشد خود می پردازد. لوله ای که زمین را قورت می دهد و چیز خردی را دنبال خود بر جای می گذارد. اگر روزی زمین از بین رفت، این به علت آنست که انسان آنرا نابود کرده است و این خیلی تعجب آور نیست. چه سودی از رسیدن به ماه است مادامیکه ما را از مشکل مهمتر و آن هم آهنگ ساختن ماده و عقل، باز میدارد؟

توماس - در روندی که به واژه ی «مدرنیزم» تعلق دارد، تو خودت را در کجای آن قرار میدهی؟

تارکوفسکی - مانند انسانی که یک پا، بر یک کشتی و پای دیگر او، روی کشتی دیگری باشد و کشتی نخست مستقیم و دومی به سمت راست حرکت کند میباشم. کم کم احساس می کنم که در آب خواهم افتاد. همنه ی بشریت امروزه چنین وضعیتی را دارند. آینده ی تاریکی را احساس می کنم، به ویژه اینکه انسان درک نکند که تا عمق، درون خطا فرو رفته است. ولی میدانم که دیر یا زود، وضعیت خود را در خواهد یافت. او نمیتواند مانند کرم خونخوار، که خون خود را در خواب می پالاید و چون پیش از خوابیدن خود را زخمی کرده است بمیرد. هنر باید آماده باشد که به انسان گوشزد کند که او بودی است روحانی و او بخشی ناگستنی از خرد نامحدودی در بزرگی است. خردی که در پایان بر می گردد تا به او ببیند. اگر انسان به این پرسشها توجه داشت و آنها را برای خود مطرح می کرد، از نظر روحی عملاً به رستگاری می رسید. پاسخ، اهمیت قابل توجهی ندارد. میدانم که از آن لحظه دیگر نخواهد توانست به زندگی پیشین خود، که بر آن عادت کرده است ادامه دهد. (جالب. زیرا تنها طرح پرسش، یعنی اراده ی بیداری است!)

توماس - این پرسش، هر چند عجیب به نظر رسد، چنین به نظر می رسد که کسانی که عاشق فیلمهای تو هستند، فیلمهای ستفن سیلبرگ را نیز دوست دارند. او که جهان کودکان، او را شایفته ی خود کرده است. آیا فیلمهای او را دیده ای و نظر تو درباره ی آنها چیست؟

تارکوفسکی - با این پرسش، تو نشان میدهی که سیلبرگ و تارکوفسکی، در نظرت مشابه همد. غلط است! دو گونه فیلم ساز و سینمایی وجود دارد. نخستین گونه آن سینمایی است که سینما را هنر میشناسد و پرس و جوهای شخصی خودش را در آن دارد. سینما را «آزمونی سخت»، «مشقت» و «عطیه» و «ضرورت» میشناسد. و دیگران آنرا ابزاری برای به دست آوردن پول میشناسند و این همین سینمای تجارته ی است. مثلاً فیلم E. T. داستانی است بررسی شده و به فیلم درآمده است تا بیشترین شیفتگی مردم را به خود جذب کند. سیلبرگ به هدف خود رسید. خوشا به او. من برای چنین هدفی، هرگز کوششی نداشته ام. برای من، همه ی اینها بی اهمیت است. مثلاً فرض کنیم که در مسکو ده میلیون آدم با جهانگردان وجود داشته باشند ولی تنها سه تالار برای کنسرت موسیقی کلاسیک وجود دارد که تالار چایکوفسکی و دو تالار بزرگ و کوچک در کنسرواتوار، که جائی خیلی کم است ولی همه را راضی نگه میدارد. ولی با وجود این کسی نمی گوید که موسیقی نقش حیاتی در شوروی ندارد. زیرا در واقع تنها

وجود این هنر بزرگ روحانی الاهی، خود فی ذاته "perse" کافی است. در دید من هنر توده ای موضوعی است پوچ. تجلی هنر با روح اوج یافته و متعالی ارستکراسی است. هنر موسیقی نمی تواند جز آنکه ارستکراسی باشد (یعنی جای ویژه ای خود را دارد. ویژه ای تنها کسانی که به هنرها و هنر موسیقی کاملاً آشنا و موسیقی شناسند - غرض در اینجا مجرد طبقه ای ارستکراسی به مفهوم رایج آن نیست) اما همین هنر در لحظه ی آفرینش، روح توده ها را بیان میدارد. پدیده ای که توده ها، ناآگاهانه به آن روی میآورند. اگر بنا بود، همه موسیقی را درک کنند، این کار بزرگ، کار معمولی مینمود، مانند سبز شدن گیاهی میشد در مزرعه ای. و از تواناییهای گوناگونی که حرکت را بوجود میآورد، خبری نبود.

توماس - ولی تو در شوروی از یک محبوبیت بزرگی برخورداری، زیرا هنگامیکه می خواهیم یکی از فیلمهای ترا ببینیم باید برای به دست آوردن بلیت خیلی پیش از وقت، کوشا باشیم.

تارکوفسکی - نخست اینکه در شوروی، من فیلمساز ممنوعی هستم و فیلمهای من حق نمایش را ندارد و این وجد و اشتهای توده ها را تحریک می کند. دوم اینکه همیشه کوشش داشتم مطالبی که مایل به نشان دادن آنها هستم، از نهانگاه ذات و روح خودم باشد، تا برای دیگران، جز خودم، اهمیت داشته باشد. سوم فیلمهای من از ذات خودم نیست. گونه ای از نماز است. هنگامیکه از تهیه ی فیلمی فارغ می شوم آنروز عید است، گوئی یک شمع یا یک دسته ی گل در برابر یک «ایکون - icon مظهر تقدس» گذاشته باشم.

بیننده فیلم در پایان، هنگامیکه ما او را با سخن راست (غیر دروغ) مورد خطاب قرار می دهیم در مییابد که من زبان ویژه ای را ابتکار نمیکنم که کار من ساده یا پوچ تر و یا هوشمندانه تر بنماید. ناراستی دیالوگ (گفت و شنود) را ویران می کند و گذشت زمان، کار خودش را با من کرده است: هنگامیکه مردم دریافتند که من به گونه ای طبیعی سخن می گویم و ادعائی هم ندارم و رفتار من با آنان چنین نیست که آنانرا ابله بدانم و من آنچه را که میندیشم به زبان میآورم، آنگاه به کارهای من با دید حرمت و اهمیت می نگرند.

توماس - آیا مانند سولژنستین معتقدی که دور غرب پایان یافته و واقعیت حقیقی جز از شرق نخواهد رسید؟

تارکوفسکی - من به کلی از این گونه پیش بینیها دورم. به عنوان یک اورثودوکس، روسیه را سرزمین روحی خودم میدانم و هرگز از آن رو نمیگردانم حتا اگر هم مقدر باشد که هرگز آنرا نبینم. عده ای میگویند که حقیقت از غرب خواهد رسید و عده ای از شرق ولی تاریخ پراز رویدادهای ناگهانی است. خوشبختانه امروز در شوروی، بیدار باش دینی و روحی سرکشیده است و آنرا مبینیم. و این جزیک نوید خوبی نمی تواند باشد ولی راه سومی وجود ندارد.

توماس - پس از مرگ چه؟ آیا پیش از این، چنین احساسی به تو دست داده است که مسافرتی به عالم غیب داشته باشی؟ و رؤیاهای تو چگونه بوده است؟

تارکوفسکی - تنها به یک چیز ایمان دارم که روح انسانی ابدی است و نمی توان آنرا در عالم غیب نابود کرد. ممکن است هر چیز بی اهمیتی پیدا کنیم که ارزش یادآوری را نداشته باشد. آنچه را که مرگ مینامیم مرگ نیست بلکه تولد نویی است. کرم به پيله بدل میگردد. عقیده دارم که پس از مرگ زندگی باشد و این درست همان چیزی است که نگران کننده است و گرنه خیلی آسان است که خود را مانند سیم تلفنی که آنرا از دیوار جدا می کنیم، فرض کنیم. آنگاه می توانیم هر آنگونه که بخواهیم زندگی کنیم. (۳)

توماس - کی کشف کردی که برای انسانیت رسالتی داری و باید آنرا انجام دهی.

تارکوفسکی - آن فریضه ای است واجب نسبت به خدا. انسانیت پس از آن میآید. هنرمند اندیشه های مردم را گرد

میآورد و در خودش متمرکز می‌کند. او صدای مردم است. بقیه جز کار و بردگی چیز دیگری نیست. موضع زیباشناسی و اخلاقی من بنا بر این وظیفه شکل می‌گیرد.

توماس - به مردم، پیش از رفتن از این دنیا چه می‌خواهی بگوئی؟

تارکوفسکی - مهمترین چیزی که میخواهم بگویم در فیلمهای من وجود دارد. برای من سخت است که بر منبری بالا روم که کسی مرا به آن دعوت نکرده است.

توماس - در کتابت: «کمال یافتن دوران» می‌گوئی: غرب بی توقف فریاد می‌زند: نگاه کنید! این منم! چگونه درد می‌کشم

چگونه عشق میورزم! من! من! من دارم... تو به کونه‌ی یک هنرمند سرشناس، این من را چگونه برای خودت حل کردی؟

تارکوفسکی - هنوز توانستم این مشکل را حل کنم ولی همواره اثر فرهنگ شرق بر اندیشه ام و نقش جادویی آنرا

بر خود، احساس میکنم. شخص شرقی وجود خود را به جهان بزرگ هدیه می‌کند. در حالیکه در غرب، مهم

برای انسان این است که خود را نشان دهد و ذات خود را تعیین کند. این برای من آزار رسان، ساده و حیوانی

است. کمتر روحانیت و انسانیت دارد، از نیروی هر چه بیشتر به مرد شرقی بدل می‌شوم.

توماس - چرا از تهیه‌ی فیلم زندگی هوفمن دست کشیدی؟

تارکوفسکی - دست نکشیدم بلکه آنرا به پس هنگام انداختم. فیلم «قربانی» ضرورت بیشتری را بر من اعمال

میداشت. زندگی هوفمن یک فیلم رومانس از آب در می‌آید، چه رومانس، پدیده‌ی غربی خالص است. رومانس

بیماری یا مرض است (در عین متن دو واژه مترادف تکرار شده است) هنگامیکه انسان پیر می‌شود، جوانی خود را

همانگونه می‌بیند که رومانس‌ها جهان را می‌بینند. دوران رومانس، سرشار از روحانیتها بود ولی رومانسها

توانستند آنچنانکه شاید، این انرژی روحی را به کار بگیرند. رومانسی کوشش دارد که چیزها را زیبا جلوه دهد و

او همانگونه عمل میکند که من، هنگامیکه درونم برایم کافی نیست عمل میکنم، ذاتم را ابتکار میکنم، جهان را

نسی آفرینم، آنرا ابتکار میکنم.

توماس - چرا در پایان فیلم «قربانی» می‌گوئی «در آغاز کلمه بود»؟^(۴)

تارکوفسکی - ما درباره‌ی آنچه به «کلمه» پیوند دارد خیلی اشتباه می‌کنیم. «کلمه» نیروی جادویی خود را جز

هنگامیکه حقیقی باشد کسب نمیکند. امروز کلمه، برای پنهان کردن اندیشه (دروغ) به کار میرود. در آفرینا قبیله

ای کشف شد که دروغ را نمی‌شناخت. مرد سفید کوشید تا برای آنان معنی دروغ را شرح دهد و کسی از افراد قبیله

آنرا نهنمید. تو کوشش کن تا تصوف این آدمها را بفهمی تا بدانی چرا در آغاز «کلمه» بوده است. وضعیت کلمه،

وضعیت روحانی جهان را عیان می‌سازد. اکنون، دره‌ی میان کلمه و معنای آن همواره عمیقتر می‌گردد. مسئله

ایست حیرت انگیز که به معما نزدیک تر است.

توماس - آیا ما پایان جهانرا می‌آغازیم یا پایان یک دوران را؟

تارکوفسکی - جنگ هسته‌ای اکنون؟ این برای شیطان پیروزی نیست کمتر از آنست. مانند آنست که بچه‌ای با

چوب کبریت بازی کند و در خانه، آتش براه بیفتد. ما حتا نمیتوانیم او را به هوس آتش سوزی متهم کنیم. از نظر

روحی، انسان صلاحیت زندگی با بمبها را ندارد. هنوز پخته نشده است. بر او است که نخست از تاریخ یاد

بگیرد و اگر چیزی از تاریخ تا کنون یاد گرفته ایم، همین ناتوانی همیشگی تاریخ است که هرگز بتواند به ما چیزی

بیاموزاند و این یک فشرده‌ی فکری غوطه ور در بدبینی است. انسان همواره اشتباهات خود را بی‌آنکه از خودش

متنفر شود، تکرار می کند. پدیده ای ست زشت. معنای نوین! معتقدم بر ما است که کوشش روحانی بیشتری را مبذول داریم، تا تاریخ به سطح فراتری کشانده شود. مهمترین مسئله، آزادی اطلاعات است که انسان بدون سانسور بتواند آنها را دریافت دارد. و این یگانه ابزار مثبت است. حقیقت بدون سانسور و بی آنکه قدرتی بر آن نظارت کند، آغاز آزادی است.

- جمله های درون ماهک (پرانتر) از مترجم است

۱- نوستالژیا: شوق به زادگاه و میهن و به گذشته های برگشت ناپذیر در نزد انسان.

۲- و این یکی از چند گونه زمانی است که هنرمند آنرا احساس می کند. زمان عرضه شده در اینجا، زمان هنری است! زمان، از دید اشراق، هیچ معلوم نیست که چیست تا به طبقه بندی سوژکتیو و ابرکتیو "subjective & objective" برسد) این بیت حافظ و همانند آن نزد خیام:

سخن از مطرب و می گو و راز «دهر» کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمار را.
تا به امروز هنوز با معنای خود پا بر جا است:

«دهر» همان زمان است. حتی آخرین تفسیری که فیزیک مدرن از زمان می دهد: آغاز آنرا آغاز سوخت هستی و پایان زمانرا پایان انرژی و سوخت هستی» میشناساند باز این تفسیر «به حکمت و از راه حکمت» نیست، گشودن عقلی آن نیست. این توجیه نوین، خود ده ها پرسش نوین را برای فیزیک و اندیشه ی انسان، مطرح می کند. انسان، از راه چندین ده حواس خود (طبیعی و مصنوعی) هم، تا کنون نتوانسته معنای زمان را دریابد. زیرا چنین گنجایشی را در خود ندارد. این شناخت از راه دید فیزیک مدرن، باز دیدی است فرضی. این معما اگر برای انسان باز شود، انفجار او است زیرا، این تنها هنگامی است که انسان، با سدها حواس خود (نه چند حواس) به مرحله ی خدائی رسیده است.

۳- فیلمبردار شدیداً دینی است چنانکه مینماید.

۴- انجیل یوحنا یا جون "John"، که انجیل چهارم در کتاب مقدس مسیحیان است باین جمله آغاز می گردد: «در آغاز کلمه بود» ترجمه و توضیح ذکر محمدعلی نجفی



عید آمد

عید آمد و ما خانه خود را نتکاندیم

گردی نستردیم و غباری نفشانندیم

دیدیم که در کسوت بخت آمده نوروز

از بیدلی او را ز در خانه براندیم

هرجا گذری غلغله شادی و شورا است

ما آتش اندوه به آبی نشانندیم

آفاق پراز پیک و پیام است، ولی ما

پیکی ندواندیم و پیامی نرساندیم

احباب کهن را نه یکی نامه بدادیم

و اصحاب جوان را نه یکی بوسه ستاندیم

من دانم و غمگین دلت، ای خسته کیوتر

سالی سپری گشت و ترا ما نپراندیم

صد قافله رفتند و به مقصود رسیدند

ما این خرک لنگ ز جویی نجهاندیم

ماننده افسونزدگان، ره به حقیقت

بستیم، و جز افسانه بیهوده نخواندیم

از نه خم گردون بگذشتند حریفان

مسکین من و دل در خم یک زاویه ماندیم

طوفان بتکاند مگر "امید" که صد بار

عید آمد و ما خانه خود را نتکاندیم

مهدی اخوان ثالث

پدیدآوردن (ابداع) خداوند Erfindung Gottes

جلال الدین آشتیانی

هفته نامه پر آوازه Spiegel پوشش‌دهنده‌ی شماره پایانی سال ۲۰۰۲ خود را (شماره ۵۲) با این پیام برجسته آرایش داده است و در ۱۲ روزه‌ی بزرگ (۱۳۶-۱۴۷) گزارش چشمگیری را در میان میگذارد، که ریزی بی در آن، به گفته‌ی کاردانان و استادان یهودی و مسیحی، بیش از ۳ میلیارد مردم یهودی - مسیحی و مسلمان جهان را، که به عهد عتیق *Altes Testament* باور دارند، به هراس می‌انگند. درون هفته نامه زیر نگاره‌ای از ویرانه‌های روستایی در کنار تندیس زرانود پیرمردی که آنرا *El* ال سرور خدایان شهرسیار کهن آگاریت، پیشگام الوهیم، *الوهه* (بهره) عهد عتیق و الله قرآن میخوانند، با دبیره‌ی درشت آمده

سریر تهی (اورنگ بی پادشاه) Der leere Thron



گفتاری که زیر این فرنام (عنوان) آمده کوتاه‌واره ایست از گزارشهای فراوانیکه در کاوشها و بررسی‌های سالهای نوین در اسرائیل زیر سرپرستی و دیده‌وریهای استادان نامدار دانشگاه‌های گوناگون، به ویژه پروفیسور M.Finkelstein، فرنین گروه باستانشناسان و کاوشگران دانشگاه تل آویو، انجام گرفته است. و همچنین بخشی از دیدگاه‌های استادان یهودی و مسیحی، که خود در این زمینه‌ها پژوهشهایی نموده‌اند. این گفتار چنین آغاز میگردد:

آیا خداوند گرانبامه تازه ۲۰۰۰ ساله شده است؟ آیا او در آغاز حنا دارای همسر بوده است؟ (الهی آشرا) دیرین شناسان در اسرائیل ستایشگاه‌ها و بت‌های زرینی از چندگانه پرستان یافته‌اند. این باز یافته‌ها دیدی نوین از بنیاد و سرآغاز دینهای یکتاپرستی نمایان میسازند.

اگر پروای باور به گفته سامویل [شمویل، که برگردان از «ال El (خدا) خواسته» میشود^(۱)] را داشته باشیم، در کتاب مقدس^(۲) بخش Sam.1/17، شاه داود با شبانی دوران نوجوانی خود را آغاز کرده است. او پسر بچه ای زیبا، بور و زرین موی بود، که بسیار دل نشین چنگ مینواخت. در نوجوانی پهلوانی دلیر و بی پروا بود که گولیات غول آسای فیلیستری را با سنگ قلاب (فلاخن) خود بر خاک افکند و کشت سپس او، به گمان نادرست، در ۹۹۷ پ. م با سپاه خود بر اورشلیم تاخته است. در پیمان کهن (عهد عتیق) برگهای فراوانی به ستایش سرگذشت این مرد واگذار شده و او را در چهره یک برگزیده و مسیح خداوند، گرمی داشته اند^(۳). چهل سال دراز این برپا سازنده کشور یهود بر تخت شاهی می نشیند، پیش از آنکه در پایگاه یک فرمانروای کشور پهناوری که از فرات تا کناره های مدیترانه گسترده بود، چشم از جهان فرو بندد. (به گفته تورات)



بیکره زرانود ال خدای اُکارتیت

اکنون کجا باید نشانه های این سرزمین پهناور و فرمانروایی با شکوه؟! آنکه امروز خاور اورشلیم را زیر پا میگذارد به تپه کوچکی کند و کاو شده بر خورد می کند که شهر داود نامیده میشود. در ورود به این بخش با سربازان M.G بدست آماده تیراندازی و با ساز و برگ روبرو میگردد که از خرابه های ناچیز و بی بر و برگ Kümmerlich) کوچکی پاسداری میکنند. Hans Wulf Bloedhorn استاد آلمانی همراه گروه (از بنیاد پژوهش کلیسای پروتستانت در دانش باستانشناسی سرزمین مقدس ... با اشاره به کلبه ی درهم ریخته ای میگوید: بنگرید! این خانه تنها ۱۶ متر مربع

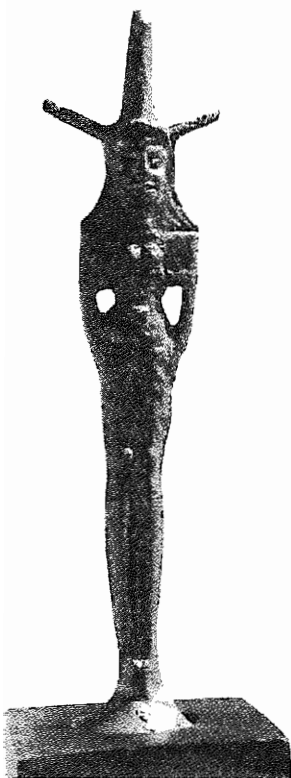


کاوش باستانشناسان اسرائیلی
فینکل اشتین در میان، و کنار او زیلبرمان

زیر بنا داشته و در آن از آشپزخانه و پنجره نشانی نیست. پخت و پز در بیرون از خانه انجام میگرفته و در کنار آن تخته سنگی دیده میشود که در میانش سوراخی است، این جایگاه آبریزگاه (مستراح) خانه بوده است. آیا اینست فر و شکوه داودی؟ (و سلیمانی، که در همین شهر فرمانروایی داشته؟) بنا بر نوشته های «کتاب نخست شاهان، فرگرد دهم» در این پایتخت با شکوه آنروزگاران، زر و سیم، گوهر و کالاهای گرانبها چنان فراوان بود، که تنها به اندازه ریگهای بیابان سیم و زر یافت میشده است^(۴) اکنون دیده میشود که این سخنها نه تنها نادرست

است، که زیر بیل‌های کاوشگران، اورشلیم در آلمان به یک دهکده کوچک کاهش می‌یافته است که به سختی دارای ۲۰۰۰ ده نشین بوده است. مصرشناس برلینی Rolf Klaus آنرا یک «لانه‌ی روستایی» می‌نامد.

اینجا تنها باز یافته‌های پژوهشگران نیستند که پایه‌های کتاب مقدس را به لرزه در آورده‌اند. پژوهشگران نواندیش زمان درازبست که با پُتک ویرانساز بر بنای کتاب مقدس می‌کوبند و آنچه نمایان می‌شود بافته‌ای از افسانه‌های ساختگی است، از هر سو کاوشگران به درون رخنه می‌کنند و چون سنگواره (فُسیل) و گرده‌شناسان سراسر سرزمین‌های اشغالی بودآ و ساماریا (سامره) را با ریزی‌های خود بررسی می‌نمایند. خاورشناسان کلید گشودن نوشته‌های میخی را می‌یابند و از مانداکهای (متون کهن) سرزمین‌های کناره نیل نشانه‌هایی را درباره سرنوشت ایبری‌ها (عبریان) بدست می‌آورند. برآیند این بررسی‌ها بنیان تاریخی کتاب مقدس را به لرزه در می‌آورد. تازه‌ترین کوبه (ضربه) ویرانساز را اکنون در اسرائیل سرپرست گروه باستانشناسان و کاوشگران دانشگاه Tel Aviv با کتاب خود به نام^(۵) Keine Posaunen vor Jericho بر این بنای لغزان وارد ساخته و تاسوه و ساختگی بودن درونمایه‌ی کتاب مقدس را آشکار ساخته است. او همچنین نشان می‌دهد که:



الیه اشرا همسر خداوند

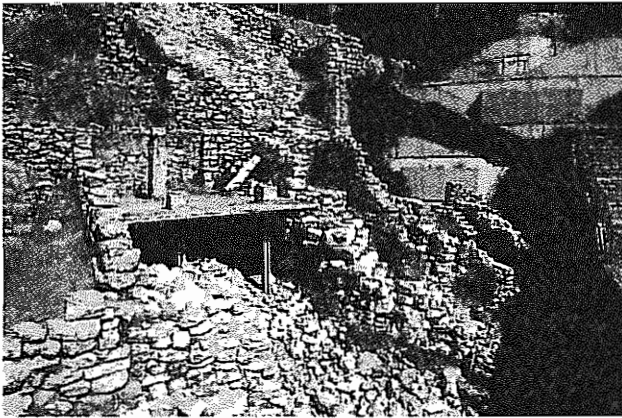
۱- بیرون آمدن گروهی و سازمان یافته‌ی ایبری‌ها از مصر هرگز انجام نگرفته (Exodus ساختگی است)^(۶)

۲- کشورهای پهناور کهن داود و سلیمان تنها یک دروغ و فریب است. این

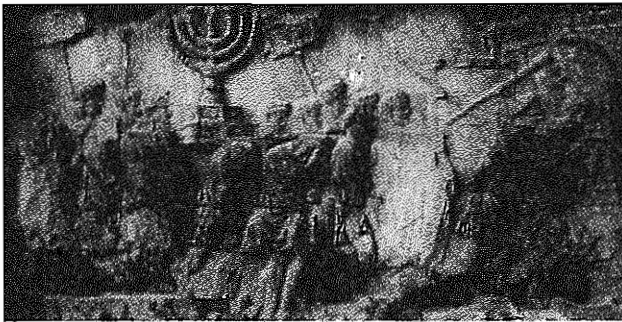
شاهان اسرائیلی تنها بر سرزمین‌های بی‌اهمیتی از بخش‌های کناره‌ای فرمان می‌راندند (پس به راستی گونه‌ای ایلخان بوده‌اند تا شاه)

۳- کنعان، آنگونه که در کتاب یوشع (تومارششم در کتاب مقدس) آمده، با زور بدست نیامده است (این داستان ساختگی است)

۴- سخنان خداوند در این کتاب بیشتر چون افسانه‌ها و رازهای در پرده نهفته‌ی پر شکوه و برجسته، سامان یافته است. ولی آنجا که پژوهشگران امید دریافت واقعی‌های تاریخی داشته‌اند، تنها به تبلیغات سیاسی - دینی برخورد می‌کنند. به گفته Dirk Kinet استاد زبان و گزاره‌ی کتاب مقدس در دانشگاه Augsburg: ما اکنون گواه فروریزی یک آب بست (سد) می‌باشیم. زیرا همچنین یکتاپرستی و فرگشت آن راه دیگری را، از آنچه کتاب مقدس مایل است به پذیراند، پیموده است. در این کتاب خداوند در جامه‌ی پایدگی و دیرندگی، و رای زمان و مکان، وجودی است که هرگز زاده نشده و بی‌مرگ و جاودانه است. حتی پدر پشگام، ابراهیم، (Erzvatser) برای این وجود آبر توانای یله (قادر مطلق) غُربانی پیشکش می‌کند (در تاریخ پنداری ۱۸۰۰ پ. م) و موسی او را پس از آنکه در آتش فروزان خار بوته خود را نمایان می‌سازد، یکتا می‌نامد.^(۷) تنها کاردانان بسیار پرهیختار (محافظه کار و محتاط) کتاب مقدس هنوز خاندان اسرائیل را تباری برگزیده می‌پذیرند، در جاییکه باستانشناسی اکنون آشکار می‌سازد



دوره های بلوشر - از کلبه های کوچک کاخها آفرینند



ویران ساختن اورشلیم بدست رومیها



سرزمین های اسرائیل و یودا در ۸۶۰ پ.م

که: خداوند عزّ و جلّ هم زمانی از پایگاه کوچکی آغاز کرده است. در آغاز یهوه یک خدای هوا (آب و هوا) بوده است (به گفته کارشناس در این زمینه Kinet). او همچنین پابندان (ضامن) باروری است، که بازنمایی نرینگی و مادینگی او رفته رفته پس زده شده است. بت هایی از سَقال و فلز در سرزمین مقدس یافت شده اند، همچنین پیکره های کوچکی با پستانهای برجسته و نشیمنگاه های ورآمده. زادمان خدا از آغوش بت پرستی، چهار چوبی است که در آن دریافت و شناخت نوین جایگیر شده است. بازده این دریافت همچنین:

۱- در اورشلیم بازار روسپهای معبد رواج فراوان داشته است

۲- خداوند در آغاز دارای یک همراه برهنه بوده است

۳- هنوز در ۱۰۰ پ.م دهگانان (روستایی ها) در این پیرامون به خود تلمسهای بت پرستان می آویختند

۴- بهر رو در اُگاریت ۴۰۰ کیلومتر شمال اورشلیم پیشینه تاریک دین اسرائیل روشن میگردد، همانگونه که کاوشگر باستانشناس فرانسوی André Caquot بیان میکند. (۸) در این زمینه ستایه های (متون) دینی و پیکره های زرین بدست آمد. در یک کاوش مردی با ریش یافت شد که همان El پدر پیر دانای آسمان بود، یک چهره کهن خدای تورات. این دریافت که خداوند از یک بت کُفّار پدید آمده باشد، شاید بسیار دردآور باشد، ولی با اینهمه زمان درازبست که برای سرباز زدن بایایی (امکان) نیست. چون دوربین، کارشناسان در آبری که زادمان آبر توانای یکه انجام گرفت، به پس مینگرند. پژوهش و کاوشهای خردمندانه پیوسته روشتر به این کارگاه متافیزیکی،



بُت های بعل و انات هموردان خدا

که گام به گام بنا شده، ریزینه تماشا می کنند. با دیدگاه هایی که شماری بسیار چشمگیرند و شورانگیز، دانشمندان این بنای ایمانی را که هنوز چون یک باروی تاریک و مرموز بپا ایستاده، در برابر نور خرد آشکار میسازند. مگر مفسرین بسیار دیندار (پیورز) که برای ایریاریان (عبری ها) یک پایگاه ویژه تاریخی، مایلند به پذیراند، به گفته ی سیمون دوبنو Simon Dubonow نگارنده مجموعه ده شماره ای «تاریخ جهانی ملت یهود» تکیه می کنند که مینویسد:

«با آگاهی کامل از یک اندیشه ی برجسته و بلندپایه!، تباری گله دار سامی، همه ی داشته های این جهان را پیشکش کرد، رنجها را بر خود هموار ساخت و زندگی خود را ارزانی داشت» ...

گزارشگر اسپیکل تنها یک نکته را در این گفته می پذیرد که کنعان از دوران کهن تا چیره شدن رومیان ویرانی و شکستهای فراوانی را پذیرفته و رنجهای سختی بر مردم این سرزمین (که یودا و اسرائیل را در برمیگیرد) بار شده است که نشان آنها در کتاب مقدس به چشم میخورند. ولی اکنون پس از ۲۰۰۰ سال که از آفرینش این داستانها و

استوره ها و پندارهای دینی میگذرد، پژوهشگران با تتر خرد به ریشه های پیمان کهن (عهد عتیق) می کوبند. پیوسته روشتتر میشود که این «کلام خداوند» و «کتاب کتایها» پر از فریکاری و دشلی و دستبرد است. مشتت از جاملین بَنجک ساز به نام Deuteronomist تاریخ و رویدادهای راستین را در هم ریخته و وارونه نمایی کرده در حقیقت دستبردند. آنها حقایق دردسره را به کناری نهادند و به شیوه نمایشنامه های هولیوود، سرنوشت و تاریخ سرزمین مقدس (موعود) را از خود ساختند ... چگونه این تردستی انجام گرفته است، هنوز به بایستگی آشکار نگردیده، تنها به جایگاه این سند سازی پی برده اند که معبد اورشلیم میاشد و در آن سر همه رشته ها گرد می آمده است. بر روی تپه ای که امروز مسجد اقصی جای دارد، کاهنان ریشو با روپوشهای بلند که بر ملبله های ابریشمی فراویز آنها زنگها و سنگهای گرانها آویزان بودند، به دورادور جایگاه دوان و سرگرم سوزاندن عود و سر بریدن گاو نر میشدند. در یکی از رسمها لاله های گوش خود را با خون قوچ رنگین می ساختند ...

در اینجا گزارشگر از تاریخ آغاز نگارش کتاب مقدس سخن می گوید و آنرا از ۱۰۰۰ پ. م (به باور سنت گریان) تا پس از ۳۳۰ پ. م.، در میان میگذارد، که تازه به این زمانهم شک می کنند. «استاد الهیات آلمانی به نام Bernd Jörg Diebner، که ۳۰ سال است در دانشگاه Heidelberg آموزش میدهد، در یک نشست همگانی به آگاهی میرساند، تورات یک نوشته سازشگرانه سیاسی است که تا ۵۰ میلادی روی آن چانه میزده اند. برای دبیر کتاب مقدس Bibel برآیند یک مبارزه جسورانه برای بدست آوردن رهبری دینی است، بک نمایشنامه جنایی فرهنگی - سیاسی، که سرکاهن (کاهن اعظم) اورشلیم گرداننده آن بوده است. اوست که در راستینه های (حقایق) تاریخی دست برده و آنها را بازنویسی و رؤیاهای آبر دلرت شدن حال را به گذشته برگردان کرده است، چه نیکو برای پروفیسور که آتش دادگاه های نفتیش دینی (Inquisition) خاموش شده اند!!» (هنوزهم هراس از کنست Knesseth و کلیسا ... و تکفیر از میان نرفته!!)

آنچه تا کنون برگردان شد، سه رویه از ۱۲ رویه گزارش هفته نامه آلمانی اسپیکل است، که چون حال ناساز من پروانه نمیدهد باید به همین کوتاهاواره بسنده کرد. (۹) خواننده باید در نگر آورد که این گزارشها مو به مو و درست از دانشمندان و پژوهشگران یهودی - مسیحی است و من تنها آنها را به پارسی برگردان کرده ام. چشمگیر است که من این بنیادهای راستین را از سی سال پیش در نوشتارها و پژوهش های خود، به ویژه کتاب تحقیقی در دین یهود، آورده ام که افسوس کمتر به آنها توجه شده است.

پانویس

۱- EI همانگونه که بیان شد، نام فرنشین خدایان در فرهنگ کهن آگاریت (کناره مدیترانه در سوریه کنونی) بوده است که در کتاب مقدس نیز به گونه پسوندهای ال و ایل و یا نام الوهیم بکار برده شده است. نامهای بسیار زیادی چون اسرائیل (یا یسرا-ال = مبارز با خدا) و شموئیل (از خدا خواسته) در تورات یافت میشوند. نام الوهیم نیز در سراسر کتاب مقدس آمده است (به کتاب تحقیقی در دین یهود بنگرید)

۲- در این نوشتار کتاب مقدس به جای عهد عتیق یا پیمان کهن Old Testament و Bibel که رویهم پیمان کهن و پیمان نوین Old+New Testament است، بکار برده شده است.

۳- دریفا که پژوهشگران در برابر گفتارهایی که به نادرستی سخن خداوند برداشت میشوند (بارها یادآوری کرده ام، خدا آدمی زاده نیست که سخن گوید و برای انجام نیازها و درخواستهای خود فرمان دهد!) هنوز هم پس از اینهمه واشکافی ها و پیشرفتهای زیانناشان کند است. اگر در همان کتاب مقدس با ریزینی فراوان و بدون هراس بررسی میکردند بیشترین این ناشناخته ها را که امروز به دریافت و آشکار کردن آنها خستو میشوند، زمان درازی پیش در میان گذاشته و شاید تا امروز بسیاری از کوردینان را آگاه و از تبه کاریهاییکه به نام دین کرده و می کنند، جلوگیری میشد. من خود از بررسی بسیار ژرف در یاد مانده های دینی و برخوردها و پژوهش ها و نگرشهایی که در سفرها و زندگی مردم باورمند بدست آورده ام، گزارشهایی در کارمایه های خود باز نموده ام، که با نکته های این گزارش اسپیکل هماهنگی دارند. برای نمونه نزدیک به ۱۵ سال پیش در یکی از شهرهای کوچک آمریکا به گزارشی از «آسوشیتدپرس» برخورد کردم که بررسی های یک گروه نزدیک به صد دانشمند، پژوهشگر، استاد ... دین شناس (بسیاری هم کاردینال و اسقف ... در میان آنها دیده میشدند) را در زمانی نزدیک به ۹ سال فراهم کرده و کوتاهاواره ای از آن چاپ کرده بود. در همان زمان من به چاپ دوم کتاب تحقیقی در دین مسیح خود سرگرم بودم. پس گزارش انگلیسی روزنامه را فتوکپی و با ترجمه فشرده آن در آغاز کتاب خود آوردم. در پایان این نوشتار و دریافت های پژوهشگران این چند فراز را نیز چاپ کردم:

«این اعترافات که حتما مورد تایید روحانیون صاحب اعتبار و شهرت جهانی قرار گرفته است، همان واقعیتهایی است که نویسنده از چهل سال پیش مطرح ساخته و در این کتاب نیز به تفصیل مورد بحث قرار گرفته است. امید است این حقایق انگیزه ای برای تعمق بیشتر خوانندگان گردد» چاپ دوم کتاب تحقیقی در دین مسیح، رویه ۱۱

اگر زنده مانده و توانایی چاپ سوم کتاب تحقیقی در دین یهود را داشته باشم، نوشتار امروزی را در آن چاپ و زیر آنهم چند فرازی چون درخواست بالا را خواهم آورد!!

۴- در گفتار H. Bloedhorn تنها از سیم (نقره) سخن گفته شده، ولی اگر این فرگرد را بررسی کنیم ۲۹-۱۰/۱ دیده میشود که از گوهر و کالاهای گرانبها نیز به همین گونه گزاره گویی شده. سلیمان شاهنشاهی است که همه شاهان برای او سالیانه کاروانهای زر و کالاهای گرانبها می فرستادند و در برابر او سر فرود می آوردند!!

۵- Jericho پادشاهی ی پندارست که در آغاز یورش یوشع به کنعان با برج و باروهای پر توان جلوبند او میگردد. در اینحال یهوه به چهره سرفرمانده سپاه خداوندگار در برابر او نمایان و یوشع را رهبری می کند تا با ناوختن هفت بار از سوی هفت

کاهن در Horn (کرنایی از شاخ) باروهای استوار شهر فرو ریزد و سپاه یوشع (سپاه خدا!!) برای کشتار یکسره مردم و آنچه جاندار است و سپس ویران کردن و به آتش کشیدن شهر (که خرم [حرام] یا وقف یهوه شده است) راه بندی نداشته باشند. در کنار این شهر است که یهوه به یوشع فرمان میدهد کفش های خود را از پا در آورد چون زمینی که بر روی آن ایستاده است مقدس (خرم یا نیاز به خدا) است. بنا بر آنچه در دئوترونومیوم آمده و من در کتاب دین یهود و زرتشت ... و بسیاری از نوشتارهای خود بررسی کرده ام، آنچه نیاز به یهوه میشود باید سوزاند و همه ی شهرهای کنعان هم که جایگاه ایبریان خواهند شد، با همه ی جانداران از آدمیان و جانوران ... باید کشت و سوزاند (یهوه از بوی خوش نیازها، یا رناخ نیخوآخ، شادبهر می گردد!! در پیشکش برخی، اسمعیل در قرآن و اسحق در تورات، کتاب آفرینش ۱-۱۹/Gen.22، نیز می بایستی فرزند را سر برید و روی آتش سوزاند، تا آتش نیاز Brandopfer انجام گیرد). بررسی کتاب یوشع با یادآوری از دئوترونومیوم تورات، نه تنها هراس آور که هراس (تهوع) آور و بیزار کننده است!!

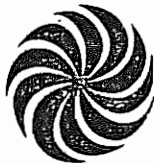
پیامد کرنایی در برابر یریکو (جریکو) نواخته نشد، به راستی اینستکه افسانه برگزیدگی تبار یهود و کشور مقدس اسرائیل از آغاز بر دروغ استوار بوده است.

۶- در این نوشتار پیوسته به جای ایبریاها، یا ۱۲ خاندان، که یکی از آنها یهودیان بودند (سرزمین اسرائیل و اسرائیلیان در شمال یودا جای داشتند. یهودیان و قرداری (دولت) آنان با اسرائیل ناسازگار و ناهمدل بودند) یهودیان را نامبرده اند، که نادرست است. اسرائیلیان در Garizim و سرزمین سامره خود معبدی داشتند و حتی کتاب مقدس آنان با یهودیان همسان نبود (از همین روی در بسیاری از نوشتارهای خود پافشاری در این ناهمسانی ها کرده ام.)

۷- چشمگیر است که پس از این داستان، در زمانهای دیگری باز یهوه را یکی از خدایان کنعان نامبرده و در شمار فرزندان ال (بنی الیم) می خوانند. در داستانهای فراوانی هم میتوان دریافت که یهوه یا الوهیم خدای تبار اسرائیل بوده است (یک خدا برای یک تبار Henotheism). به کتاب تحقیقی در دین یهود نگاه کنید (یهوه در کتاب مقدس)

۸- اینکه ریشه ی نام خدای یهودیان از El خدای بزرگ آگاریت گرفته شده، زمان درازبست که برای پژوهشگران آشکار گردیده است. بررسی ریزبینانه کتاب مقدس و نیک نگری در نامها و شمار و نشانههای فراوان، این دریافت را پابرجا میسازد، بدون آنکه نیاز به اینگونه کاوشها باشد. در کتاب تحقیقی در دین یهود، نزدیک به سی سال پیش از این کندوکاوها، پاسخ بسیاری از پرسشها در میان گذاشته شده است.

۹- از نارسا بودن برگردان به فارسی پوزش میخوایم. به ویژه رویه سوم که فشرده و کوتاه ترجمه شده است. این گزارشها اگر ۵۰ سال پیش فراهم میگردد و اندیشمندان بی غش و نیک اندیش با دلیری و از روی مردم دوستی در گسترش آن با از خود گذشتگی به تلاش می پرداختند، شاید امروز بسیاری از تبه کاریها و ستمگریها، نارواییها ... انجام نمی گرفت و سخنی از برخورد تمدنها (فرهنگها) و کشتارها و ویرانگریها که از روی پی ورزی (تعصب) و به برانگیزاندن کژاندیشان سودجو (که بیشتریشان از باور خردمندان بی بهره یا دغل و ناراستند) روی داده اند، نبود. پایه برخوردهای خونین بین میلیاردها مردم بی گناه که در سراسر تاریخ به برآغالدن (تحریک) جاه جویان سیاه دل، به جای مهر و همکاری ...، دشمنی و خونریزی، بیزاری و آریغ (نفرت) ... را برمیگزینند، بیشتر همین پرورش کژراه شده است. آنها چنان گمراه میشوند که به جای آموزش همیشه (نه - آزار) هندو و بودایی، مهر و دادوری انبیاء اسرائیل، عشق و گذشت بی مرز عیسوی، رحم و رحمت و برابری اسلامی ... به شکم دریدن و کودک در زهدان را کشتن، برادران و خواهران همزبان، همدین، هم نژاد ... را به آتش کوردینی سوزاندن ... به خود می بالند و حتی جان خویش را برخی (غربانی) میکنند.



خردمندان روشن بین و اندیشمندان نیک اندیش هم ساز و هم آوا شوید و با آهنگ استوار، بی پروا به نبرد با کورباوری یا سهمناکترین گزند جهانی برخیزید

بی گمان بسیاری از خوانندگان اندیشمندان از این فراخوانی به شگفت آمده خواهند پرسید که چرا به جای: رنجبران، کارگران، توده های دریند، ستمکشان ... خردمندان نیک اندیش به خیزش و جنبش برانگیخته شده اند؟ و چرا با آرننگ و آرمان بسیار آشنای «رنجبران جهان متحد شوید» که زمانی بسیار کارساز شد، هم آوا نگشته ام؟ پاسخ درست این پرسش را میتوان در بررسی تاریخ تمدنهای گذشته و خیزشهای ستمکشان یافت، که منجم اندکی پس از یورش کمونیستهای به زبان پشتوان رنجبران، به ایران (شهریور ۱۳۲۰) در کتاب: ماتریالیسم ایدالیسم - مکتب واسطه خود آنرا در میان گذاشتم و پیش بینی کردم که فرمانروایان روسیه به زودی این پاسخ را، که در برگرنده سرنوشت شوم مردم کورباور زیر فرمانشان خواهد بود، به آزمون و آزمایش نشان خواهند داد، و چنین هم شد! کمونیسم نیز، همیستار با آنچه پایه گزاران نیکخواه مردم دوست آرزو داشتند، چون دست ابزار خودپرستان جاه جو گردید، خود به گونه ای کورباوری دگرگون و انگیزه ی رنج و درد و شوربختی همان رنجبران ستمکشی شد که خود را سپر بلای رهبران کژ راه بددین (این به آرش وجدان یا درون دید و درونمایه) ساخته و آنانرا بر کرسی های سروری نشانندند. بسیار شگفت آور است که سرانجام کمونیسم به جای آنکه سرمایه داری دسترنج بران (استعمار کنندگان) و امپراتوری بهره کشان (استعمارگران) را از جهان براندازد، چنان در این تارهای سهمناک در بند شد که راه را برای امپراتوری جهانی سرمایه داری هموار ساخت و خود نیز به کاربندی آن در آمد و گروهی از سرمایه داران تازه به دوران رسیده اش به هموندی مافیاهای جهانی سرافراز گشتند. ولی باید خستو شد که انگیزه ی راستین این گونه فراخوانی از بررسی فرجام دگرگونیهای روسیه شوروی برگیری نشده، که درسی است از فرگردهای هازمانی. درست است که در جنبش ها و دگرگونی های بزرگ همگانی-ابزار و سازه های کارساز، بیشتر مردم بوده اند، که در اینگونه تلاش های خود کمتر از اندیشه و خرد یاری گرفته و بیشتر به سُهش (احساس) و دریافت سرشتی و به هنجار تکیه می کنند. نوآوران و برانگیزندگان، چه به سود خود و همگانشان، و چه به راستی در اندیشه ی پیشرفت و آسایش همگان، نیاز به بهره گیری از همان مردمی که به دنباله روی و کورباوری خو گرفته اند، دارند، تا آنانرا سپر گزند و زیانهایی که پیوسته همراه این جنبش هاست، ساخته، به پیروزی و کامیابی دست یابند. افسوس که بیشتر این برپاخیزیها زمانی کم و بیش کوتاه پس از پیروزی، و ویژگیهای مردمی و پیشروی خود را از دست داده و برای استوار ساختن سرورت و فرمانروایی اندکی، سازمان میگیرند. جنبش، پیوسته برای پیشروی و فرگشت روی میدهد، که هیچگاه با «فرمانروایی یا حکومت» سازگار نیست. ویژگی فرمانروایی یک فرمانده یا یک تیره و تبغه همبود (طبقه اجتماعی) ... ایستایی و جلوگیری از فرگشت و پیشرفت است بررسی این جستار بسیار برجسته نیاز به دفتری دارد، که در این نوشتار جا برای آن نیست. من در کتاب «مدیریت نه حکومت» که به سال ۱۳۵۵ نگارش آنرا آغاز کردم، با نگر به شاهنشاهی در آزمان و چشم انداز فرمانروایی روحانیت، که دورنمایی از آن خودنمایی میکرد، زبانهای «حکومت» را و اشکافی کرده و به ویژه نشان دادم که زیانبخش ترین و سهمناکترین شیوه فرمانروایی، فرمداری به نام خدا، یا همان Theocracy است، که دستور و فرمان روحانیت را به نام فرمانهای «واجب الاطاعه» و بدون

فرگشت و همگنی با پیش بایسته‌های (شرایط) پیرامونی و زمانی، جاودانی ساخته و توده مردم را به جلوگیری از پیشرفت و دگرگونی و پشتیبانی از ایستایی، ناگزیر می‌سازد. من در نزدیک به ۶۰ سال بررسی و پژوهش، پیوسته با نشانهای فراوان برجسته‌ای از کارسازی فرگرد و همگنی در آفرینش روبرو میشدم. از اینرو بسیار زود پندار بسیار خام آفرینش توراتی را، که بر آنست به پذیراند در چند هزار سال پیش خدایان^(۱) آسمان استوار، جهان کران بسته‌ی پایدار، و آفریده‌های بی دگرگونی و فرگشت را با آدم خداگونه، در چند روز آفریده‌اند^(۲) به انبار یادبوهای کودکانه خود سپردم و سگالش در زمان و فضای بی مرز و کرانه، میلیاردها سازمانهای خورشیدی و سدها میلیون کهکشانه‌های فرّار و در جنبش و جوشش و آفریده‌هایی که از یک جاندار یک سلولی پدیدار شده و با میلیاردها سال فرگشت و همگنی به پایه‌ی امروزی رسیده‌اند ... و هیچیک از آنان نه خداگونه بوده و نه خواهد شد ... را جانشین پندارهای دوران کورباوری ساختم. در این دوران بود که با آموزش زرتشت (بهرتر است از نام بردن «دین زرتشت» بهره‌زیم، که آرش دین در آموزش زرتشت با آنچه روا و بکار برده میشود همانند نیست) آشنا و به ارج دیدگاه‌های او درباره آزاد گزینی، پذیرش سد در سدِ فرگشت و پرهیز از غان‌نگزاری و دستور و فرمان!، نخش (نقش) خردمندان نیک اندیش که به فرگشت و رسایی‌های یاری میدهند (سیوشیانته‌ها) که زرتشت نیز خود را یکی از آنان می‌نامد، پی بردم. در این بررسی‌ها ارزش باور کهن ایرانی (که در فرهنگ کوچگران به دره‌سند نیز دیده میشود) به جهان و زمان بی پایان یا زروان آکرته (زمان بی کرانه) را نیز دریافتم. گفتگو در این جستار بیرون از گفتار ماست. کتابهای زرتشت، وداها، ودانتا، بودا و جنسیم ... شاید راهنمایی برای آشنایی این دیدگاه باشد. یادآوری این شیوه سگالش کهن ایرانی از اینرو بود که درونمایه گفتار ما درباره ساختگی بودن و کژ راه شدن کتاب مقدس یهودیان، به ویژه تورات، است، تا مردم ایران، به ویژه جوانان امروز که هر چه زیر دیدبانی و سرپرستی فرمانروایان روحانی نما پرورش یافته‌اند، وارونه‌چشمداشت و امیدانان، به واکنش تگناهای هراسناک فرهنگ درنگ آفرین دیوترونومیستی (به برگردان گزارش اشپیگل بنگرید) از یک خواب تاریخی بیدار شده و دلیرانه به براندازی این راه و روش آخشیج (ضد) با سازگان و سامان آفرینش به پا خاسته‌اند، رستاخیز و نوزایی در فرهنگ جنبش و فرگشت و پیشرفت، آزادی و آگاهی را، که فرهنگ کهن ایران نیز بر آن استوار بوده، آماج خود برگزینند و آرزوی دیرینه پیران چشم به راهی چون من از کار افتاده را نیز برآورده سازند.

من در کتاب دین یهود خود بیست سال پیش با بررسی ریزبینانه و ریشه‌دار کارمایه‌های روحانیت یهود و پژوهش‌هایی، که افسوس بیشتر آنها از رخنه‌های ورزیه‌ها و کورباوری‌ها بی بهره نمانده‌اند، نزدیک به همه‌ی آنچه کندوکاوگران و باستانشناسان ... یهودی و مسیحی در پسین سالها پی برده و بخشی از آنها را در این گزارش اشپیگل آورده‌اند، و اشکافی و به هشدارهای فراوان با نمار و نشان تکیه کرده‌ام، که افسوس تب انقلاب و پی‌ورزی خردستیز، پروانه نیک‌نگری نداده است.

چشمگیر است، اگر به تاریخ دگرگونیها، جنگها، پیروزیها و ویرانگریهای بزرگ جهان ژرفانه و با بردباری موشکافی کنیم، در خواهیم یافت که ریشه‌های کارساز را بیشتر در دینها، باورها و آیین‌های مردم و برداشتهایی باید جستجو کرد که درست یا نادرست از سوی کیش‌سازان، روحانیون و کارسازان دینها و باورهای مردم کوچه و بازار، پایه‌ریزی شده‌اند. کتاب مقدس یهودیان، که امروز رفته رفته ساختگی بودن آن روشن می‌گردد، و همانگونه که در گزارش پیوست نیز بیان شده «تنها کاردانان بسیار پرهیزگار و محتاط» روانی دانند این دریافت

راستین را بپذیرند، پایه‌ی باورهای بیش از سه میلیارد مردم روی زمین گردیده، که در گردش رویدادهای جهانی بهره و بخش بنیادی داشته و دارند.

من چه در کتابها و گزارشها و چه در نوشتارهای فراوانیکه در این دو سال گذشته واشکافی کرده ام، نشان داده ام که چگونه پیروان سه دین بزرگ جهانی در گذشته و اکنون از داستانها و دستوره‌های فراوان زاینبخش و تباهی برانگیز که به نادرستی، به ویژه در تورات، از زبان خدا بیان شده اند، به سود جویی های نادرست، تبه کاریهایی را انجام داده اند^(۳). پس خویشکاری همه‌ی خردمندان نیک اندیش و نیک منش یهودی، عیسوی و مسلمان است که هرچه زودتر با یک نونگری ژرف و دور از هر گونه وابستگی، به ارزیابی دوباره در این بنیادها بپردازند. ریزی در گزارش اشپیگل بی گمان به این بازنگری یاری خواهد داد.

پس از جنگ جهانی دوم و نابودی و از هم پاشیدن سازگان اهریمنی نازیسم و فاشیسم، که خود به گونه آیینی به پرورش کورباوران تبه کار میرداخت، مردم جهان برای برآوردن آرزوی تاریخی یهودیان، که رنجدیدگان بنیادی این فرمانروایی بزهکار بودند، به آنها یاری دادند تا به سرزمینی که به گزارش داستانهای ساختگی تورات، خدای اسرائیلیان به آنان بخشیده بود، تا همه‌ی شهروندان وجانداران ... را کشته و سوزانده و نابود کرده و در آن دیار کشورداری اسرائیل را برپا دارند، بازگردند. دریغا در انجام این برنامه، کوتاهی ها، بازندانی ها و کاستیهایی روی داد که به جای آرامش و آسایش، در این پهنه آتش دشمنی ها برخوردها و خواهر و برادرکشی ها ... روشن شد و رفته رفته نمایه‌ی جهانی یافت. گفتگو در این زمینه بسیار پر دامنه و در این فشرده نویسی ها نمیتوان به واشکافی پرداخت. پس به همین بسنده می کنم، با افسوس فراوان تا امروز هم هنوز جهانیان دوچار پیامدهای این برخوردهای نامردمی و کوردینی ها و پی ورزی های بی پایانه و نابخردانه میباشند، که در بیشتر رویدادهای ناگوار نیمه دوم سده بیستم نشان گذاشته اند. در بسیاری از این آتش افروزیها سوجدویان و تبه کاران، باورهای مردم را دست آویز ساخته اند و لی مردم بی گناه و ناآگاهی که دست ابزار تبه کاران شده اند، به امید فرمانبری از دستور خداوند!! در تبهکاری ها آنبازگشته اند و سرانجام انبوه سترگی را به سختی و بدبختی و رنج دوچار کرده اند. انقلاب ایران و سلطنت روحانیت، فرمدراری مجاهدین و سپس طالبان در افغانستان، برخوردهای پیوسته و پیگیر در خاورمیانه و آنچه به نام تروریسم جهان را به آشوب کشانده و ... و ده ها رویدادهای ناگواری که واشکافی هر یک از آنها نیاز به کتابی دارد، همه از این گونه سرچشمه ها آب میخواند. پس از همین روست که من از خردمندان نیک اندیش روشن بین درخواست کرده ام به نبرد با کور دینی برخیزند. از خوانندگان گرانمایه پوزش میخواهم که تنگنای رویه های کاوه و ناتوانی و بیماری نویسنده دست به دست هم داده و نوشتار را نارسا و ناهماد ساخته است. امید است اندیشمندان تیزبین کاستیهای مرا بازسازی کنند.

جلال الدین آشتیانی

پانویس

۲۱- در اینجا از الوهیم یا خدایان، به جای ال یا الوهه سخن گفته شده و به روشنی در Gen. 1/26 از زبان خدا آمد: Laßt uns Menschen machen als unser Abbild. درباره آفرینش جهان هم در 1/6 و پانویس آمده آسمان یک Halbkugel سخت است بر بالای زمین، که آب آسمان را از آب زمین جدا میسازد و با سوراخهایی که در آن است آب بالای سپهر به زمین میریزد!! - در سراسر تورات این آدم است که خدا را به Abbild یا نگاره و پیکره خود آفریده نه وارونه آن

۳- حتا در دین عیسی، که سفارش میکند دشمن خود را دوست بدار و خدا عشق است، به این بهانه که خداوند خود نخستین انکیزیتور بوده و آدم را رسوا و از بیعت بیرون رانده است!! دوستان را در آتش آز و خودخواهی سوزانند و به زشت ترین و هراسناکترین تبه کاریهای تاریخ دست زدند.





نگاهی به وضع اجتماعی در گستره جغرافیائی فرهنگ ایرانی در سده های میانی

منوچهر تهرانی

E-mail: Manutehrani@gmx.net

اجتماع - که زیستگاه و رستگاه آدمی است - بلعجب بوته ای است که در اندرونش می گذاریم، می تاییم، سیلان می یابیم و، سپس، ازش شکل می پذیریم و چهره هستی ویژه خویشتن را فرا چنگ می آوریم - و می نمایانیم. کارل مارکس، اندیشه ور پر حشمت تاریخ تفکر بشری، از درونمایه و ماهیت انسانی و تأثیر اجتماع بر آن چنین سخن به میان می آورد: «ماهیت انسان امری مجرد نیست که ویژه یک فرد خاص انسانی باشد. ماهیت انسان در واقع عبارتست از مجموعه کلیه مناسبات اجتماعی»^(۱).

گفتن دارد که وضع و روابط و مناسبات اجتماعی را به دشواری می توان - اگر، از بن بتوان - از وضع و روابط و مناسبات اقتصادی مجزا و معری جلوه گر ساخت. ایندو سخت در هم خلیده اند و تنگ به هم دویده اند و اگر هم می کوشیم از همشان جدا بنمائیم تنها و تنها سهولت توضیح و تبیین راست.^(۲) این گفته نیک درست است که: «... سروکار قوانین اساسی تکامل اجتماعی ... با رویدادهای فردی نیست بلکه ناظر به نتایج کنشهای متقابل تعداد زیادی از افراد در یک دوره زمانی می باشد - کنشهای متقابل که زائیده تأمین نیازهای مادی جامعه و روابط اقتصادی - اجتماعی ناشی از آن است»^(۳) و اگر بنا را بر آن بگذاریم که ربط رویدادها و به هم پیوستگی حادثات را منکر آئیم، تاریخ را به مثنی واقعه های آشفته و سرگشته مبدل ساخته ایم و فرود آورده ایم شأنش را.

اگر از این دیدگاه به مطلب بنگریم، در آن حال است که می توانیم دریافت که چگونه «در هر مرحله تاریخی مردم، به نحوی، از چیزهایی که توسط اسلافشان خلق شده است، استفاده می کنند»^(۴) و «... هر یک از طبقات جامعه برای خود جهان بینی مخصوصی دارند» [کذا] و با موازین خاصی نمودهای هستی را ارج گذاری می کنند»^(۵) و «شرائط اقتصادی و اجتماعی در هر طبقه، لایه و حرفه گرایشهای ویژه روانشناسی پدید می آورد»^(۶) و چون یونان و روم باستان جوامعی می بودند برده دار، لهذا، هر نوع کار بدنی موهن می بود و تزییل کننده و شایسته و سهم بردگان^(۷). باز از همین منظر است که می توانیم فهمید که چگونه محیط اجتماعی اروپای سده های میانی پر از فقر و نکبت و مرض و ادبار می بود و طبقات اجتماعی در ستیز دائم به سر می بردند، النهایه، باختر زمین - برخلاف ما خاوریان - با پیدائی طبقه متوسط، شتابنده تغییر ریخت و وضع داد و مهمیز بر یکران پشتاننده دانش و فن آوری زد و رفت^(۸) و ما درنگیدیم و ماندید و امروزه روز نیز حال و هوای اجتماعی و فرهنگی هر کشور اثری

بسیار بر تندی و کندی و بر قابلیت پیشرفت و رشد اقتصادی و اجتماعی دارد^(۹).

اقتصاددان نام آور آلمانی ورنر زومبارت^(۱۰) «... می گوید طبقه اجتماعی گروهی است که با طرز فکر خاص درون تشکیلات اقتصادی پیدا می شود»^(۱۱) و برای بالیدن و گستریدن خویش نیازمند زمینه هائی است و شرائطی^(۱۲).

در بطن هر جامعه یک گروه یا طبقه اجتماعی می زید که وظیفه ویژه اش تبیین جهان است و تحلیل رویدادهای گوناگون برای مردمان. این گروه است که اندیشه ور^(۱۳) نامیده می شود و هر قدر جامعه بیشتر درنگی و ایست^(۱۴) باشد و از تحول و تطور و پویائی محروم، احتمال نفوذ و قدرتگیری این گروه یا طبقه (بنابر تعریفی که برگزینیم)، و در آمدنش به گرته یک گروه یا طبقه غیر قابل نفوذ^(۱۵) زیادتز خواهد بود. مثالها در این راستا بسیارند: جادوگران قبیله ها، شمنان، برهمنان، کاهنان، کشیشان دین عیسی در سده های میانی^(۱۶) و موبدان زرتشتی به روزگار ایران ساسانی ... و اما وضع اجتماعی در ایران^(۱۷):

علی الاصول، نزد تمام قومهای هندوایرانی، طبقه های اجتماعی سه بوده اند: روحانیان، جنگاوران، مولدان (شامل کشاورزان و دامپروران). ایرانیان طبقه چهارمی نیز بر آن افزودند که صنعتکاران و بازرگانان باشد^(۱۸) و اردشیر بابکان این نظام و ساختار اجتماعی / طبقاتی را شدت وحدت بخشید^(۱۹)، و نه اغراق است اگر گفته آید که، متصلب ساخت. این تصلب، از دیدگاههای گوناگون، به رشد و توسعه جامعه زیانبار می توانست افتاد - و افتاد و شاید، در پایان کار، بدان انجامید که گروهی از تازیان، برهنه و گرسنه و بی سلاح، به گستره جغرافیائی فرهنگ ایرانی ایلغار برند و بنای پر جلال و پر جبروت نظام سیاسی / اداری این مرز و بوم را از بیخ برکنند.

به تکرار می ارزد هر آینه گفته آید که پیش از اسلام و یورش عربان، صفت ممیز وضع اجتماعی ایران تصلب و تحجر برون از اندازه و نامردمیش می بود که، به گفته قدما، از «علل موجهه» اجحافها و بیدادها و ستمگریها شناخته می شد و می شود و از «علل مبقیه» رنجشها و دلزدگیها و قیامها (قیامهائی که نمونه بارزش قیام مزدک و مزدکیان است، قیامی که هنوز، پس از گذشت حدود یکهزار و پانصد سال، از چند و چونش به دقت آگاه نیستیم و چون «قلم در کف دشمن» بوده است، جز از خباث و شرورش نخوانده ایم و هر چه شنیده ایم در ذم و قدحش بوده است و وصف و مدحش از ما دریغ شده)^(۲۰).

به روزگار ساسانیان «... اساساً اقتصاد جامعه بر مبنای کشاورزی بنا شده بود و اقتصاد طبیعی، یعنی تولید به منظور مصرف و نه فروش، مسلط بود. در نتیجه زندگی قشرهای مختلف طبقه حاکم، مانند اشراف ... ، نظامیان، دبیران و روحانیان از طریق دریافت مازاد کشاورزی [اضافه ارزش] تأمین می شد ...»^(۲۱) در چنین محیطی «حتی ممتازان نیز امتیازی محدود و تخلف ناپذیر دارند زیرا آنان هم نباید از چهارچوب «کاست» خود پای آنسو تر نهند. اجتماع بر اساس منافع ... طبقات ممتاز، ساختی بسته و محدود می یابد که خود این طبقات را نیز مقید می دارد ... آنها با سرنوشتی محتوم در محدود قوانین جبری امتیازها، در قلاعی که خود برافراشته اند زندانی پروار و تن آسان طبقه خودند. برای این «آزادان» نیز بریدن از گروه طبقاتی خود و پیوستن به گروهی دیگر آرزویی کمابیش محال است ... و اعمال اراده شخصی ممکن نیست ... در اجتماعی [اینچنین] جانی برای تکامل جسم و روح و رستگاری دنیا و آخرت نیست. برتری اجتماعی اشراف و بزرگان حتی به جهان پس از مرگ نیز راه می یابد ... در پاره ای از کتابهای زرتشتی آمده است که مردم فراخ نعمت و با دستگاه، در جهان دیگر نیز چنینند. بی چیزان را در آن دنیا امید نعمت نیست و دارایان را در هر دو جهان توانگری مقدر است. جمود و سکون در ذات

زندگی اجتماعی و حتی ماورای اجتماعی است ... فرد چنین اجتماعی باید هر چیز را آنچنانکه هست بپذیرد و آرزوی دگرگونی زندگی اجتماعی را فراموش کند ... دین، ملی و دولتی است و هر مخالفت ... دشمنی با ایرانیان و امپراتوری ساسانی. دولت نیز دینی است و هر مخالفتی با آن انکار آئین مزدیسنا ...» (۲۲).

بر چنین متنی بود و در چنین حال و هوایی که تازیان مجهز به دینی نو و معتقد به آن که «لنا احدی الحسین» - ما را یکی از دو نیکی نصیب است: یا کشته می شویم و به باغ فردوس می رویم و یا بر ثروت و مکتت و زنان زیباروی ایرانی دست می یابیم - راهی ایران شدند.

از تازیان نومسلمان «این مایه سادگی سپاهیان یا زاهدانه البته شگفت انگیز بود و ناچار در دیده مردمی که هزینه تجمل و شکوه امرا و بزرگان ساسانی را با عسرت و رنج و با پرداخت مالیاتها و سخره ها تأمین می کردند اسلام را ارج و بهای فراوان می داد. در روزگاری که مردم ایران خسروان خویش را تا درجه خدایان می پرستیدند و با آنها از بیم و آرم رویاروی نمی شدند ... عربان ساده دل وحشی طبع باخلیفه پیغمبر خویش، که امیر آنان بود، در نهایت سادگی سلوک می کردند. خلیفه با آنها در مسجد می نشست و رای می زد و آنها نیز بسا که سخن او را قطع می کردند و بروی ایراد می گرفتند ...» و این شیوه، به ناچار، برخی از ایرانیان را به خود جذب می کرد (۲۳). البته، این صفا و سادگی بیابانی و این آزادی قبیله ای دیری نپائید و در زیر ضربه های مهلک خلیفه بازی شام و بغداد نابوده شد. می نویسند، به هنگام حمله تازیان به ایران «... دوری مردم از دستگاه حاکم، محدودیت و بیعدالتی سیستم کاست و فساد رژیم اجتماعی و بیزاری از آن کار را به جایی کشاند که در جنگ سلاسل با اعراب فرماندهان [ایرانی] از ترس فرار سپاهیان، آنان را با زنجیر به هم بستند و به میدان فرستادند. و پیداست که جنگ این اسیران بیدل با آن مؤمنان دریادل چه عاقبتی داشت.» (۲۴).

اگر صفت ممیز وضع اجتماعی ایران پیش از اسلام تصلب جانگزا و توانفرساست، صفت ممیز ایران به زیر سیطره تازیان درآمده و، سپس، مسلمان شده بی ثباتی است و تزلزل، بی ثباتی مستمر و تزلزل بی امان.

پس از اسلام نخستین عامل پیدائی تزلزل در بنیان وضع اجتماعی در گستره جغرافیائی فوهنگ ایرانی، ورود عنصر عرب به سراسر فلات ایران و به ویژه به شهرهای ایرانی است، عنصری بیگانه که به آسانی جذب بدنه اجتماع نمی توانست شد و، ناگزیر، تزلزل و ناستواری پدید می توانست آورد - و آورد.

مورخی صاحب نام می نویسد: «آنچه یقین است در قرنهای نخستین تاریخ هجری کمتر شهری از ایران بود که یک بخش عمده مردم آن از تازیگان نبودند ... یعقوبی، از مؤلفان قرن سوم هجری، در کتاب البلدان که از یکایک شهرهای ایران نام می برد، در این باره خبرهای بس سودمندی دارد چه درباره سیروان و صیمره [دو شهر در پشتکوه و پیشکوه لرستان] و حلوان [شهری در چند فرسنگی قصرشیرین] و دینور و قزوین و نهاوند و نیشابور و بخارا که از شهرهای بزرگ و مهم ایران بوده اند این عبارت را می نگارد: «مردمش درآمیخته از تازیک و پارسی اند.» (۲۵).

افزون بر تضاد و ناسازگاری میان دو عنصر پارسی و تازی، اعرابی هم که زیر پرچم اسلام و شمشیر خونفشان غازیان جهانجوی مسلمان به درون فلات ایران ریختند و در بسیاری جاها استقرار یافتند، دمی از اختلاف و کشمکش و جنگ و جدال و قتال با یکدیگر دست نکشیدند و همان نفاق و تعصب و شقاق و سفاکی و انتقامجویی وطن دیرین خود را در ایران هم ادامه دادند، البته، در حالی که، در این میانه، مردم ستمدیده و زجر کشیده ایران همه فشار و بار سختیهای کوهشکن را تحمل می کردند. به عنوان مثال: در خراسان دو تیره از تازیان مصری و

یمانی فرود آمده بودند و می زیستند که دائماً و بر سر هر مطلبی در محاربت می بودند و در مقابلت و مقاتلت. ابومسلم خراسانی نیز از همین شکاف میان تازیان خراسان استفادت برد و دعوت خویش آشکار ساخت و خروج کرد و موفق شد و به هنگامی که عربان هنوز سرگرم جدال و نزاع می بودند، کوشش خویش را به ثمر رسانید. (۲۶)

باچیرگی اسلام و ورود و نفوذ طائفه های عرب ایران، به عنوان یک واحد سیاسی/جغرافیائی دارنده سرزمین معین و مرزهای مشخص، تعیین و تشخیص خود را از کف باخت (ولیک، نیک بختانه، تعیین و تشخیص فرهنگی خویشتن را از گزنده حادثات، جادوانه، محفوظ و مصون نگاهداشت) و به درون دیگ جوشان سرزمینهای اسلامی فرو افتاد که درش کسی نه به حدود و ثغور الهفتات می داشت و نه وطنی را می جوئید که «همه عالم همه کس را وطن است»

«... تسخیر ایران به دست اعراب باعث شد که جریان [پیدائی شکلهای نوین وضع اجتماعی]... بطئی تر گردد زیرا جنگهای جهانگشائی خلفا، چه در ایران و چه در دیگر کشورهای مفتوح با اسارت و بردگی عده کنیری زن و مرد غیر لشگری همراه بود. از کار این عده برده در کشاورزی و آبیاری و دام چرانی و پیشه وری و معادن دولتی استفاده می شد. (۲۷)

«در برابر سیل هجوم تازیان، شهرها و قلعه های بسیار ویران گشت، خاندانها و دودمانهای زیاد بر باد رفت. نعمتها و اموال توانگران را تاراج کردند و غنائم و انفاک نام نهادند. دختران و زنان ایرانی را در بازار مدینه فروختند و سبایا و اسرا خواندند. از پیشه وران و بزرگان که دین مسلمانی را نپذیرفتند، باج و سواو گران به زور گرفتند و جزیه نام نهادند. همه این کارها را نیز عربان در سایه شمشیر و تازیانه انجام دادند. هرگز در برابر این کارها هیچ کس آشکارا یارای اعتراضی نداشت. حد و رجم و قتل و حرق تنها جوابی بود که عرب، خاصه در عهد امویان، به هر گونه اعتراضی می داد» (۲۸). اهل کتابی که جزیه می پرداختند، در کنف حمایت مسلمانان می بودند اما از هیچ تحقیر و استخفافی در حقشان خودداری نمی شد. «زی و جامه شان از زی و جامه مسلمانان جدا بود. در آغاز فتح اسلام بر پیشانی شان داغ می نهادند و آنها را و می داشتند کستی ببندند تا از دیگران شناخته باشند. براسب نشستن نیز برای آنها ممنوع بود. در مجالس هم حق نداشتند بر صدر بنشینند و نیز نمی توانستند بتاهائی برتر از بناهای مسلمین بسازند». به هنگام پرداخت جزیه آنها را، در ملاء عام و در حضور همگان، تحقیر می کردند و عامل وصول پردازنده را به پیش می خواند «... قفائی سخت [بروی] می زد و میگفت: جزیه بده، ای کافر! ...» (۲۹) به واقع که جهانی می بود «... در هم افتاده چون موی زنگی»

با سقوط نظام حکومتی ساسانی و در افتادن ایران در اندرون دیگ جوشنده و محیط «بی در و پیکر» سرزمینهای اسلامی، مرکزیت سیاسی ایران از میان برخاست و «... اصول خان خانی رشد و تکامل یافت.» (۳۰)

همه این مصائب کم نبود که امواج قبائل ترک و ترک تبار نیز از درون دل بیابانهای درشتناک آسیای مرکزی به سوی ایران زمین توفیدن گرفت و توفانهائی هستی سوز و نیستی ساز را پدیدار آورد، توفانهائی که در برابرشان هر مانعی و رادعی، هر اندازه گرانسنگ، از پای در می آمد و بر خاک هلاک می غلتید. درست است که ما از صدمات این توفانهائی جانکاه رستیم ولیک وضعی که جامعه ما، درش می زیست، به استمرار، دستخوش بی ثباتی بود و نااستواری و محل تجاوز به انسانها.

ابن خلدون، نامور مرد پایه گذار فلسفه تاریخ، نیک و موجز می گوید: «... تجاوز به هر اندازه باشد به همان نسبت رعایا از کوشش در راه به دست آوردن ثروت باز می ایستند چنانکه اگر تجاوز بسیار و عمومی باشد و به همه راههای کسب معاش سرایت کند آن وقت مردم به علت نومییدی از پیشه کردن انواع حرفه ها و وسائل کسب

روزی، دست از کلیه پیشه ها و هنرها برخواهند داشت.» (۳۱)

پژوهنده ای، به درستی، می نویسد: «شرایط جغرافیائی ... ایران، که در آن قبائل کوچنده و شبان همیشه بخش مهمی از اهالی بوده اند. هجومها و یورشها که پیوسته اراضی وسیع را «مفتوح العنوه» و بدون مالک می ساخت، قدرت استبدادی شاه که عملاً هر گونه تضمینی را برای مالکیت و ثروت از میان می برد، پایه مالکیت به طور اعم و از آن جمله مالکیت بر زمین را سست می کرد. این امر که آبادانی این زمینها به شبکه های آبیاری مربوط بود و این شبکه ها پس از هر هجوم متروک می ماند، بر ایجاد اراضی موات و مخروب ... می افزود»^(۳۲) و بر اثر این عوامل، «آن سلسله مراتب (هیرآرشی) روشن و مجهز به مقررات دقیق که در اشرافیت اروپا، در کلیسای کاتولیک، در اصناف بازرگانی و پیشه وری اروپائی دیده می شود، در ایران ... ضعیف بود. نائباتی، موجب دست به دست شدن دائمی زمین و مستغلات و دیگر اشکال ثروت و موجب پانگرفتن و ریشه ندواندن روندها و نهادهای مختلف می گردید اگر رکود و عوامل رکودزا ... پویائی را از جامعه می ستاند، نائباتی و عوامل ثبات شکن، تشکل و سنت را از وی سلب می کرد و حال آن که تناسب معینی از این دو قطب برای یک حرکت تکاملی اجتماعی ضرور است»^(۳۳).

بر همین پایه است که بسیاری از پژوهشگران نتیجه می گیرند که در ایران، در قیاس با فرنگ، طبقه نجبائی ارثی که متکایش مالکیتهای ارضی بزرگ باشد، پدیدار نیامده و وجود نمی داشته است.^(۳۴) آن دیگری داوری می کند که در این خطه متلاطم و در این سرزمین پر جوش و خروش «... هرگز اشرافیت ثابتی که مبنای آن بر مالکیت زمین باشد و وسیله انتقال املاک اشراف از نسلی به نسلی دیگر گردد به منصف ظهور نرسیده است. مهمترین علل این امر دو تاست: اول آن که ماهیت جامعه اسلامی و قانون ارث در اسلام با این معنی معارض است و پس از چند نسل املاک، خواه ناخواه، به قطعات کوچک و کوچکتر تقسیم می شود ... مقایسه اشراف زمیندار ایران با طبقه اشراف قدیم زمیندار انگلستان یا یکی دیگر از ممالک اروپای غربی مایه گمراهی است. و اما دومین علت ... هرج و مرجهای متوالی و تغییرات مکرری است که در سلسله سلاطین روی داده است. روی کار آمدن هر سلسله جدید توأم با تغییراتی در ترکیب طبقه مالک بود ...»^(۳۵) و در وضع اجتماعی و در ساختار طبقه ها و لایه های جامعه، این وضع بدانسان در ایران پایدار می ماند که جهانگردی هم که در سده یازدهم هجری (سده هفدهم میلادی) گذارش به ایران می افتد می نویسد: «... در ایران طبقه اعیان به معنی حقیقی کلمه وجود ندارد ...»^(۳۶). تاریخ خستونی است راستگفتار و شاهدهی صداقت پیشه که اندک شمار خانواده هائی در ایران بوده اند که بیش از سه نسل خویشان را بر سر کارها و زمام امور را کف نگاهداشتن توانسته باشند و همین خاندانهای معدود نیز هرگز و هرگز طبقه ای خاص را در ایران پدیدار نساخته اند^(۳۷) و از صرصر حادثات، نمی توانسته اند ساخت.

این بیت دلاویز خواجه، از غزل شیوایش، به زیبایی تمام حال و روز جامعه ما را می نمایاند:

به چشم عقل در این رهگذار پر آشوب جهان و کار جهان بی ثبات و بیمحل است

می نویسند چون مسعود غزنوی، به سال ۴۲۶ هجری، به گرگان رسید، کسی را، به نام سعید صراف، صاحب دیوانی گرگان داد و این صاحب دیوان «... خلعت پوشید و به شهر رفت و مالها سندن گرفت. و سرایها و مالهای گریختگان می جستند و آنچه می یافتند، می سندن. و اندک چیزی به خزانه می رسید که بیشتر می ربودند چنان که رسم است و در چنین حال باشد»^(۳۸). نویسنده بزرگ سطور منقول، خواجه ابوالفضل بیهقی، نیکمان می نمایاند که جستن و یافتن و ربودن دارائیهای مغلوبان و گریختگان رسم بوده است، رسمی دیرپا در سرزمین ما. میرزا مهدی خان استرآبادی، منشی نادرشاه افشار، در توصیف زمانه پایان کار خاندان صفوی چنین می نالد و

چنین مویه سر می دهد که «... روزگاری شد که کبوده [=چوپان افراسیاب، شاه ترکان] گفتی افراسیاب که بوده و زمانی آمد که هر بی فری دون گفتمی که فریدون کی و کی کی بوده ...» (۳۹) اما حقیقت را که این وصف از آن سراسر تاریخ پر آشوب ما ساکنان گستره جغرافیائی فرهنگ ایرانی است و در این امر - اندک تردیدی روا نمی توان داشت. در این پرغوغا و ناستوار محیط زیست اجتماعی «... همواره سر رشته کارها در دست پادشاهان و شهریاران بوده، توده مردم، چنانکه «رعیت» یا «چرنده» نامیده می شوند، همچون گوسفندان رام و زیردست چوپانان مهربان یا نامهربان خود زیسته، کمتر اختیاری در دست داشته اند» (۴۰)

بی ثباتی وضع اجتماعی، در مجموع، آثاری نامطلوب بر زندگی و تلاش کشاورزان می نهاد و آنان را نیز به گردباد حادثات می سپرد. می نویسد و درست می نویسد که «... دیوانیان [که خود در کار خویشتن ثباتی نمی دیدند] بیشتر به چشم مالیات دهنده به دهقان می نگریستند و گرچه کتب اخلاق و اندرز نامه ها و فرمانهای سلاطین آنها را به داد و نصفت نسبت به کشاورزان می خواند اما کمتر آن پندها را آویزه گوش می ساختند و مرعی می داشتند. (۴۱) به عنوان نمونه: عنصر المعالی کیکاووس بن اسکندر، صاحب کتاب شهیر «قابوسنامه»، به پسر خود چنین نصیحت می کند: «سپاه را نگهدار بر سر رعیت مسلط مکن. هم چنانکه مصلحت لشکر نگاهداری مصلحت رعیت نیز نگاهدار ... رعیت به عدل توان داشت و رعیت از عدل آبادان باشد ...» (۴۲) راستی را که اگر رعیت در محیط آکنده از عدل و داد به سر می توانست برد و می برد اینهمه اندرز چرا ضرور می نمود؟! حق این است که کشاورزان برگشته بخت، به زمان صلح از سوی اربابان خود و به روز جنگ از جانب اربابان دیگر غارت می شدند و هستی مزجانشان به یغما می رفت. این داوری درست است که کشتار دسته جمعی و غارت روستا و شهر «... در قرون وسطی در مشرق زمین ... امری عادی بوده ...» است. (۴۳)

سرزمینهای اسلامی، که ایران نیز به میانشان افتاده بود، «در مجموع ... چشم اندازی از تضاد شدید میان تجمل خیره کننده رائج در دربارها و در میان ثروتمندان، و تهیدستی ذلت آمیز توده مردم را ارائه می کنند». (۴۴) در این پهنه گسترده دامن «... پایه و اساس تملکات ارضی عموماً همانا بخشش سلطانی و یا تصرفات عدوانی بوده است و ... کار به جایی کشید که چه بسا ملکدار، اطلاع صحیحی بر وسعت و کیفیت املاک خود نداشت ...» (۴۵) و، به یقین، به سرنوشت «رعیت» - که زنده یاد کسروی معنای درست آن را هم، به شرح بالا، به دست داده است که «چرنده» باشد - التفاتی و عنایتی نمی کرد.

چون سطره اسلام بر ایران، پس از خونریزیها و سفاکیها، مسلم شد، کینه کاسبان و پیشه وران و کشاورزان «... نسبت به نظام کاست ساسانی ... فرو نشست و لیک این امر «... هرگز نتوانست حقوق اجتماعی و انتظارات آنان را تأمین کند». (۴۶) با از هم پاشیدن نظام متحجر «کاست»، در ایران، آرام آرام، «... انتقال طبقات از مرحله پائین به مرحله بالا کمابیش آسان گردید تا جایی که بعضی از غلامان به مقام وزارت، سپهسالاری و سلطنت ارتقاء یافتند». (۴۷) بزرگ اندیش مرد سیاست ایران، خواجه نظام الملک توسی، در فصل ۲۸ «سیاستنامه» شهیرش، خبرمان می دهد که «... البتکین که بنده و پرورده سامانیان بود به سی و پنج سال سپهسالاری خراسان یافت» (۴۸) و این نمونه ای یکتا نمی بوده است و امثال بسیار در درون جامعه ما می داشته.

از بر افتادن ساسانیان، برای سده های متوالی، یک لحظه آرامش و سکون و ثبات و استواری در زندگی اجتماعی - اقتصادی مردم ایران دیده نمی شود. جنگهای بی وقفه و پایان ناپذیر و ایلغارهای ریشه سوز و کشتارهای هول انگیز، امری عام و متکرر است. محاربتهای طاهریان، سامانیان، غزنویان، آل بویه، آل زیار، سلجوقیان،

خوارزمشاهیان، مغولان، اتابکان و دهها سلسله محلی دیگر، همراه با نیرنگهای خبیثانه و ترفندهای موذیانانه خلیفگان بغداد، آسایش برای مردمان - چه شهری و چه روستائی - و ثبات در کارشان باقی نمی نهاد. (۴۹)

از همان آغاز اشغال تازیان، که دست به تحقیر و تحفیف ایرانیان یازیدند و بیداد و جفا را بنیان نهادند «... طغیان و شورش بر ضد فرمانفرمایان تازه گاه و بیگاه در می گرفت و حتی به سرزمینهای عرب نیز سرایت می کرد». (۵۰)

«برای ... مردم درمانده ستمدیده ... هیچ امیدی نبود و ازین رو بود که هر جا مدعی تازه ای سر بر می آورد، ... دعوت او را اجابت می کردند». (۵۱) «... تاریخ روزگار [ابومسلم خراسانی] ... از پریشانیها و سرگشتگیها و نیز از دروغها و تزویرها آکنده بود. دنیای او دنیائی بود ... از آشوبها و دردها مشحون ...». (۵۲) کار قیامها و شورشها پایان نمی گرفت و قیام ابومسلم نه اولین آنها بود و نه آخرینشان. پس از وی، سنباد به خونخواهی وی برخاست، در پی اش دستاویس و سپس اسحق ترك و المقنع ... که همه و همه را با خون و آتش فرو نشانیدند. «در طبرستان، به سال ۱۴۱ [هجری]، یکبار سپهد خورشید حکم کرد که همه اعراب را و حتی همه ایرانیانی را که به دین اعراب درآمده اند بکشند. شورش سختی بر ضد عرب روی داد که عربان آن را با خشونت و قساوت فرو نشانیدند. و سپهد خورشید نیز که خود را مغلوب می دید زهر از نگین انگشتری برمکید و درگذشت». (۵۳)

پس از اینها نوبت رسید به حمزه آذرك، که در سیستان و کرمان و فارس، برپای خاست و مازیار و بابک خرم دین، در طبرستان و آذربایجان و عراق ...

اگر این قیامها تکیه بر تیغ تیز می زدند و بر آن بودند تا جهانی را برآغاندند و «طرحی نو» دراندازند «قرمطیگری و باطنیگری و صوفیگری همه نمونه هائی از قیام خاموش مردم در برابر زور ...» می بودند (۵۴) و بیان نارضاقتیشان از وضع اجتماعی افسرنده و غم آور. (۵۵) اینان آشفتنگی و بلوای جهان عینی بیرونی را می خواستند و می کوشیدند تا با آرامش پردرنگ ذهنی درونی تدارک کنند. این گروهها، هر دو، وضع اجتماعی حاکم را نه خواستار می بودند و در پی جهانی دگر می گشتند، جهانی که درش «آزاده به کام دل رسیدی آسان». اما، چه توان کرد که وضع اجتماعی حاکم بر گستره فرهنگ ایرانی رخصت پیدائی چنین جهانی را نمی داد.

می نویسد در دیوانسالاری روزگار آل سلجوق «... استعداد و لیاقت از لوازم پیشرفت در مقام بود و توجهی به زمینه تحصیلات و پایگاه اجتماعی و رابطه خانوادگی نمی شد». (۵۶) این وضع و حال انسانی می بود و در این تردید نیست ولیک، به شرح نمونه هائی که در زیر به دست خواهیم داد، محدود و محصور به عصر سلجوقیان نمی شد اولاً و ثانیاً، ثباتی را که برای بالیدن جامعه و فراهم آوردن بنیان تطورهایش ضرور می بود فراچنگ نمی آورد و جامعه را بالااستمرار در جوشش و ناآرامی قرار می داد.

می خوانیم که، در سده هفتم هجری (تقریباً برابر با سده سیزدهم میلادی) وزارت اتابک ابوبکر سعدبن زنگی با امیرفخرالدین ابوبکر و مقرب الدین مسعود می بود. «این فخرالدین ابوبکر نسبی و اصلی رفیع نداشت و پدرش را ابونصر حوائجی می گفتند زیرا در او ان کودکی حوائج به مطبخ اتابک می کشید. اتفاقاً روزی نظر اتابک بر او افتاد آثار شهامت زیرکی در جبین او مشاهده کرد و او را در عداد خادمان طشت خانه در آورد و پس از چندی سمت خزانه داری داد و روز به روز مقام و درجه او بیفزود» (۵۷) و یامی خوانیم که در طول چهل و دو سال سلطنت شاه عباس بزرگ «... بهترین وزیران و امرا و سپهسالاران از میان پائینترین طبقات برخاستند و به عالیترین مدارج ارتقاء یافتند». (۵۸)

در درازای تاریخ، شورشها و قیامها، هر دم در جانی، بر پا می شد و شعله ها به خرمن هستی مردمان می زد. تنها

برای التفات به گوشه ای از آن نقل می کنیم که «در طول مدت از قرن هشتم تا نهم [میلادی]، برابر سده های دوم و سوم هجری] در اصفهان و هرات و خراسان و فارس و طبرستان و ری و نقاط دیگر صد و نه جنبش و قیام به رهبری فرزندان علی [بن ابیطالب] بر پا شده و همه آنها مدعی بوده اند که «علم خفی» و کلید کنز اسرار رسالت نزد آنها و مسند خلافت حق طلق آنهاست». (۵۹)

در جامعه ای اینچنین، دگراندیشی با خشونت فراوان سرکوب می شد و حاکمان دین و دنیا هر که را نه جز خود می پنداشتند، به نهایت درنده خوئی، سر می کوفتند. یک نمونه ما را برای آگاهی از حدت و شدت اختناق حکایت می کند: «محاكمه درویشان که سبب آن گزارشهای فقیهان بوده است در سده های دهم و یازدهم میلادی [برابر با قرنهای ۴ و ۵ و ۶ هجری] از پدیده های معمولی شده بود ... کافی است به پیگرد ابوسعید ابوالخیر در نیشابور ... اشاره کنیم. پس از آن همین کار در مورد [خواجه] عبدالله انصاری ... انجام گرفت و سپس [عین القضاة] را به سال ۵۳۳ بردار کردند] و [فریدالدین] عطار نیز دچار آن ... شد». (۶۰)

مختلف فرقه های مذهبی، که نامهایی گوناگون بر خود می نهادند و راههایی گاه شگفت بر می گزیدند و سخنانی، غالباً از مقولت شطحیات و طامات، بر زبان می آوردند، در سده های چهارم و پنجم هجری به جان هم می افتادند و از همین روست که پژوهشگری آگاهیمان می دهد که بدان قرنهای «... در پاره ای از نواحی ایران نشانهایی از آثار تعصب مذهبی مردم داده شده است که کار آن گاه به نزاع و جدال و سفک دماء ...» می کشیده است. (۶۱)

دستگاه قضا نیز هم ازین اختلافهای مذهبی مبرا نمی بود و هم سخت به فساد آلوده: قاضی مشهوری، عمادالدین عبدالجبار که فخرالدوله دیلمی، به سال ۳۸۵ هجری، سه بار هزار هزار درم [=سه میلیون مسکوک زر] مصادره اش کرد «... این همه تمول از رشوت دارالقضا حاصل کرده بود...». (۶۲)

بیکفایتی و تردامنی دستگاه قضا، از دیگر سوی، موجب می افتاد تا خانها و زورمندان محلی (شاهان و مدعیان شاهنشاهی که جای خود دارند) هر کاری را بخواهند انجام دهند و هر بیدادی را بر مردمان روا دارند و از روز حساب و دادرسی نهراسند. از جمله برایمان نوشته اند که، به سال ۸۷۱ هجری، یکی از خانها و ملک زادگان محلی گیلان و مازندران، به نام ملک شهرخ، را فردی، به نام عزالدین درزی، از سرمستی می کشد، عزالدین به دست برادر مقتول کشته می شود اما، جالب اینجاست که، «چون این خیر نزد ملک اسکندر [عموی مقتول] آوردند بفرمود تا هر کجا در آن نواحی از کسان آن شخص [یعنی عزالدین درزی] بودند مجموع را بگرفتند و به قتل آوردند و دوازده نفر از آن قبیله هر کجا بودند مقتول گشتند و بسوختند...». (۶۳)

ابن اخوه، محتسب سختگیر و سخت اعتقاد سده هفتم هجری، در مذمت روزگاران پیش از خود می نویسد: «... در روزگار گذشته چون یکی از صاحبان مقام دزدی می کرد، فرو می گذاشتند اما چون ضعیف مرتکب دزدی می شد حد می زدند، به همین سبب نابود شدند». (۶۴) ابن اخوه نمائند تا ببیند که پس از او هم این سیره و این شیوه ادامه یافت و یافت و تا به امروز ما رسید.

باری، از آنچه رفت نتیجه گیریم و سخن را به پایان آوریم که در خاک بی آرام جامعه کهنسال ما، که لرزه های پیاپی به نسجهایش رخصت قوام و استواری نمی داد، بذرهای تحول و تطور و شکفتن و پیشرفت، بدانسان که می بایست و می شایست، نتوانست روئید - و نروئید - نتوانست بالید - و نبالید - و نتوانست به برنشت - و ننشت. دریغا و فوسوا!

پانویسها:

- ۱- نیک آئین، امیر؛ «ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی، کتاب دوم: ماتریالیسم تاریخی»، (تهران، انتشارات حزب توده ایران، ۱۳۵۸)، چاپ سوم، صفحه ۵۲.
- ۲- شاید «وضع اجتماعی»، بدان مراد که مایش در این اوراق به کار می گیریم، گوشه ای باشد از «مناسبات تولیدی (Produktionsverhältnisse و یا Production relations) در جهان بینی مارکسیستی، آنجا که به چگونگی تملک ابزارهای تولید یا نیروی های مولد» (Produktivkräfte و یا Productive forces) می رسد و این تملک هم بر ساختار اجتماع تأثیر می نهد و هم، متقابلاً - اما، نه به گونه ای نامحسوس و نامحدود - از آن تأثر می پذیرد، شاید.
- ۳- نعمانی، دکتر فرهاد؛ «تکامل فئودالیسم در ایران:»، (تهران، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، اسفند ۱۳۵۸) جلد اول، صفحه ۲۶.
- ۴- Glezerman, Grigory, "The Laws of Social Development" (MOSCOW, Foreign Languages Publishing House, ?), p. 28
- ۵- آریان پور، ا. ج (اقتباس)، «زمینه جامعه شناسی»، (تهران، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۲)، نشر ششم، صفحه ۲۱۴
- ۶- Porshnev, B., "Social Psychology & History", (MOSCOW, Progress Publishers, 1970), translated by: Ivan Savin, p. 13
- ۷- Plekhanov, G., "The Development of the Monist View of History" (MOSCOW, Foreign Languages Publishing House, 1956) translated by: Andrew Rothstein, p. 164.
- ۸- Brown, J. A. C., "The Social Psychology of Industry" (Middlesex, Penguin Books, 1958) p. 26.
- ۹- The Indian Journal of Labour Economics, Vol IV, No. 1, April 1961, p. 37.
- ۱۰- Werner Sombart
- ۱۱- حسام وزیری، افشان، «قشر بندی و طبقات اجتماعی - مفاهیم اساسی - نظریه ها»، صفحه ۳۰ (چون بخشی قابل اعتنا از یادداشت های شخصی کمینه به غارت انقلابیان دانش گستر رفت، لهذا، و با کمال تأسف، معرفی این مأخذ بیش ازین مقدورم نیافتاد).
- ۱۲- نگاه شود به: میل، ج. ا.، «در آزادی»، ترجمه دکتر محمود صناعی، (تهران، سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۰) صفحه ۱۶۹
- ۱۳- Intelligentsia - ۱۴ Statique - ۱۵ Caste
- ۱۶- Mannheim, Karl, "Ideology and Utopia", (New York, Harvest Books, ?), translated from German by: L. Wirth and E. Shils, p. 10
- ۱۷- نیازی هست به توضیحی: در این مقاله هر جای نام «ایران» می بریم، مراد نه خطه محدود و سرزمین محصور به مرزهای سیاسی امروزین کشور ایران است بل گستره جغرافیائی فرهنگ ایرانی در نظر، روانی و کوتاهی سخن را.
- ۱۸- چندتن از خاورشناسان فرانسوی: «تمدن ایرانی»، ترجمه دکتر عیسی بهنام، (تهران، نگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۷)، صفحه ۴۷.
- ۱۹- Haas, William S., "Iran", (New York, Columbia University Press, 1946), p. 19.
- ۲۰- با همه این احوال رجوع به نوشته های زیرین مفید می تواند افتاد:
- تقی زاده، سید حسن، «مانی و دین او»، (تهران، انجمن ایران شناسی، ۱۳۳۵).
- کریستنسن، آرتور امانوئل، «سلطنت قباد و ظهور مزدک»، ترجمه احمد بیرشک، (تهران، کتابخانه طهوری، تابستان ۱۳۷۴)
- ۲۱- نعمانی، دکتر فرهاد، صفحه ۳۳۵.
- ۲۲- مسکوب، شاهرخ، «سوغ سیارش»، (تهران، انتشارات خوارزمی، مرداد ۱۳۵۰) چاپ اول، صفحه های ۷۸ و ۷۹.
- ۲۳- زرین کوب، دکتر عبدالحسین، «دو قرن سکوت»، (تهران، مؤسسه امیرکبیر، ۱۳۳۶) چاپ دوم، صفحه ۷۲.
- ۲۴- مسکوب، شاهرخ؛ «مقدمه ای بر رستم و اسفندیار»، (تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۲) صفحه ۲۶.
- ۲۵- کسروی، احمد؛ «شهریاران گمنام»، (تهران - انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۳) - صفحه ۱۴۶
- ۲۶- نگاه شود به: زرین کوب، دکتر عبدالحسین، صفحه های ۱۳۲ به بعد.

- ۲۷- پیگولوسکایا، آیو، یاگوبوسکی، ای. ب. ... ؛ «تاریخ ایران، از دوران باستان تا پایان سده هجدهم میلادی»، ترجمه کریم کشاورز، (تهران، انتشارات پیام، زمستان ۱۳۵۴) چاپ چهارم، صفحه ۱۶۳.
- ۲۸- زرین کوب، دکتر عبدالحسین، صفحه های ۸۱ و ۸۲.
- ۲۹- متیع بالا، صفحه های ۳۴۴ و ۳۴۵
- ۳۰- راوندی، م. ؛ «تاریخ تحولات اجتماعی» (تهران، بنگاه مطبوعاتی ناقوس، آبان ۱۳۳۱) جلد سوم، صفحه ۲۰۳
- ۳- ابن خلدون، عبدالرحمن؛ «مقدمه ابن خلدون»، ترجمه محمد پروین گنابادی، (تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۹)، جلد اول، چاپ چهارم، صفحه ۵۵۲.
- ۳۲- طبری احسان؛ «برخی بررسیها درباره جهان بینهای جنبشهای اجتماعی در ایران»، (تهران، انتشارات حزب توده ایران، ۱۳۵۸) صفحه ۴۳.
- ۳۳- طبری، احسان؛ «ایران در دو سده واپسین»، (تهران، انتشارات حزب توده ایران ۱۳۶۰)، صفحه ۴۰.
- ۳۴- Haas, William S., p. 109
- ۳۵- لمبتون، دکتر ا. ک. س. ؛ «مالک و زارع در ایران» ترجمه منوچهر امیری، (تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۹)
- ۳۶- شاردن، شوالیه ژان ؛ «سیاحتنامه شاردن»، ترجمه محمد عباسی، (تهران، مؤسسه امیرکبیر، فروردین ۱۳۳۶)، جلد چهارم، صفحه ۱۵۴
- ۳۷- Haas, William S., p. 99
- ۳۸- بیهقی، خواجه ابوالفضل محمد بن حسین دبیر؛ «تاریخ بیهقی»، به تصحیح دکتر علی اکبر فیاض (مشهد، دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه مشهد، ۱۳۵۰) صفحه ۵۸۴
- ۳۹- استرآبادی، میرزا مهدی خان منشی؛ «دره نادره»، توضیح از معتمدالدوله (میرزا عبدالوهاب)، چاپ سنگی از آقامحمد باقر صاحب تاجر شیرازی در مطبعه آقا محمد کاظم مشهور به آقاجان، صفراالمظفر ۱۲۷۱، صفحه ۵۲
- ۴۰- کسروی، احمد؛ صفحه ۱۰
- ۴۱- نگاه شود به: لمبتون، دکتر آ. ک. اس.، صفحه ۱۸
- ۴۲- عنصر المعالی کیکاووس بن اسکلندر؛ «قابوسنامه» چاپ سعید نفیسی، صفحه ۱۷۱
- مع الأسف، معرفی بیشتر این مآخذ، به شرح پانویس شماره ۱۱ فوق، میسورم نیست.
- ۴۳- پیگولوسکایا، آیو. ... صفحه ۴۹۳
- ۴۴- رودنون، ماکسیم؛ «اسلام و سرمایه داری»، ترجمه محسن ثلاثی، (تهران، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۸)، صفحه ۱۰۴
- ۴۵- جمالزاده، محمدعلی؛ «زمین و ارباب و دهقان»، (تهران، سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۱) صفحه ۴۴
- ۴۶- انصافیور، غلامرضا؛ «ساخت دولت در ایران (از اسلام تا یورش مغول)»، (تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۶)، صفحه ۵۰۴
- ۴۷- راوندی، م.، صفحه ۲۵۳
- ۴۸- به شرح پانویس شماره ۱۱ بالا، توصیف بیشتر این منبع مرا ممکن نیافتاده متأسفم.
- ۴۹- برای آگاهی بیشتر رجوع شود به: مستوفی قزوینی، حمدالله؛ «تاریخ گزیده»، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوائی، (تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۲) چاپ دوم، فصل پنجم از باب سوم تا پایان باب چهارم، صفحه های ۲۶۰ تا ۶۲۳.
- ۵۰- آربری، ا. ج. و دوازده خاورشناس دیگر؛ «میراث ایران»، ترجمه احمد بیرشک، (تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۶)، صفحه ۱۴۲
- ۵۱- زرین کوب، دکتر عبدالحسین؛ صفحه ۲۰۸
- ۵۲- متیع بالا، صفحه ۱۲۸
- ۵۳- منبع اخیر، صفحه های ۱۶۲ به بعد
- ۵۴- ناطق، ناصح؛ «بحثی درباره مانی و پیام او»، (تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۷)، صفحه ۱۵۳
- ۵۵- نگاه شود به: غنی، دکتر قاسم؛ «تاریخ تصوف در اسلام»، (تهران، ابن سینا، اسفند ۱۳۳۰)، چاپ دوم و از آن میان به صفحه ۲۰
- ۵۶- کلوزنر، دکتر کارلا؛ «دیوانسالاری در عهد سلجوقی»، ترجمه یعقوب آژند. (تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۳) صفحه ۷۹
- ۵۷- آینی، عبدالمحمد؛ «تحریر تاریخ و صاف» (تحریر جدید «تاریخ و صاف» از ادیب شرف الدین عبدالله بن فضل الله شیرازی معروف

هنوز ساعتی از فاجعه‌ی خونین ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ نگذشته بود که گزارشگر یک کانال تلویزیونی از چند متخصص تروریسم و بخصوص ترور در اسلام پرسید: این همه نفرت از غرب، چرا؟! من خود نیز دیر زمانی بود که به این پرسش رسیده بودم و با این که در این سال‌ها کمی این مکانیسم را در ادبیات سیاسی کشورمان که مارکسیست‌ها و اسلام‌گرایان پیرامونمان نثار غرب می‌کنند، تجربه کرده بودم، اما در نهایت آن را تخم لقی می‌دانستم که ژوزف استالین در دوران جنگ سرد و جنگ‌های شکیلی میان دو ابر قدرت دهه‌های قبل از فروپاشی کمونیسم دولتی شوروی، و در زمینه‌ی فرهنگ سیاسی خشن آن دوران کاشته بود. اما بعد از به قدرت رسیدن اسلام‌گرایان در ایران با این که چیزی به پایان عمر استراتژیک شوروی سوسیالیستی باقی نمانده بود، این غرب ستیزی را در حد بسیار بسیار گسترده‌تر در شعارهای حاکمان اسلامی و به ویژه در جریان اشغال تروریستی سفارت ایالات متحده تجربه کردم. عجیب‌تر این که خیلی از همان مارکسیست / لنینیست‌ها را هم در کنار اسلام‌گرایان می‌دیدم و در هیستری ضد امریکایی و غرب ستیزی شان به شدت فعال و پرکار دیدم. ادبیات سیاسی و حتی تولیدات فرهنگی این جریان‌ها هم - چنان که همگی مان می‌دانیم - اساساً با غرب ستیزی و مبارزات با اصطلاح ضد امپریالیستی و ... نشئه می‌شده و جوانان و نادانان را به کوی و خیابان و زندان و میدان می‌کشانده است. در ادبیات، اشعار و سروده‌های سازمان مجاهدین خلق هم که در این دوران همدست و همپای حاکمان اسلامی، نسخه‌ی نامربوط انقلاب ضد امپریالیستی امام جماران را در گستره‌ای هیستریک بسته بندی می‌کرد، این ویژگی به روشنی تدوین و تبیین شده بود، به ویژه در آن سرود معروف «مرگ بر امریکا» سازمان مجاهدین خلق: سرکوجه کمین مجاهد پر کینه / امریکایی بیرون شو، خونت زوی زمین ... / همگی همراه هم به یاری خلق با ... / و ادامه‌ی این مزخرفات ...

با این دیدگاه ۱۱ سپتامبر را می‌توان باز شدن تمام عقده‌های شرقی / اسلامی / مارکسیستی نسبت به غرب

به «وصاف الحضرة» (تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶) صفحه ۹۴

۵۸- طاهری، ابوالقاسم؛ «تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران»، (تهران، شرکت کتابهای جیبی، ۱۳۴۹)، صفحه ۳۳۹

۵۹- برتلس، آ. ی.؛ «ناصر خسرو و اسمعیلیان»، ترجمه‌ی آرین پور، (تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، دی ماه، ۱۳۴۶)، صفحه ۷۶

۶۰- برتلس، آ. ی.؛ «تصوف و ادبیات تصوف»، ترجمه‌ی ایزدی، صفحه ۴۲۵، ذیل شماره ۳۱. معرفی بیشتر این منبع، به شرح پانویس شماره ۱۱ بالا، امکان پذیرم نشد.

۶۱- صفا، دکتر ذبیح الله، «تاریخ ادبیات در ایران»، جلد یکم، صفحه ۲۳۴ باز هم از توصیف بیشتر این مأخذ معذورم.

۶۲- مستوفی قزوینی، حمدالله، صفحه‌های ۴۱۸ و ۴۱۹

۶۳- مرعشی، سید ظهیرالدین بن سید نصیرالدین؛ «تاریخ گیلان و دیلمستان»، تصحیح از دکتر متوجه‌شده، (تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷) صفحه‌های ۳۲۵ و ۳۲۶

۶۴- قرشی (ابن اخوه)، محمدبن احمد؛ «آئین شهادت» (معالم القریه فی احکام الجهد)، ترجمه‌ی جعفر شعار، (تهران، نگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۶۰)، چاپ دوم، صفحه ۱۷۸



دانست، عقده ای که سال ها و دهه ها در خانه های تیمی، در جزوه های «ضاله» در وصیت نامه های سیاسی، در درون جان های هراسان و رهبر پرست شرقی رشد کرده و پروار شده بود، عقده ای که از یکسو ناشی از ترس از غرب راسیونال و متمدن بود و از سوی دیگر از خود کم بینی شگرفی سرچشمه می گرفت که در رگ و پی شرقی و بخصوص شرقی مسلمان ریشه دوانده بود. شرکت نکردن کودکان و نوجوانانی که پدر و مادری از نسل کهنه ی توده ای ها و اسلامیت های همجوار دارند، در سکوت های چند دقیقه ای برای ادای احترام به خاطره ی قربانیان فاجعه ی ۱۱ سپتامبر در مدارس اروپایی نیز ناشی از همین کینه ی نامربوطی است که این جماعات توانسته اند در ذهن و باور فرزندانشان جاسازی کنند و با این شیوه و روش [مثلاً] تربیتی، از این کودکان و نوجوانان برای لشکرکشی های ضد تمدن و ضد مدنیتشان، سیاهی لشکر بالقوه بسازند.

غرب عقل گرا که با فاصله گرفتن از حکومت دینی و با تفسیر تازه ای که از حقوق انسان ها - فارغ از جنسیت و نژاد و باور - می کرد، به ناگاه بهشتی را در برابر چشمان حیرت زده ی شرق اسلامی به نمایش گذاشت که ساده ترین نمود اجتماعی آن، آزادی زنان و امکان انتخاب ایشان در پهنه های گوناگون زندگی شان بود، زن غربی ای که دهه ها و جتا سده ها بود به قانون مداری و مدارا تربیت شده بود.

حال ببینیم این شیوه ی تربیت انسان ها در چشم هیز شرقی مسلمان چه بازتابی می توانست داشته باشد؟! اولین سری ایرانیانی که به غرب آمدند، چه آنانی که در شیفتگی نسبت به غرب، همه ی زیبایی ها و نیکویی ها را ناشی از تمدن غرب به حساب آوردند، و چه آنانی که با انعکاس تصویر غرب بر شرق مسلمان و بیمار، پایه های حکومت، صدارت و قدرتشان را لرزان و سست ارزیابی کردند، همه و همه از پیکر زنان در غرب، نوع پوشش ایشان و آزادی های ایشان تصویرهای عجیب و غریبی برداشتند. محمد توکلی طرقی استاد تاریخ شناسی و تاریخ خاورمیانه در ایالت ایللی جونز ایالات متحده پژوهشی دارد به نام «نگرش شهوت بار ایرانیان به زنان فرنگ» که چند سال پیش در مجله ی مهرگان به چاپ رسیده است. توکلی اولین مسافران ایرانی غرب را در دو سده ی اخیر در دو گروه متفاوت «فرنگ ستایان» و «فرنگ ستیزان» دسته بندی کرده و در این میان نگاه ویژه و شهوت بار این مسافران به زنان غربی را این گونه زیر ذره بین گذاشته است: «دو سده ای است که ایرانیان نگران فرنگ بوده اند. این دل نگرانی از نخستین نگرش به زنان آغاز و تاکنون [نیز] ادامه دارد. در این رویارویی مسافران و محاضران به جستجوی شباهت ها و تفاوت های خویش و دگرفرنگی پرداخته و با تقلید و تمسخر فرنگان، دوره ی جدیدی از تاریخ ایران را پی ریختند. هر دو رویه ی تقلید و تمسخر فرنگ، به بازنگری و بازپردازی خویشتن و خویشینیان انجامید و فرهنگ و هویت ایرانی را از مداری مستعربانه به مداری مستفرنگانه گسیل داد. این دگرگونی آغاز دوره ی تجدد و پیدایش دو روش متقابل همسازی و دگرسازی خویش در رویارویی با فرنگ بود. (مهرگان، شماره های ۴ و ۳، پائیز و زمستان ۱۳۷۵، ص ۱۲۴)

به نظر توکلی «فرنگ ستایی و فرنگ ستیزی، دو جلوه ی گوناگون بازنگری مستفرنگانه ی دوره ی تجدد به فرهنگ خودی است. در برخورد با فرنگیان، فرنگ ستایان و فرنگ ستیزان - هر دو - زنان فرنگ را بی پرده دیدند و از این نگرش پرده و حجاب نقشی مرکزی در خیال و گویش سیاسی ایران یافت. فرنگ ستایان «کشف حجاب» همچون زنان فرنگ را زمینه ی ترقی، کمال، استقلال و آزادی ایران پنداشتند. فرنگ ستیزان «بی حجابی»

زنان همچون فرنگان را «بی پردگی»، «بی عفتی»، «بی عصمتی»، «بی ناموسی» و آغازه‌ی نسخ دین و آئین و «آزادی و بی بندوباری» انگاشتند. پشاهندگان هر دو روش همساز و دگرساز با روایت آزادی زنان فرنگ به بازناندیشی مفاهیم خویش و دگر، اندرون و بیرون، نرینگی و مادینگی، زنانگی و مردانگی و ایران و اسلام پرداختند. در هر دو سیاق «مسأله‌ی حجاب» زائیده‌ی نگرش مستفرنگانه، آزمند و شهوتبار [مسافران مرد مسلمان] به زنان فرنگ بود. (همانجا)

این پژوهش با بررسی جاننداری در متن اولین سفرنامه ایرانیان به فرنگ که توکلی آن‌ها را «غنی ترین منابع شناسایی چگونگی رویارویی [ایرانیان] با فرنگ و فرنگان» می‌شناسد، ادامه می‌یابد:

«در این گزارشها پیکر زن فرنگ گستره‌ی خیالپردازی بیندگانی شد که حضور زنان بی حجاب در محیطی همگانی را عجیب و شگف آور می‌دانستند... سیاحان چگونگی برخورد زن و مرد فرنگی در فضای همگانی را چشمگیر یافته و به تفصیل به شرح و گزارش آن پرداختند. در این گزارش‌ها توجه خاصی به همگامی و هم سخنی زنان و مردان در باغستان‌ها و گلستان‌های عمومی داشتند.» (همانجا)

ناگفته پیداست برای مسلمانانی که زنان را تنها در زیر پیچه و چادر و چاقچور و در اندرونی‌ها، با عنوانهایی از سنخ ضعیفه و مستوره و منزل و کلفت و والده‌ی آقا مصطفی و بی ادبی و ادبیاتی از این دست می‌شناختند و ایشان را تنها حیواناتی برای رفع نیازهای جنسی خدماتی خود ارزیابی می‌کردند، چنین پدیده‌ای چقدر دور از ذهن و ناباورانه بود. دیدن زنان آزادی که آن‌گونه که می‌خواهند لباس می‌پوشند، با هر که می‌خواهند نشست و برخاست می‌کنند، و با هر که می‌پسندند به شادی و شادمانی می‌پردازند، بخصوص در ملاء عام و مکان‌های عمومی تا چه اندازه حیرت‌انگیز و گیج‌کننده بود. به این دلیل بسیار ساده که «در وطن مسافران، هم‌آمیزی زن و مرد در محیطی همگانی، آن‌هم بدون حایلی چون حجاب امکان‌ناپذیر بود. در عرف اجتماعی، زن تنها در صورت محرم بودن به مردی آن‌هم در حریم اندرون، جایز به «رفع نقاب و کشف حجاب» می‌بود. آمیزش زن بی حجاب در «بیرون» با مردی نامحرم نشان «بدکاره» بودن زن، رواج بی بند و باری و عامل فروپاشی نظام اخلاقی حاکم پنداشته می‌شد.» (همانجا)

تفسیری که این سیاحان از زنان فرنگ و مناسبات ایشان با مردان داشتند به تعبیر توکلی همان بهشت گمشده و آرزو شده‌ای بود که این مردان مسلمان - نسل اندر نسل - در شیرینی و شادی دست یافتن به آن، رویاها دیده و آرزوها پرورده بودند. در مغز گنجشکی این مردان هم نمی‌گنجید که بهشت موعودشان با زنان زیبا و ترگل و ورگلش، در این جهان و روی همین زمین خاکی هم امکان حصول داشته باشد. و حالا در غرب می‌دیدند همان بهشتی را که ۱۴۰۰ سال بود در حسرت و آرزویش خواب‌ها می‌دیدند و برای دست یافتن به آن به هر امام زاده‌ای در هر ده کوره‌ای دخیل‌ها می‌بستند، اما این بهشت فقط متعلق به مردانی نبود که در زیر سایه‌ی درختان خوش سایه‌اش، لشکر زنانی را در سمت معشوقگان خویش به بازی با ریش مومنانه‌شان وادار کنند، بلکه «بهشتی» بود برابر برای همه‌ی انسان‌ها فارغ از جنسیت و باور و دیگر تفرقه‌چینی‌های نامربوط و کم‌دی در دیدگاه دین این جماعات.

«رضاقلی میرزا قاجار که همراه برادرانش تیمور میرزا و نجف قلی میرزا در سال ۱۸۳۶ به انگلستان سفر کرد»

غرب را «باغی چون بهشت آراسته» که در آنجا «آتش بازی ها و چراغان ها» بوده و «دختران ماه سیمای حور لقا» گرد آمده بودند، تصویر کرد.

توکلی پس از چند صفحه گزارش از برخی سفرنامه های ایرانیان و خیالات و تصورات ایشان درباره ی زنان فرنگ و مناسبات اجتماعی ایشان، این بار از زاویه ی دیگری این سفرنامه ها را به تصویر می کشد که بسیار خواندنی است. البته «با گسترش رفت و آمد به فرنگ در قرن نوزدهم، چهره ی پسندیده ی زنان فرنگ به تدریج به فاحشگان و عفرتانی بی عصمت و شهوت پرست تبدیل شد... این تصویر شهوت انگیز زن فرنگ همچون مترسکی برای هراساندن ایرانیان به کار گرفته شد. سازندگان و پرداختگران این نقش به شکلی شهوت انگیز به مبارزه با زنان شهوتران فرنگ پرداختند. در این قبیل نوشته ها زنان فرنگ بی عفت و بی عصمت و هرزه جلوه یافتند... به علت نقش شهوت انگیزی که از فرنگ ساخته شده بود، مسافرت زنان به فرنگ قبیح و ناپسندیده انگاشته می شد و این نگرش همچنان باقی است.» (همانجا)

و این بزنگاه درست همانجایی است که گره ی کور فاجعه ی تاریخی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ است و کسی جرأت نمی کند از آن سخنی به میان آورد. اگر بپذیریم که ایران دو سده ی پیشین، تفاوت چندانی با کشورهای عربی از سنخ عراق و عربستان و مصر و الجزایر و مراکش و... نداشته است، می توانیم در شرایط برابر و با زمینه ی مذهبی و دینی همانند، در ادبیات سیاسی اعراب هم به چنین حیرت نامه ها و فرنگ ستایی ها و فرنگ ستیزی هایی برخورد کنیم. واقعیت این است که در همه ی این کشورهای مسلمان زنان نقشی کلیدی در عملکردهای اسلامیست ها و جریان های اسلامی ایفا کرده اند. مردان مسلمانی که گاه حتا مدعی گرایش به تمدن و مدنیتند و دموکراسی را دستاورد ارزنده ی دوران رنسانس می شناسند، در شرق مسلمان ما، آنگاه که پای زنان به میان می آید، یک سره هیئت اسلامیست ها را به خود می گیرند و برای زنان همان وظایفی را قائل می شوند که در تاریخ ادیان سامی - بخصوص اسلام و یهودیت - برای زنان مقرر شده است.

نگاه این مردان به زن و جایگاه زنان در اجتماع، تحت عنوان عصمت و عفت و حجب و حیا و نگرانی هاشان برای «حفاظت» از «ناموس» ایشان که ترجمه ی تحت اللفظی سلطه ی خود ایشان است، تئوری هایی را از چپته ی دیدگاهشان بیرون می کشد که تنها نمودش، زندانی کردن زنان در حجاب اجباری و بیگاری کشیدن از زنان، تحت عنوان وظایف زنان در هیئت مادر و همسر و دختر، همچنین دایره ای برای کنترل جنسی ایشان است که هر توجیهی که داشته باشد، با معیارهای شناخته شده ی حقوق برابر تمام انسان ها در قوانین جامعه های متمدن، زاویه ای ۱۸۰ درجه دارد. نگاهی به وضعیت زنان در هزاره ی سوم در کشورهای نظیر عربستان سعودی، قطر و خیلی دیگر از این کشورهای عربی مسلمان، این تصویر را تکمیل تر می کند.

اهمیتی که این مسلمانان به در پرده نگه داشتن زنان می دهند، در یک تصویر، هراس این مسلمانان از حضور زنان در جامعه و مطالبه ی حق و حقوقشان است. چرا که اگر زنان در خانه ها و در اندرونی ها محبوس بمانند و نتوانند حق حضور در متن عملکردهای اجتماعی / سیاسی / فرهنگی / علمی را داشته باشند، آن گاه جامعه ای خواهیم داشت تحت سلطه ی صددرصد مردان، و تنها این مؤمنان هستند که به کارهای مردانه ی اجتماعی شان می پردازند و همین مؤمنان در خانه هاشان نیز زن یا زانی را در کنار دارند که غبار خستگی را از چهره ی سلطه

گرانه و قدرتمدارانه شان بر می گیرند، تر و خشکشان می کنند، بچه هاشان را می پایند، به مسائل مردانه و جنسی شان سر و سامان می دهند و خلاصه در تقسیم کاری این گونه، هم زنان از حضور در جامعه محروم می شوند هم مردان مسلمان می توانند نگرانی عظیمشان را که همانا امکان انتخاب رابطه های جنسی و شغلی و فعالیت های اجتماعی زنان است، درز بگیرند و حیظه ی انتخاب را نیز به دایره ای کاملاً مردانه محدود کنند.

واژه هایی که اسلامیت ها برای مشخص و محدود کردن حیظه ی فعالیت زنان انتخاب می کنند، خود به خوبی نشان دهنده ی این هراس همگانی ایشان از شکستن این دایره ی کنترل جنسی است. این که واژه هایی از دست «پاکدامنی» و زنان «نجیب و محفوظ» چگونه به متن سنت و فرهنگ حتا باصطلاح مدرن و جدید ما راه یافته است، از آن زمینه هایی است که اگر به آن پرداخته نشود و دستکم از این زاویه به آن نگریسته نشود، همچنان گره ی کوری در مناسبات اجتماعی ما خواهد ماند و ما را به عناصری ضد بشر تقلیل خواهد داد. در ادبیات سیاسی / فرهنگی ما تا سخنی از زنان به میان می آید، مردان و حتا خیلی از زنان سلب هویت شده ی ما خود را مجبور می بینند از عفت و نجابت و مستور و محفوظ بودن زنان سخن ها بگویند و در الزام این دیوارچین ها فلسفه ها بیافند. در دیدگاه ایشان زنان دو دسته اند. دسته ی اول که با همان عناوین باکره و نجیب و ... مشخص می شوند، در مالکیت خصوصی مرد بخصوصی قرار می گیرند و دایره ی فعالیتشان به مسافت میان اتاق خواب و آشپزخانه و اتاق بچه ها محدود می شود. زنان دیگری هم هستند که - البته - «نه به دلیل کاستی های تربیتی همین جامعه مردسالار» که به دلیل گناه و خواسته ی خودشان، به زنانی عمومی بدل شده اند. دامنه ی فعالیت این زنان در مالکیت عمومی مردان هم به رختخواب های همان مردانی محدود می شود که خود، زن یا زنانی را در انحصار دارند، اما از برکت حضور این زنان عمومی نیز نمی توانند چشم ببوشند، چه در هیئت اسلامی صیغه و متعه و ازدواج موقت و چه در ترکیب عرفی استفاده از بازار آزاد.

آنچه در این میان اساساً مورد بحث نیست، انتخاب شیوه ی زندگی، همراه زندگی و کار برای گذران زندگی این زنان است. لابد مجبور تأکید کنم که من از وضعیت زنان در این بیست و چند سال حکومت اسلامی سخن نمی گویم، سخن از پدیده ای است که ۱۴۰۰ سال پیشینه ی تاریخی در کشورهای اسلامی دارد و همراه با یک دین و یک مذهب وارداتی در میان ایرانیان هم نهادینه شده است.

خانم الیس شووارترز *Alice Schwarzer* از فمینیست های استخوان دار آلمانی و از پیشگامان جنبش فمینیستی، ژورنالیست و صاحب امتیاز مجله ی پر آوازه ی *Emma* در کتاب تازه اش به نام «شکبایی بیجا در برابر مجاهدین الله» توری تازه ای دارد که خواندن و بررسی آن می تواند این کینه و نفرت عظیم و عجیب شرف مسلمان به غرب راسیونال را تا حدی از سایه درآورد. شناختن پدیده ای به نام عنصر مردانگی و ترینگگی و تحت لوای آن، کنترل جنسی زنان شرف که کمی از این بوی بهشتی آزادی را در مشام خیالشان مززه کرده اند.

«در بررسی های پژوهشی گوناگون پسیکولوژیک و نقش انگیزه ی تروریست های عامل فاجعه ی ۱۱ سپتامبر، همه چیز بر زبان آورده شد، اما از یک چیز - که روشن ترین آن هاست - سخنی بر زبان نیامد. و آن عامل «مردانگی» است. و این مردانگی ای است که به ویژه اقتدار خود بر زن را در مخاطره می بیند!» (تلاش، سال دوم، شماره ی ۸ خرداد/تیر ۱۳۸۱) این بانوی روشنگر که اتفاقاً در ۲۷ اسفند ماه ۱۳۵۸ [۱۸ مارس ۱۹۷۹] یعنی ۴ هفته

پس از بلوای بهمن ۵۷ به تهران سفر کرده است، این مکانیسم را به خوبی دریافته و تئوریزه کرده است. شووارتر در گفت و گویی با خانم عفت ماهباز [منتشر شده در سایت اینترنتی ایران امروز در تاریخ ۱۴ ماه ژوئن ۲۰۰۲] از استراتژی سیاسی اسلامیت ها برای مبارزه ی گسترده با غرب گرایی که ترجمه ی شسته / رفته ی آن وارد شدن خلل به ارکان حکومت مردسالاران اسلامی حاکم بر زنان است - چنانکه در یک گزارش کوتاه ژورنالیستی بتوان به آن پرداخت - سخن گفته است.

واقعیت این است که نمی توان پدیده ی نفرت و کینه به غرب را بدون شناخت این عنصر نرینگی شناخت و ارزیابی کرد. این رابطه ی سلطه که ما همچنان در غرب با نمادهای فاجعه انگیز مواجه هستیم، همان تئوری پوسیده و مادون مدنیتی است که توسط بنیانگذار اسلام در ۱۴۰۰ سال پیش جامه ی تقدس پوشید و در جان و تن و باور مسلمانان جهان، به عنوان عملکردی وحشیانه در ناخودآگاه هر مرد مسلمانی در انتظار فرصتی برای شکار و راه یافتن به خود آگاه و میدان عمل، به کمین نشست. برای این که این نفرت غیرمنطقی، وریشه های این غرب ستیزی را بشناسیم، چاره ای نداریم جز این که مکانیزم این رابطه ی سلطه را بشناسیم. تا ندانیم چرا اسلامیت ها در بهره برداری کردن از دستاوردهای فنی و تکنیکی غرب، تردیدی به خود راه نمی دهند، اما به گستره ی برابری حقوق همه ی انسان ها و آگاهی مردم به حقوقشان و بخصوص حقوق زنان، کودکان، دگراندیشان، دگر جنس گرایان که می رسند، شمشیر مرتضی علی را از نیام برمی کشند، نمی توانیم بستر این اعمال ننگین را بشناسیم. بنیادگرایی اساساً دو پایه ی محکم دارد، خشونت و نابرابری جنسی. پایه های جنبی دیگری هم این پایه ها را محکمتر می کند، اما اساس، همین دو پایه است. این بنیادگرایی در درخشش راسیونالیسم و عقل گرایی و با رشد آگاهی مردم تحت سلطه اش، پایه هایش را سست و شکننده می بیند. اسلام هم که اساساً بر پایه ی انواع نابرابری ها شکل گرفته است و بدون این نابرابری ها امکان تجلی اش را از دست می دهد، ناچار است چنین نفرت افسار گسیخته ای را اعمال و اعلام کند، چرا که اگر در غرب این خبرها نشده بود و اگر حقوق بشر و عقل گرایی - با همه ی ترندهای علمای اعلام اسلامی - به شرق مسلمان راه نیافته بود، ایشان را با غرب کاری نبود. زنان همچنان در اندرونی ها و در هیئت حرمسرای محمد و علی و دست بالا حرمسرای فتحعلی شاه و شاه عباس، به حبس دائم در حجاب و بیگاری جنسی و جسمی محکوم بودند. هیچ خللی هم بر رابطه ی سلطه ی آقایان وارد نمی شد. اما این غرب نمک به حرام این دیو را - این زنان را - از شیشه و از اندرونی ها به بیرون از خانه ها و به مجامع باز و آزاد کشاند. همین غرب بود که انسان ها را برابر شناخت و تجاوز و زورگویی به انواع انسان ها را زیر ذره بین برد.

همین غرب بود که با فاصله گرفتن از قرائت حکومتی از کاتولیسیم «کنیزان و ضعیفه ها و صبیغه ها و کلفت ها و والد ه های آقا مصطفی و منزل ها و بی ادبی ها» را در جایگاه برابر با مردان و برگزیدگان الله نشانند. و این درست همان نقطه ی آغازین فاجعه برای شرق مسلمان بود. فاجعه از همین جا آغاز شد. مرز بین کشورها برداشته شد. رفت و آمد بین شرق و غرب عمومی شد. مدرسه ها و دانشگاه ها زنان را به خود پذیرفتند. و از همه مهم تر پای زنان به حیطه ی فرهنگ، هنر، دانش، آگاهی و غرب باز شد. و این همان نقطه ی شنیدن ناقوس خطر برای شرق مسلمان بود. این زنگ خطر جدی برای شرق بیمار، اساساً بسیار بسیار خطرناک تر و وحشتناکتر از هر گونه

شکست و واماندگی تاریخی بود. چرا که به عنوان نمونه در عربستان تا همین دو سال پیش هیچ زنی شناسنامه نداشت و به نام پدر و شوهر و برادرش شناخته می شد. و در قطر و خیلی از دیگر کشورهای عربی، زنی را در ورزشگاه ها حتا به عنوان تماشاچی و با همان تصویر زشت اسلامی - ماتو و روسری و چادر و مقنعه و پیچه و نقاب و ... نمی توان دید. و البته تا همین امروز هم در نیمه ی دوم سال ۱۳۸۱ در ایران تسخیر شده توسط متولیان اسلام و تشیع، همین تفریح حداقل هم برای نیمی از شهروندان ایرانی ممنوع و بیرون از خط سرخ است!!

با این رابطه ها، مهم ترین و اساسی ترین بخش این نابرابری، یعنی نابرابری نهادینه شده در دین اسلام بین انسان ها - بین زنان و مردان - در یک دریافت راسیونال ترک برمی داشت. با باز شدن پای زنان به غرب، و با راه یافتن دریافت ها و راه کارهای غربی به شرق، در حقیقت زنان ستون پنجمی می شدند که این عامل نرینگگی^{۱۴۰۰} ساله را زخمی می کردند. زنان از اندرونی ها بیرون می آمدند. این بیرون آمدن از اندرونی های مردسالارانه، فقط شکلی نبود. ایشان از کلیت باورهای مردسالارانه ی اسلامی هم فاصله می گرفتند. دیگر کسی نمی توانست بگوید که زنان ناقص العقلند و بهره شان از زندگی ناتمام، چنان که محمد و علی و جانشینانشان بارها و بارها گفته و در مغز و باور اسلامیون نهادینه کرده بودند. این تهدید وجود داشت و اتفاقاً خیلی هم جدی بود که دیگر زنی تئوری تئورسین ردیف دوم مذهب شیعه، یعنی علی ابن ابی طالب را به ریش نگیرد. همو که در خطبه ی ۸۰ نهج البلاغه اش «پس از پایان نبرد جمل در نکوهش زنان» و برای توجیه سرکوب زنان گفته بود: «معاشر الناس ان النساء نواقص الایمان الحظوظ نواقص العقول. فاما نقصان ایمانهن فقعودهن عن الصلاة و الصیام فی ایام حیضهن. و اما نقصان حظوظهن فموازیتهن علی الانصاف من موازیته الرجال. و اما نقصان عقولهن فشهاده امراتین کشهاده الرجل الواحد. فاتقو شرار النساء. و کونوا من خیارهن علی حذر و لا تطیعوهن فی المعروف حتی لایطمعن فی المنکر... «مردم! ایمان زنان ناتمام است، بهره ی آنان ناتمام، خرد ایشان ناتمام. نشانه ی ناتمامی ایمان، معذور بودنشان از نماز و روزه است به هنگام عادتشان و نقصان بهره ی ایشان، نصف بودن سهم آنان از میراث است نسبت به سهم مردان، و نشانه ی ناتمامی خرد آنان این بود که گواهی دو زن چون گواهی یک مرد به حساب رود. پس از زنان بد بهره یزید و خود را از نیکانیشان واپایید [مواظب خودتان باشید] و تا در کار زشت طمع نکنند، در کار نیک [هم] از آنان اطاعت ننمایید!» (نهج البلاغه، ترجمه ی دکتر سید جعفر شهیدی، چاپ بیستم، ۱۳۸۰، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، برنده ی جایزه ی کتاب سال بهمن ۱۳۶۹، صص ۵۷ تا ۵۸)

کشتار ۱۱ سپتامبر در واقع پاره شدن تور این نرینگگی را به اعتراض نشسته است، حتا تا حد خودآزاری و خودکشی و عملیات انتحاری. اگر توجه کرده باشیم، بخشی اساسی غنیمت هایی که چه در این جهان و چه در جهان دیگر به مردان مسلمان وعده داده شده است، زنانی هستند که پاک و منزه اند. بگردست نخورده اند. نوجوانند. هنوز آگاهی ندارند. خودشان را درست در اختیار مردان و مؤمنان می گذارند و در نهایت تنها مایه ی شادی و خوشی و صفای آن ها هستند. موضوع بکارت دختران هم که این همه در میان مسلمانان اهمیت دارد، بیش از آن که به همان پوسته ی داخل آلت تناسلی زنان محدود باشد، بکارت ایشان در آگاهی است. عدم آگاهی شان نسبت به حقوقشان است. و این بکارت است که این زنان را این همه برای مؤمنان جذاب و رویایی می کند...



ترجیح بند: «پس از عراق نوبت ایران است»

مهدی قاسمی



در پی حمله‌ی نظامی امریکا به افغانستان و سرکوب کومه‌های طالبان و القاعده - خاصه پس از آنکه آقای بوش رئیس جمهوری امریکا، جمهوری اسلامی را یکی از اجزاء سه‌گانه‌ی «محور شر» لقب داد، ترجیح بند «نوبت بعد ایران خواهد بود» در حاله‌ای از بازتاب‌های آکنده از شوق و شادمانی در پاره‌ای از مطبوعات

و رادیوها و تلویزیونهای فارسی زبان وابسته به گروههایی از اپوزیسیون «برون مرزی» به خط تکرار افتاد. بعضی حتی از این خط نیز گذشتند و به مخاطبان خود نوید دادند که «کار ایران راست شد» و فصل آن رسیده است که بازگشت به وطن مألوف را تدارک به بینیم و دوران «غربت جانسوز» را پشت سر بگذاریم. البته پس از آنکه، مسئله‌ی عراق پیش آمد و معلوم شد «نوبت صدام» جلوفاتده است، خواه ناخواه آن جمله‌ی «امیدبخش» اندک تغییری یافت و به این صورت که «بعد از عراق نوبت ایران خواهد بود». و طبعاً با همان تعبیرها و ضمیمه‌ها از باب «راست شدن یا خواهد شدن کار ایران».

«متأسفانه» در متن این برداشت‌ها و بازتابهای شادی انگیز در جایی از «ارباب نظر» سخنی و حتی اشاره‌ای خواننده یا شنیده نشد (و یا دست کم من ندیدم و نشنیدم) که این «نوبت» در عرصه‌های عمل-چگونه شکل خواهد گرفت؟

بنابر قاعده‌ی قیاس، با نظر به آنچه در افغانستان رخ داد و یا به آن گونه که قرار است (در همین هفته‌ها و بلکه روزها) در عراق روی دهد، بالطبع این پرسش زمینه پیدا میکند که آیا جمهوری اسلامی هم مشمول همین الگو خواهد بود؟ و یا نه! «درباره‌ی ایران طرح دیگری در دست اجراء است.»

خوشبختانه این بار آقای بوش و سایر دست اندرکاران دولت او، پیش از آنکه منازعاتی بر سر موافقت و یا موافقت با الگوی جنگ میان «جناحهای راست و چپ اپوزیسیون درون مرزی» برپا شود، اعلام کردند، ایران وضع خاص خود را دارد و افزودند که مردم ایران از آن حد بلوغ برخوردارند که خود کار خود را سامان دهند، منتهی دولت امریکا در حمایت از این مردم که در حال «گروهی نامنتخب آرمان دمکراسی آنها را سرکوب میکند.» از هیچ کمکی دریغ نخواهد کرد.

این سخنان رئیس جمهوری و دیگر زمامداران امریکا بخصوص همراه با موجی از ابرازنظرهای «ناگهانی» که بدلالی بر ضد مواضع همبسته‌ی دیرین ایالات متحده (عربستان سعودی) سرگرفت و جای جای آمیخته با گوشه کنایه‌هایی از این است که «سعودیها متحد قابل اعتمادی برای امریکا نیستند» و هم چنین اعتراض سخت و رسمی امریکا به همبسته دیگرش (مص) بر سر زندانی کردن یکی از چهره‌های برجسته‌ی حقوق بشری آن کشور و حوادث دیگری از این قبیل، بر روی هم پاره‌ای از «مفسران و صاحبنظران» ما را ظاهراً به این باور کشاند که: «اصولاً سیاستگذاران امریکائی طرحی را پیش رو نهادند که بر اساس آن، بنای (ژئوپلیتیک) منطقه دگرگون خواهد شد و یکی از وجوه کلیدی این چرخش، برچیدن نظامهای خودکامه‌ی غیر مردمی در این ناحیه حساس جغرافیائی خواهد بود.»

قاعداً چکیده‌ی چنین برداشتی آن است که سیاست پردازان امریکائی که دست کم تا دو دهه‌ی پیش، خود در خلق و پرورش رژیم‌های خود کامه و دست نشانده نه فقط در منطقه‌ی خاورمیانه بلکه در مناطق دیگری از جمله امریکای لاتین و پاره‌ای از کشورهای آسیائی و افریقائی نقش داشتند، اینک به ندای تجربه بر آن شده اند تا آن سیاستها را یکسره طلاق بگویند و در عوض به رویش دمکراسی‌ها و حکومت‌های برآمده از مردم یاری برسانند. هرچند این قماش «حدسیات» عمدتاً مبتنی بر اظهار نظرهای مکرر خود دولتمردان و سیاست پیشگان امریکائی است که بویژه در دوران جنگ سرد و مقابله با پیکره‌ی غول‌نما و درون‌تهی اتحاد جماهیر سوسیالیستی» رونق بیشتری هم داشت ولی من قصد آن ندارم که بشیوه‌ی «ضد امپریالیستهای خودمانی» یکسره بر آن خط بطلان بکشم و چون بنیاد دعوی از خود امریکائیها است آن را نیم شنیده و نیم خوانده در تراز یک «خدعه‌ی تازه‌ی امپریالیستی» بنشانم. ولی این را هم نمی‌توانم ناگفته بگذارم که من هنوز در پیچ‌پیچ این «تفسیرها و تعبیرها و حدس‌ها» به پاسخ این پرسش نرسیده‌ام که: وقتی «نوبت» بما رسید (که بقولی هم اکنون رسیده است) در قلمرو عینیت و عمل چه حوادثی رخ خواهد داد؟ به بیان دیگر «کمک امریکا» برای تحقق آرزوی فوری ملت ایران - که در شرائط کنونی هیچ نیست مگر دفع شرّ «آن گروه نامتخب» و بریدن دستی که «آرمان دمکراسی» او را سرکوب میکند - از چه راه و چگونه شکل خواهد گرفت.

تردید نیست که ابرقدرت یگانه‌ی زمان، از نیروی سترگی برخوردار است که به او فرصت میدهد تا در بستر رویدادهای جهان نقش تعیین‌کننده‌ای بازی کند - قادر است حوادثی برانگیزد و بر وقایعی مهار زند، حتی این توانائی را دارد که با قوه‌ی قهر مانعی را بشکند، همانگونه که در افغانستان بساط طالبان را برچید و یا نوریگا را از مسند فرو کشید و در زندانی درون امریکا نشانده ولی در کنار این واقعیت، بویژه در رده‌ی «آفرینش‌ها و پی‌ریزیها» اموری هستند که گمان نمیرود امریکای زورمند که سهل است، حتی قدرتی خداگونه در این روزگار و در هیچ زمانه‌ای بتوان جست که از دست زدن به آنها بهره‌مند باشد و از آن قماش است «خلق یک نظام مردمی» از راه «صادرات» آنهم برای ملتی یا قومی که خود برای جذب این پدیده آمادگی ندارد. زیرا مردمی شایستگی برخوردار از این نعمت را دارند که خود نه فقط بمفهوم ذاتی بلکه به ضرورت تقلا برای دستیابی به الزامات آن راه یافته و باور داشته باشند تا آن حد که خود سکانداری آن را بپذیرند. و طبیعی است تنها در این وجه از آگاهی و توانائی است که کمک‌های از برون از طریق پاسخ مثبت به انتظارات آن مردم، زمینه‌ی اثر خواهد یافت.

در افغانستان شرّ طالبان کنده شد ولی آقای کرزای که در نیمه راه ناگزیر شده است حتی امنیت شخصی خود را به محافظان امریکائی واگذارد و حوزه‌ی اقتدار او (اگر بتوان در ورای حضور نیروهای خارجی از «اقتداری» سخن گفت) در شهر کابل و نه حومه‌ی آن خلاصه شده است آیا می‌تواند در محاصره‌ی «جنگ سالاران» گوش بزنگ فرصت، خود را نماینده‌ی مردم کشورش بداند؟

حضور ارتش امریکا و متحدانش تا کی و تا کجا ادامه خواهد یافت؟

آیا این تصور خامی است که اگر فقط یک روز پای قوای بیگانه در میان نباشد، کرزای و تمام حکومت او (بقول قصه گوه‌های ما) به لقمه‌ی چپ، دهها «اسمعیل خان هراتی» مبدل خواهد شد؟

کرزای حتی نتوانسته است حضور یک زن را در کابینه‌ی خود آنهم در یک مقام نمایشی تضمین کند، وانگهی پس از طالبان چه بسیار از زنان که به اراده‌ی خود آن پوشش مهیب «اسلامی» را ترک نکردند و در چند ایالت

مدارس دخترانه تعطیل شدند و کوتاه سخن تمامی اوضاع و احوال گواه بر این بوده است و هست که اگر در افغانستان امروز لرزه های بالقوه به تنش های بالفعل مبدل نشده، تنها مانع، بقای حضور بیگانه بوده است. در عراق نیز که مردم آن دست کم با ظواهری از زندگی امروزی آشنایند و از این منظر کتمان نمی توان کرد که در قیاس با افغانها بمراتب پیشرفته ترند، معلوم نیست با سقوط رژیم بربری صدام، چه مسائلی ظهور خواهد کرد. رژیم صدام لااقل تا زمانی که به آن بورش دیوانه وار به کویت دست نیازیده بود، هر چند با ملاط جبر و خشونت و سرکوب و وحشیانه، یکپارچگی عراق را حفظ کرده بود ولی این جا هم همان پرسش مطرح است که آیا وقتی «نوبت» به «اپوزیسیون» پوشالی او میرسد، در آنان چنان توانائی و جریزه ای هست که تمامت ارضی عراق را در قبال این انبوه طوایف و تیره های جوراجور قومی و مذهبی که از هم اکنون سر به «استقلال طلبی» برداشته اند، پاسداری کنند؟

ظاهراً امریکائیه خود به این مشکل راه بردند که پیشاپیش آشکارا اعلام کرده اند، پس از رفع غائله صدام، برای مدت دو سال یک هیأت امریکائی (خواه سویل و خواه نظامی) اداره ی امور را بدست خواهد گرفت تا زمینه برای ظهور یک «رژیم مردمی» فراهم شود.

حالا این «کشف» تازه که در خط «دمکراتیزه کردن» یک جامعه می توان از قهر خارجی هم مدد گرفت در جای خود بماند که بهر روی باید آن را به حساب بدایع روزگار و طبعاً دولت آقای بوش واریز کرد.

شک نیست که زوال رژیم صدام با این پرونده قطور و سیاه که از دیوانگی ها، کشتارها، تجاوزها و پرخواهیها با خود میکشد، برای هر انسان خوش اندیشی، خاصه برای ما ایرانیها که طعم سم قاتل او را چشیده و پبای جنون این جانور خونخوار صدها هزار از کودکان و نوجوانان و جوانان خود را از کف داده ایم، سخت شادی آور است. ولی در موضعی که مصالح دراز مدت ملی ما مطرح است، نباید دفتر حوادث را به صرف غلبه ی احساسات ورق زد و با سکر رویای «نوبتی» که به ما خواهد رسید» مست شد.

مسلماً در آن دو سال و بیشتر که امریکائیه در خاک عراق بی توتو خواهند کرد، تمامت ارضی عراق صدمه ای نخواهد دید، ولی اگر قرار است پس از «به سامان شدن کارها» جای آنها را یک «حکومت عراقی» پر کند آیا چنین حکومتی از آن «ثبات» لازم و کافی برخوردار خواهد بود که عراق را تنها در محدوده ی بغداد و احتمالاً حومه اش خلاصه نکند؟

خبرنگار روزنامه ی نیویورک تایمز که پس از گشتی در مناطق کردنشین، به تازگی بازگشته، گزارشی بچاپ زده است که مضمون بخشی از آن، چنین است:

«کردها (البته در منطقه ای که پشت به حضور قوای امریکا از تعرض صدام مصون مانده اند) برای خود دولتی تشکیل داده و حتی پرچم خاصی افراشته اند و گفتنی است که در مدارس خود، خاصه در درس جغرافیا، کودکان را با نقشه ی کردستان مستقل و بزرگ آشنا میکنند که حدود آن از سواحل دریای مدیترانه تا دوپست مایل درون خاک ایران رسم شده است و اجمالاً همه ی اشتیاق آنها در این رویا جمع شده است که عنقریب آرمان «قرون و اعصاری ملت کرد» با تأسیس یک جمهوری مستقل تحقق خواهد یافت.

درباره ی حذف پُر شگون صدام که نه فقط از راه دامن زدن به آتش جنگ اعراب و اسرائیل، بسهم کلانی صلح منطقه رابه مخاطره افکنده، بلکه بارهاویارها امنیت خودمارا نیز مورد تهدید قرار داده است - حرف کم و بسیار نیست. در اینکه اگر در جوار غربی ما رژیمی معقول و مدنی پا بگیرد، خواه ناخواه در خط مصالح ملی ما نیز هست، حتی لحظه ای شک روا نیست.

ولی بحث از چند و چون «آمد شدن»ها است.

سخن از آن که میرود (و چه بهتر که برود) نیست، از آنکه «میآید» است.

آیا لاف در حوزه ی یک «فرض» و نه بیش از آن - تصویر یک عراق تکه پاره شده و لرزان با آن طوایف قومی و مذهبی جوراجور نباید در ذهنیت ما دغدغه ای برانگیزد؟

در معرضی که مصالح کلیدی و ملی مطرح است، بیدرنگ سه مقوله در ذهن ما نقش میگیرد:

۱- حفظ تمامت ارضی و استقلال ایران

۲- دفع بلا ی رژیم قهار و پس گرای فقها که فارغ از هر گونه مبالغه و از سر واقع بینی باید پذیرفت، با دوام بیش از اندازه ی آن متأسفانه به مرزی خواهیم رسید که از آن پس «نه از تاکی نشانی مانده است و نه از تاک نشان» - بگذار این واقعیت تلخ را آنها که خود را به شعارهای خوشباورانه بسته اند، نپذیرند.

۳- و سرانجام با اهمیتی نه کمتر از آن دو دیگر، مسئله ی جانشینی این رژیم است که هر چه سبکتر از یک نظام ملی و دمکراتیک، بمعنای تن سپردن به تکرارهایی است که بیش از قری قرن است جز ناکامی و تلخی نیافریده اند: و با این نگاه:

شاید برای همه ی آنها که به سرنوشت یک ایران مستقل و آزاد دل بسته اند - رسالتی از این حیاتی تر نتوان شناخت که با درک رابطه ی آلی (ارگانیک) و علی (علت و معلولی) میان این سه مقوله برای تحقق کامل آنها صمیمانه به چاره گیری بنشینند.

«سیاست» را به فن بهره گیری هر چه هوشمندانه تر از «ممکنات» تعبیر کرده اند و طبیعی است که در این معنا، ارزیابی «مانع ها» نیز خود از لازمه های موفقیت است.

تصرف عراق و ماندگاری ارتش امریکا در این سرزمین به هر مدت قابل تصویری، برای ما درجه ی لزوم شناخت «ممکنات و موانع» را بالا میبرد و در بستر این آگاهی است که پوچی این شعارگونه ی آکنده از شادمانی (پس از عراق نوبت ایران است) فاش میشود.

پیدا است که امریکائیهای خود به تجربه و یا فراست دریافته اند که ایران نه افغانستان است و نه عراق و ظاهراً بهمین دلیل است که به صراحت و تکرار یادآوری کرده اند، قصدی برای قشون کشی به ایران نپخته اند، گویا به این باور رسیده اند که مردم ایران آن توانائی را دارند که مشکل خود را خود حل کنند و چه بسا باز هم به حکم تجربه با این واقعیت آشنا شده اند که ایرانی ها حضور فرمانروای بیگانه را بر نمی تابند و بعید نیست آقای بوش پشت به این دریافت ها است که گفته است «مردم ایران در بنای یک نظام دلخواه می توانند روی حمایت و دوستی امریکا حساب کنند».

در کنار این مجموعه ی «معلومات» و یا «حدسیات» که طبعاً در بخشی، از تعارفات مرسوم سیاسی هم خالی نیست، وظیفه ی ایرانیان. هوادار دمکراسی «واقعی» این است که فضای حساس کنونی را هر چه دقیق تر و واقع بینانه تر بکاوند تا برای پرسش های مقدر از این دست پاسخ های منطقی و جاندار بجویند.

شک نیست که با حضور عینی امریکا در سرزمین همسایه ی غربی ایران، جمهوری اسلامی، محاصره ای را که از چند سال قبل، از شمال و شرق و جنوب سرگرفته است، در حد کمال خواهد یافت و فشارهای حاصل از این حصر را بیش از پیش حس خواهد کرد. بنابراین، پرسش نخست این است که مواضع رژیم اسلامی در قبال چنین

حالتی، چه خواهد بود؟

آیا این فرض را می توان پیش کشید که متولیان رژیم درفش سفید تسلیم را بالا ببرند و به آنچه حریف طلب میکند، بشرط بقای خود گردن نهند؟

حریف تاکنون مطلوب خود را بارها اعلام کرده است:

۱- جمهوری اسلامی باید از بازی با اتم و دستیابی به سلاحهای کشتار جمعی دست بردارد.

۲- از تروریسم و تروریست پروری چشم پوشد.

۳- در صلح منطقه موش دوانی نکند و البته از چندی پیش، بشرط چهارمی از باب رعایت حقوق بشر نیز اصرار می ورزد. پرسش همان است که آیا در جمهوری اسلامی این «استعداد» هست که به سه شرط اول تن در دهد و در مقابل، حذف شرط چهارم را که مترادف معنای بقای اوست طلب کند؟

و سوال بعدی، بیدرنگ این است که آیا حریف نیز آمادگی دارد با اطمینان از تحقق سه شرط نخستین از شرط چهارم در گذرد و یا لاقلاً از ابرام و پافشاری دست بردارد؟

در جمع ما، ایرانیها هستند و عمدتاً از آن گروه که سخت بر برکات رسیدن «نوبت» به ایران حساب باز کرده اند، اینگونه جواب میدهند که جمهوری اسلامی بنای خود را بر محتوای آن سه شرط کلیدی بالا برده است و محال است بتواند یا بخواهد به خواست حریف تمکین کند.

بگمان من چنین برداشتی آفندرها پخته نیست. سابقه ها نشان میدهند که متولیان رژیم حتی در طیف موسوم به تمامت خواه هر گاه که پای موجودیت نظام پیش آمده بهر ذلتی تن در داده و در حد اعلا بی حیائی به روی خود نیاورده و رجزها را دنبال کرده اند.

بیاد داریم که دقیقاً آن زمان که فریاد خمینی با شعارهای «پوزه ی شیطان را بخاک خواهیم مالید» و «امریکا غلطی نمی تواند بکند» از زمین و آسمان بگوش میرسید - آری درست در همان زمان، با آگاهی و جواز شخصی او و مباشرت رفسنجانی بود که گروه معروف به «هیأت حسن نیت ماک فارلین» در هتل آزادی مواد موافقت نامه های خود را مرور میکردند و بگفته کلنل اولیور نورث (یکی از اعضای اصلی آن هیأت) در اجلاس بازجویی کنگره: «اگر آن دیدار پنهانی فاش نشده بود هم اکنون ماهی از آن روز میگذشت که رفسنجانی در کنار بوش (معاون وقت رئیس جمهوری) و یا شولتز (وزیر خارجه) به گفتگو نشسته و مسائل فیما بین را حل کرده بودند.»

نزدیکتر بیائیم - در همین ماههای گذشته شایعاتی از این دست منتشر شد که رسولان رژیم و از جمله نمایندگان شخص خامنه ای - برغم رجزهائی که اینجا و آنجا بر ضد شیطان بزرگ سر داده است و میدهد - به سرپرستی دکتر ولایتی مشاور امور خارجی او، با فرستادگان شیطان گفتگو داشته اند و در خاطر داریم که وقتی این معاملات نیز لو رفت، شاهرودی برای آنکه کار به رسوائی بیش و بیشتر نکشد، اخطار کرد هر کس از این پس در این زمینه سخن بگوید و یا بنویسد، شدیداً در معرض تعقیب و مکافات خواهد بود.

سوی این موردها که فقط مصداق مشتئی از خروار است، در سمت دیگر علاوه بر گروههای نفتی و دلان ریز و درشت ایرانی و غیر ایرانی آنها که کرکس وار چشم به منابع نفتی ایران دوخته اند - در سطح سیاستگذاران امریکائی نیز نشانه های بارزی از «نگاه تازه ی» برخی از آنها به جمهوری اسلامی، بچشم میخورد که نه فقط امکان تحقق آن سه شرط بنیادی را قوی میکند، بلکه شرط چهارم «رعایت حقوق بشر» را نیز می لرزاند.

شاهد این دعوی، سخنان اخیر ارمیتاز، معاون پر نفوذ وزارت خارجه ی امریکادر اجلاس توضیحی سنا است که گفته است «تفاوت ایران در محور شر با آن دو دیگر، آنست که در ایران روند دمکراسی روبه پیشرفت دارد - نقل بمعنا»

خوشبواران ما این سخن را چنین تعبیر میکنند که منظور او اشاره به خیزش های اعتراضی و از جمله جنبش دانشجویی و ناآرامی هائی است که در حال حاضر رو به صعود نهاده است و بالطبع کمکی را که آقای بوش بدان وعده کرده، شامل این حرکت ها است و نه موجودیت رژیم.

بتصور من، این گونه داورها بیش و پیش از آنکه برخوردار از یک محاسبه ی واقع بینانه باشند، بر نوعی خوشبینی افراطی و دلیخواهی تکیه دارند و با اینهمه بر فرض که واقعی و منطقی هم شناخته شوند، پرسش تازه ای بدین منوال پیش می آید که اگر یک نیروی گسترده و ملموس و قابل احتساب و اتکاء از آن دست که در افریقای جنوبی و شیلی و چندی دیگر از ملتهای امریکای لاتین و نیز در آسیا مانند فیلیپین و اندونزی و بیشتر، در اقمار شوروی نظیر جنبش سولیدارتی در لهستان شالوده گرفت، در درون و بیرون ایران پا نگیرد - کمک دهندگان «خیره خواه» کمک های خود را بدامن کدام مخاطب تحویل دهند؟

این چه انتظار عبثی است که بنا بر فرض «رسیدن نوبت به ایران» دیگران، رژیم هر چند فرومانده را که بهر حال عینیتی دارد و در همان حال درفش سفید را برافراشته و دست دهش را نیز پیش آورده است، زمین بگذارند و عاشقانه جانب «پراکندگانی» را بگیرند، که نه چپ آن حتی بهم سازی با خود رغبت دارند و نه راست آن سوی جوراجوری، آماده است از سر «تقصیر» انقلابیهای حتی توبه کرده، درگذرد.

نه این شجاعتی دارد تا بر کج رویهای خود اعتراف کندونه آن جسارتی که از لغزش های خود کلمه ای تحمل کند. در این میان، حکایت حال آنها جداست که تجربه ی «بهمن ماه» را پشت سر دارند ولی باز هم به ردای ملائی چسبیده اند که گویا قافله را بریده و با «سرشتی ویژه» میدان آمده است و شگرف اینکه هر اندازه او خود جار میزند که چه می خواهد و بکجا روی دارد، همچنان انتظارشان بسوی اوست که خیر! به زبان سرش گوش نباید داد از زبان نامرئی قلبش باید شنید، مسیحای نجات بخش هموست.

و اما آنها که به لطف و اعجاز از ما بهتران چشم دوخته اند، گویا نمیدانند و یا می دانند ولی به وسوسه ی «عادت» نمی خواهند به این واقعیت تسلیم شوند که در قلمرو «سیاست» حکایت عشق و دلداگی همان افسانه ی سیمرغ و کیمیا است.

ملتی که بخواهد بماند، در اول قدم باید از همت خود مایه بگذارد و گرنه تنابنده ای حتی خداگونه قادر نیست سفره ای در پیشگاه او بگسترد و چرا بگسترد؟



وندیدا

دکتر گلشنی

پرسش چه میکنید کیم یا کجانیم
نامم خدائی و به نشان ناخدائیم
پاک و نجیب زاده ام و آریائیم
نه مرد سازشم و نه اهل جدائیم
سودای عقل دارم و در روشنائیم
«اول منم که منکر عدل خدائیم»

مشش تاق آمدن زره آشنائیم
آنجا دگر هویت ذاتم مشخص است
از پشته ی ردان و زرتشتت مهربان
ایرانییم به عشق وطن شهره و دلیر
دشمن نماد جهل بود رنگ تیرگی
این زاهدان به جنتت و فردوس اگر رسند



«انگلستان» دشمن قسم خورده‌ی ملت ایران

شجاع الدین شفا

عقیده صریح و صادقانه من این است که چون هدف اساسی ما حفظ هندوستان است، ایران را کماکان، در ضعف و بربریت نگاه داریم و هیچ سیاستی را در خارج از این دو مورد این مملکت دنبال نکنیم

«Sir Gore Ouseley» رئیس امور هند در وزارت خارجه انگلستان، ۱۵ اکتبر ۱۸۴۴

بعد از این انقلاب، ایران تنها مقامی هم پایه‌ی افغانستان خواهد یافت و برای همیشه رؤیای تمدن بزرگ و پنجمین قدرت جهان شدن را از یاد خواهد برد.
رادپوی بی بی سی، ۱۷ آذر ۱۳۵۷

میان همه کشورهاییکه در سیصد سال اخیر، یعنی از زمان آغاز روابط ایران با کشورهای اروپایی در دوران صفویه با ایران رابطه سیاسی نزدیک داشته و کم و بیش نقشی در تاریخ قرون جدید ایران ایفاء کرده اند، انگلستان تنها دولتی است که هیچوقت سیاستی واقعی در جهت منافع ایران نداشته و هیچ زمان خیرخواه این کشور نبوده است، هر چند غالباً خیرخواه کشور دیگری نیز نبوده است.

در تاریخ روابط سیاسی ایران و سایر کشورها، دوره های مختلف خوب و بد و نشیب و فراز می توان یافت. روسیه که در تمام دوران تزاری دندان برای بلعیدن ایران تیز کرده بود، در دوران انقلاب ۱۹۱۷ از تمام امتیازات و منافع خود و همچنین از مطالبه‌ی وامهای خود صرفنظر کرد. فرانسه در زمان ناپلئون بناپارت همت به ایجاد ارتش منظم و مدرنی برای ایران گماشت و ژنرال سرشناسی بهمین منظور به ایران آمد. بعد از آن نیز در قرن نوزدهم و بیستم، این کشور عمدتاً سیاست دوستانه و صمیمانه ای را در مورد ایران دنبال کرد. آلمان و ایتالیا بخصوص در سالهای پیش از جنگ جهانی دوم دوستان نزدیک ایران بودند و کشورهای کوچکتری چون ممالک اسکاندیناوی، اطریش، هلند، بلژیک و سویس از طریق مستشاران و کارشناسان خود کمکهای مؤثری به سازمان دهی رشته های مختلف حیات اقتصادی، اداری و آموزشی ایران کردند. آمریکا بخصوص تا جنگ جهانی دوم عملاً همیشه سیاستی خیرخواهانه و دوستانه در مورد ایران داشت و کسانی چون «شوستر» و «میلیسپو» برای ایرانیان دوستانی صمیمی بشمار می رفتند.

ولی در تاریخ روابط انگلستان و ایران هیچ نمونه ای از حسن نیت در میان نبوده و این کشور همواره سعی نموده است از نابسامانیها و ضعف های سیاسی و اقتصادی ایران بهره گرفته و تا حد امکان کوشش کرده تا کشور ما را در ضعف، عقب ماندگی، ناامنی، فقر و جهل، خرافات و تفرقه های مذهبی و طبقاتی نگاهداشته و حتی یکبار نیز بر آن شد تا ایران را به منطقه نفوذ روس و انگلیس تقسیم نماید.

در همه ی این مدت تنها یکبار سیاست انگلستان، آنهم در اجرای یک سیاست کلی و جهانی، در جهت کمک به ایجاد یک دولت نیرومند مرکزی در ایران در نخستین سالهای حکومت رضاشاه گام برداشت، ولی با اولین کوشش های رضاشاه در پیروی از یک سیاست ناسیونالیستی که خواه ناخواه مستلزم اصطکاک با منافع انگلستان بود، این سیاست در جهت دشمنی با رضاشاه تغییر جهت داد و سرانجام نیز به سقوط و تبعید وی و مرگ او در دیار غربت انجامید.

سیاست انگلستان در مورد دومین شاه خاندان پهلوی نیز بهتر از این نبود، این سیاست در آغاز کار اصولاً خواستار استقرار محمد رضا شاه در تخت سلطنت نبود و اگر در روزهای بحرانی شهریور ۱۳۲۰، کاردانی و وطن پرستی سیاستمدارانی چون محمدعلی فروغی مشکل گشا نشده بود، آنچه در سال ۵۷ روی داد در همان هنگام اتفاق افتاده بود.

در دوران جنگ جهانی دوم، انگلستان دوباره طرح قدیمی خود را در تقسیم ایران به مناطق نفوذ انگلستان و شوروی از سر گرفت و سپس در نخستین سالهای جنگ به اجرای سیاست دیرینه خود یعنی «تفرقه انداز و حکومت کن» پرداخت و پس از ملی شدن صنعت نفت در دوران نخست وزیری دکتر محمد مصدق، این سیاست آشکارا صورتی خصمانه بخود گرفت.

انگلستان هیچوقت گناه ایرانیان را در تشکیل کنسرسیوم نفتی و تقلیل سهم انگلستان را از نفت ایران از ۱۰۰٪ به ۴۰٪، نبخشید و این خصومت هنگامیکه نفوذ سنتی بریتانیا در ایران جای خود را به نفوذ نواخته آمریکا داد، به اوج خود رسید. هنگامیکه با خروج انگلستان از «شرق عدن»، شاه سیاست پر کردن خلاء انگلستان را در مناطق نفوذ سنتی این کشور در خلیج فارس در پیش گرفت و اعلام کرد که اجازه نخواهد داد کشوری که از در خارج شده است دوباره از پنجره باز گردد، طراحان سیاست انگلیس دیگر نیازی به خشمگین شدن بیشتر نداشتند، زیرا مدتی بود که تصمیم نهایی خود را همراه با کارگردانان امپراطوری نفت در پایان دادن به بلند پروازی های شاه گرفته بودند.

کتابی که محمدرضا شاه پهلوی در سال ۱۳۴۰ بنام «رسالت برای وطن» نوشت نقش واقعی انگلستان را در ایران سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۴۰ از دیدگاه کسی که خود مستقیماً در مقام شخص اول مملکت در کوران وقایع بوده است بخوبی روشن میکند. شاه ایران نقش سالهای بعد این دولت، یعنی دوران ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۷ را نیز در کتاب دیگرش بنام «پاسخ به تاریخ» و در مصاحبه بسیار مفصل او با یک نویسنده و روزنامه نگار هندی بنام R. Karanjia. ل. بوضوح بازگو نموده است. مجموع آنچه در این دو کتاب و در این مصاحبه آمده است، می تواند در یک جمله کوتاه خلاصه شود که:

«یک چیز مسلم است: انگلیسی ها ایرانی نیرومند نمی خواستند، حالا هم نمی خواهند و بعد از این نیز نخواهند خواست!» تقریباً ۸۰ سال پیش از این، در همان هنگامیکه انگلستان جنگ جهانی اول را پشت سر گذاشته بود و با اتکاء به

قولهای مؤکد زمان جنگ این کشور که «ما برای دفاع از آرمانهای آزادی و حقوق حقه بشری میجنگیم!» در کشور کوچک و آفت زده و عقب افتاده ای بنام «ایران» احزاب و روزنامه هایی بمنظور مطالبه حداقل همین حقوق حقه برای ملت ایران علم می شدند؛ روزنامه سرشناس و معتبر «دیلی هرالده» در لندن نوشت:

«وضع ایران با کمی تفاوت همان وضع مصر پیش از جنگ (جنگ جهانی اول) است و ما باید در آنجا دقیقاً آنطور که منافع ما را بهتر تأمین کند عمل کنیم. این یک امر عادی است که در مشرق زمین همیشه مسایلی پیش می آیند که قابل پیش بینی نیستند؛ بدین جهت در ایران نیز مانند مصر تا موقعی که فساد وجود دارد می توان خوب عمل کرد. ما ملت مصر را زمانی که خواست به اصلاحات اجتماعی، دمکراسی و ناسیونالیسم علاقه نشان دهد، به زمین کوبیدیم و تاب و توان ملی گرای را از آن گرفتیم. امروز نیز می بایستی برای پیشبرد برنامه هایمان در ایران همه آن نیروهایی را که با تجدد طلبی مخالفند مورد تأیید قرار دهیم.»

نظر «دیلی هرالده» عیناً با نظر فرمانده وقت نیروهای انگلستان در ایران مطابقت داشت؛ ژنرال «آیرن سایده» که از ۱۴ اکتبر تا ۲۷ فوریه سال ۱۹۲۱ فرماندهی نیروهای اشغال گر بریتانیا در ایران را برعهده داشت در خاطرات خود درباره آرزوهای دور و دراز نسل جوان ایران نوشت:

«بعضی از این فرنگ رفته ها تصور می کنند می شود ایران را مثل اروپا با دمکراسی اداره کرد. اینها نمی دانند که در کشورشان با ۹۹ درصد بیسواد، دمکراسی معنایی ندارد. آنها باید تلاش کنند که چهارچوب سنتی مواضع قدرت در جامعه ایرانی که چهار رکن آنرا روحانیون، ملاکین، تجار بزرگ و اشراف تشکیل می دهند، حفظ شود.» و اظهار نظر یک مقام بلند پایه بریتانیا در سی سال بعد از آن نشان داد که در همه ی این مدت هیچ تغییری در این ارزیابی روی نداده است، کما اینکه «ریچارد توکس» در مذاکره ای در سال ۱۹۵۱ به حسین علاء گفت:

«ایرانیها همه فاسدند و نمی توانند نه شرکتهای اداره کنند و نه حکومتشان را.» شاید براساس همین منطق بود که دوستان خیراندیش بریتانیایی صلاح دیدند بجای اینهاییکه نمی توانستند حکومتشان را اداره نمایند، اینکار را خودشان انجام دهند. در این باره تاکنون صدها سند از اسناد محرمانه وزارت امور خارجه انگلستان پس از طی دوران ممنوعیت قانونی در دسترس عمومی قرار گرفته و ده ها کتاب و صدها نوشته تحقیقی نیز در داخل و خارج ایران انتشار یافته است.

بیمورد نیست در اینجا متن سندی را که در خانه «سدن» نماینده شرکت نفت انگلیس و ایران در سال ۱۳۳۰ در تهران بدست آمده است، نقل شود. این سند که از جانب نخست وزیر وقت دکتر محمد مصدق در مجلس شورای ملی ایران خوانده شد، گواه بر این است که چگونه سفیران خیراندیش!! دولت فخیمه زحمت تصمیم گیری را از دوش نخست وزیر ایران برداشته بودند:

«رئیس الوزرای عزیز:

از بابت تصدی پست وزارت امور خارجه بنظر می رسد اگر اعتلاء الملک باین مقام منصوب شود، ما فهیم الدوله را که صاحب منصب و وظیفه شناسی است از دست خواهیم داد و از دست رفتن او ضایعه ای خواهد بود. آیا بهتر نیست این پست فعلاً بلاشاغل بماند و فهیم الدوله تا تعیین وزیر به کفالت آن ارتقاء یابد؟ البته اگر محتشم السلطنه این پست را می پذیرفت این خود راه حل خوبی بود ... اگر حضرت اشرف صلاح بدانند که باو یکی از وزارت خانه ها را بسپارند، من مخالفتی ندارم.»

اندکی بعد دکتر مصدق در مصاحبه ای با گروهی از خبرنگاران آمریکایی با اشاره به یکی دیگر از اسنادی که در خانه «سدان» بدست آمده بود گفت:

«ما اکنون سندی در دست داریم که طی آن «مستر نورمان» سفیر وقت انگلیس در تهران به سردار منصور رییس الوزراء وقت نوشته است و در آن چهارصد هزار تومان رشوه ای که برای تصویب و اجرای قرارداد تحت الحمایه ای ایران در سال ۱۹۱۹ از طرف دولت انگلیس به وثوق الدوله و دو وزیر دیگر کابینه او داده شده بود، مطالبه شود.» متن این سند چنین است:

«رییس الوزرا عزیزم»

رونوشت نامه ای را که صارم الدوله به وزیر مختار قبلی بریتانیای کبیر راجع به چهارصد هزار تومان نوشته شده بود، همانطوریکه وعده داده بودم خدمتان فرستادم. نظر به مسایل مهم تری که فعلاً کشور را متشنج نموده است نمی توان انتظار داشت که این موضوع لااقل موقتاً در بوته فراموشی بماند. با وجود این احوال فعلاً بخود اجازه می دهم که خاطر اشرف را به این نکته معطوف سازم که مقتضی نیست فعلاً در باب هیچکدام اقدام علنی بمیان آید... اگر فعلاً این مسئله مسکوت بماند شاید ممکن باشد بوسیله سه نفری که در این باب ذینفع هستند راه حلی یافت. تلگرام من بی شک بدست وثوق الدوله خواهد رسید، نصرت الدوله هم بزودی به تهران خواهد آمد و دسترسی به صارم الدوله نیز آسان است.»

هنگام برگزاری کنفرانس صلح ورسای در سال بعد از پایان جنگ دوم جهانی، ایران خواستار آن شد که با توجه به سهم مؤثری که در کمک به پیروزی متفقین ایفا کرده و زیانهایی که از بابت اشغال قسمتی از خاک خود توسط امپراطوری عثمانی متحمل شده است در این کنفرانس شرکت جوید، ولی انگلستان تمام نفوذ خود را بکار برد تا راه را بر حضور ایران در این کنفرانس ببندد و با استفاده از این فرصت قرارداد تحت الحمایگی را که با ایران امضاء کرده بود به مرحله اجرا درآورد.

اعمال نفوذ انگلستان، از کمک آمریکا به ایران در سر و سامان دادن به وضع اداری و اقتصادی فلاکت بارش که مورد تقاضای ایران بود نیز جلوگیری کرد و دولت آمریکا در این میان آشکارا جانب انگلستان را گرفت.

در کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹، به دلایل سیاسی روشنی که قبلاً ذکر گردید، سیاست انگلستان انجام این کودتا را بمنظور روی کار آمدن یک دولت قوی در جوار اتحاد شوروی تسهیل کرد، ولی بعداً «سر ریدر بولارد» سفیر بریتانیای کبیر در ایران در زمان جنگ دوم جهانی با صداقت کامل یک جنتلمن!! انگلیسی مؤکداً نوشت:

«لازم به تذکر نیست که اصولاً انگلیسی ها هیچ مداخله ای در کودتای ۱۹۲۱ نداشتند و حتی وقوع این کودتا برای دولت انگلستان و سفارت این کشور در تهران مایه حیرت بود.»

با اینهمه، مدتی بعد آقای «ایدن» نخست وزیر همین بریتانیای کبیر بی آنکه قول مؤکد سفیر انگلیس در تهران را بخاطر داشته باشد اظهار کرد:

«رضاشاه راما آوردیم و خودمانیز باعث سقوط او شدیم، زیراسیاستی که او در پیش گرفته بود با منافع ماتمطبق نمی کرد.» سیاست انگلستان در توطئه برای نقض حاکمیت ایران و کوشش در تقسیم این کشور به دو منطقه نفوذ در شمال و جنوب و یا تجزیه آن به اجزاء مختلف، سیاستی است که لااقل از بیش از ۸۵ سال پیش یعنی از هنگام عقد قرارداد سال ۱۹۰۷ این کشور با روسیه تزاری ادامه داشته است. در این باره تاکنون بررسیهای فراوانی توسط

مورخان ایرانی و بین‌المللی صورت گرفته است، ولی مسلماً قسمتی از گویاترین آنها را می‌توان در دو کتاب «مأموریت برای وطنم» و «پاسخ به تاریخ» و مصاحبه‌های متعدد محمد رضاشاه پهلوی، بخصوص مصاحبه بسیار مفصل با «کارانجیا» روزنامه‌نگار هندی یافت، زیرا محمدرضا شاه شخصاً در بخشی از حوادث که در دوران سلطنت خود او گذشته، مستقیماً شریک و ناظر بوده است. شاه در مصاحبه با این خبرنگار هندی اظهار می‌دارد: «اندیشه تجزیه ایران به مناطق نفوذ، پس از جنگ جهانی دوم از سر گرفته شد. در سال ۱۹۴۵ وزیر امور خارجه بریتانیا و وزیر امور خارجه ایالات متحده آمریکا در کنفرانس مسکو به روسها پیشنهاد کردند که آذربایجان، کردستان و خوزستان به ایالات خودمختار تبدیل شوند. استالین ابتداء این پیشنهاد را پذیرفت، ولی بعداً با نظر پیشنهادی آمریکا و انگلیس مخالفت کرد، زیرا بنا به عقیده مولوتف، شوروی با اندکی انتظار می‌توانست سراسر ایران را تحت نفوذ خود در آورد.»

در قسمتی دیگر از این مصاحبه شاه می‌گوید:

«انگلستان هیچ کاری برای واداشتن ارتش سرخ شوروی به تخلیه ایران و احترام به تعهداتی که پذیرفته بود نکرد. برعکس در کنفرانس سه جانبه مسکو در سال ۱۹۴۶، به اتفاق آمریکا طرح سری تقسیم ایران را تقدیم شوروی‌ها نمود. «بوین» وزیر امور خارجه انگلستان به «مولوتف» پیشنهاد کرده بود که دولت ایران زیر فشار قرار گیرد تا اختیارات شوراهای ایالتی را افزایش دهد و هدف این بود که عملاً هر استان ایران در عین اینکه بخشی از کشور است، استانی خودمختار شود.

فکر «بوین» این بود که دو دسته ایالت خودمختار در شمال زیر سیطره شوروی و در جنوب تحت سلطه انگلستان تشکیل شود و تهران را هم در این میان بحال خود بگذارند. اگر این طرح اجرا نشد باین دلیل بود که استالین آنرا نپذیرفت، زیرا وی عقیده داشت که در آینده ای نه چندان دور، ایران بدست شوروی خواهد افتاد. آمریکاییها و انگلیس‌ها هر دو قصد داشتند امتیازاتی در شمال به شوروی‌ها بدهند تا مانع دست اندازی آنها به منطقه نفوذ خود در خطه نفت خیز جنوب گردند.»



ابن مقفع (عبدالله بن مقفع)

برگرداننده بسیاری از کتب عهد ساسانی به زبان عربی از جمله کلیله و دمنه است که حسودان که هیچگاه تعدادشان کم نمیشود بگوش خلیفه وقت رساندند که این آدم مرتد است و از زنداقه می‌باشد و او کتاب کلیله و دمنه را در برابر قرآن علم کرده است و در نتیجه او را به قتل رسانیدند و ولادتش در سال ۱۰۶ هجری قمری و قتلش به دست سفیان ابن معاویه در سن ۳۶ سالگی و دریفا.

استراتژی نوین سرمایه داری امریکا درباره خاورمیانه

۱- عراق پس از عربستان سعودی، دومین ذخیره ی نفتی جهان را دارد. سعودی ۳۵ میلیارد تن و عراق ۱۵ میلیارد تن

۲- در حال حاضر عراق یک میلیون بشکه نفت در برابر دریافت غذا و دوا صادر میکند و حال آنکه با سرمایه گذاری سی میلیارد، باید بین پنج تا شش میلیون بشکه صادر کند که قیمت هر بشکه را در بازار جهانی هشت دلار ارزان تر خواهد کرد و باید یادآور شد که جابجا شدن قیمت نفت در هر بشکه یک دلار، منجر به بیست و هشت میلیارد دلار میگردد

۳- جنگ علیه رژیم صدام و آمدن صدامی دیگر که مطیع تر باشد می بایست این سه هدف استراتژی را محقق سازد:

- اجازه ی فوری به سرمایه گذاریهای شرکت های بزرگ نفتی که استخراج پنج تا هفت میلیون بشکه را ممکن سازد و عربستان سعودی را در درجه ی دوم قرار دهد

- یک خط لوله ی نفت از راه اردن به اسرائیل برود

- حدود دو میلیون پناهنده فلسطینی را در مناطقی که کردها در آن اقلیت دارند، جا دهد تا مسئله ی جنگ برطرف گردد.

و این امر البته حتی برای رژیم تازه ی عراق اشکال ایجاد خواهد کرد و از نظر بازی های سیاسی هم بی سابقه است و عرف دیپلماسی، معمولاً آنرا نخواهد پذیرفت.

این سه مورد به اطلاع حکومت های عربی رسیده است و باید در انتظار بود و گفت: شب آستن است تا چه زاید سحر.

از منابع عمده ی غرب

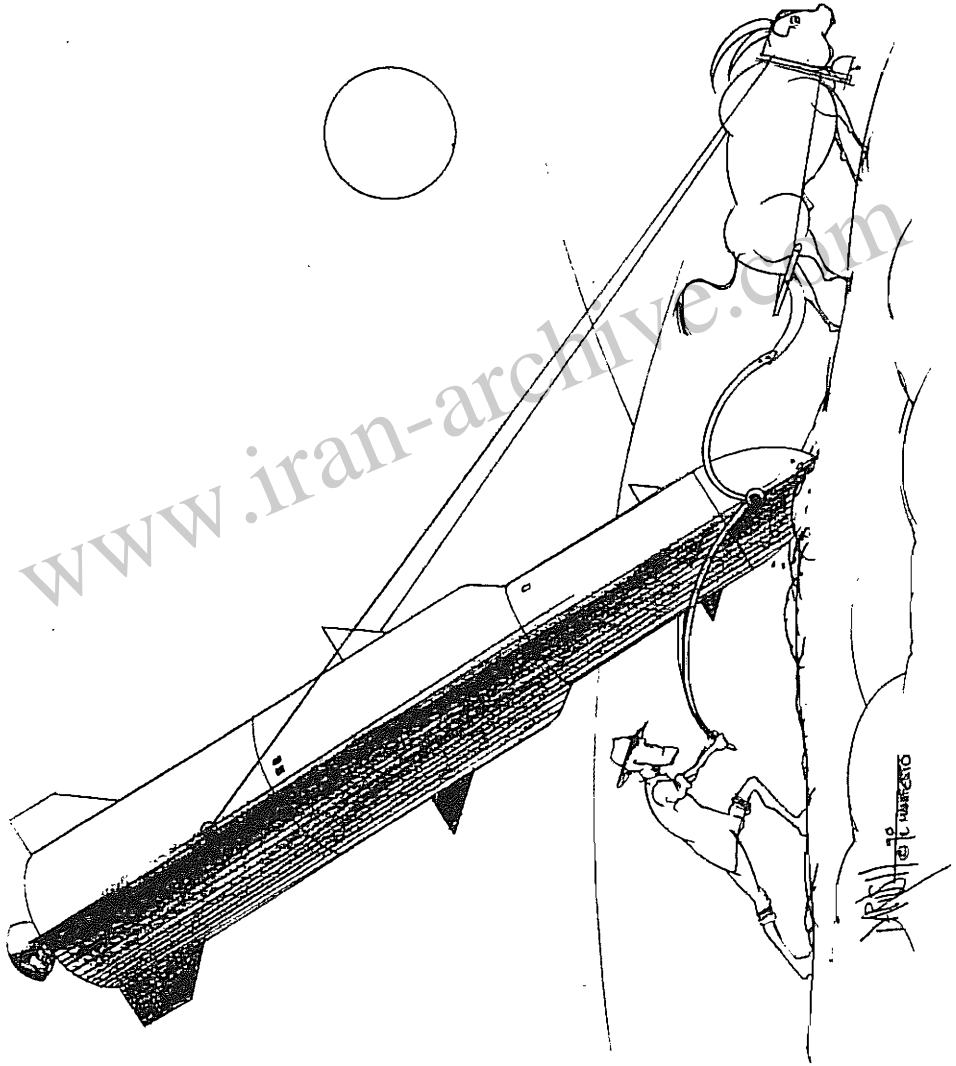
محمدعلی نجفی

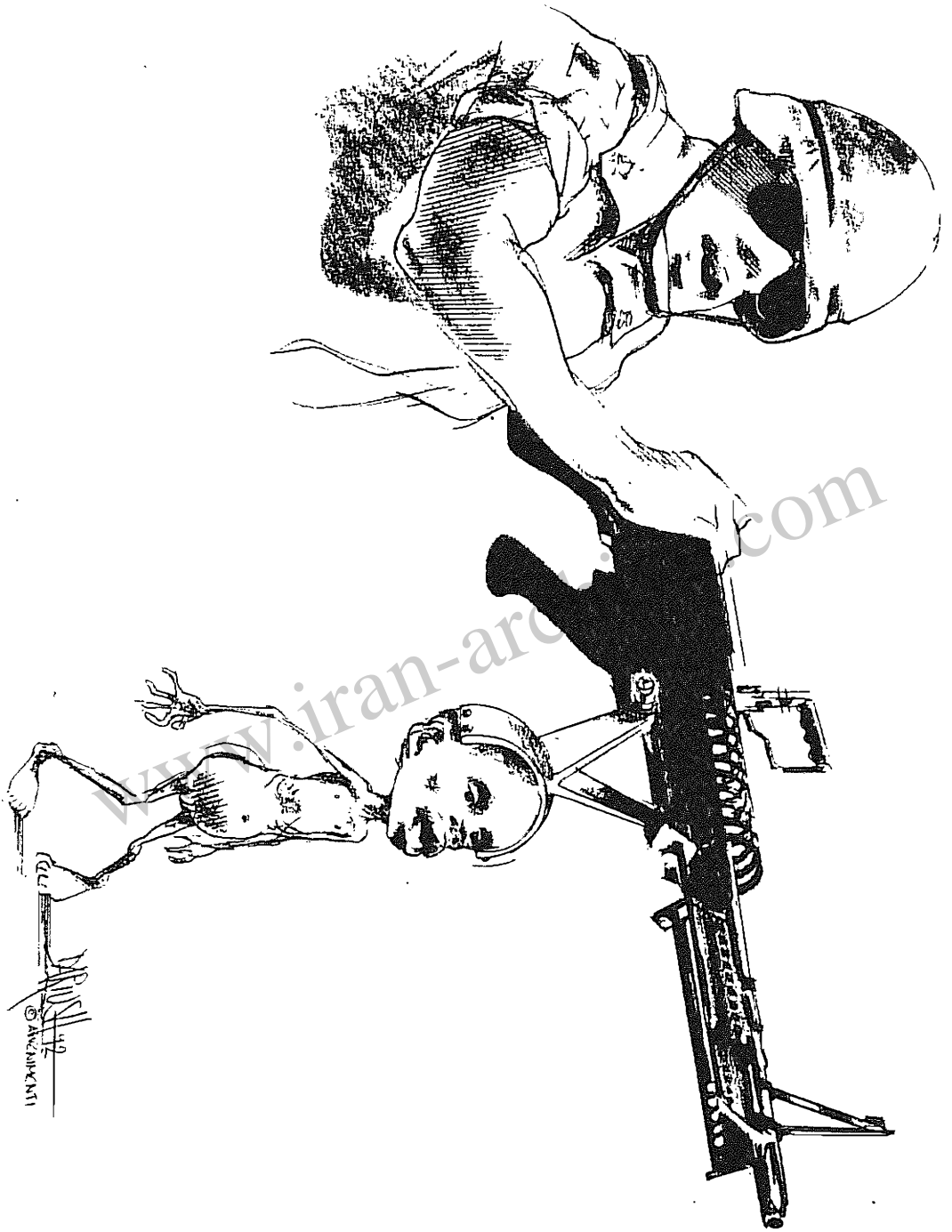
حکایت کرده اند که . . .

پقراط حکیم از حمام برآمده بود و درخانه ای نشسته، بی ادبی در آمد و قفایی محکم بر وی زد، حکیم سکه ای به وی داد، گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت همیشه خواهد کشت. روزی دیگر بد نفسی بدان هیأت نشسته بود، همین شخص بدین امید او را نیز قفائی زد و بد نفس تیغ برکشید و سرش بیفکند. «مجدد خوافی»

زبان تصویر

به انتخاب اسبج ماشمی زاده





«شیر» زمانی و «شیر» آذری

زمانی که همراه دوست صاحب‌دل استاد، دکتر شاهین فاطمی و زنده یاد اسلام کاظمیه و حسین واعظی عزیز، در پاریس و در خدمت «ایران و جهان» بودم، هنری مرد استادی، طرح‌هایی میفرستاد سراسر معنا که از جان و دلش مایه می‌گرفت و نشان روشنی از دریافتهای دقیق و سرراست او از بازیهای سیاست بود. بعدها که افتخار آشنائی نزدیک با این مرد هنر را یافته دیدم که نه تنها دست و قلمی توانا دارد، بلکه از حلقه‌ی عاشقان صادق است و مردی است دانا و هوشیار و صاحب عقیده و قربانی اعتقاداتش. اینک که در شماره‌ی نوروزی کاوه، شیر اندوهگین ایران، اثر مؤثر استادانه‌ی زمان عزیزم، مثل همیشه، جلوه و جلای روی جلد کاوه است، خواستم از طرح‌هایی که استاد آذری در آن روزگار، یعنی سه سال پس از تسلط آخوندها، بر کاغذ آورده بود، نمونه‌هایی بیاورم تا پیوندی میان این دو شیران بیشه‌ی هنر، بوجود آورده باشم و برای هردو که استاد اوستادان زمانه‌اند، عمری دراز در تندرستی و توفیق آرزو کنم

محمد عاصمی

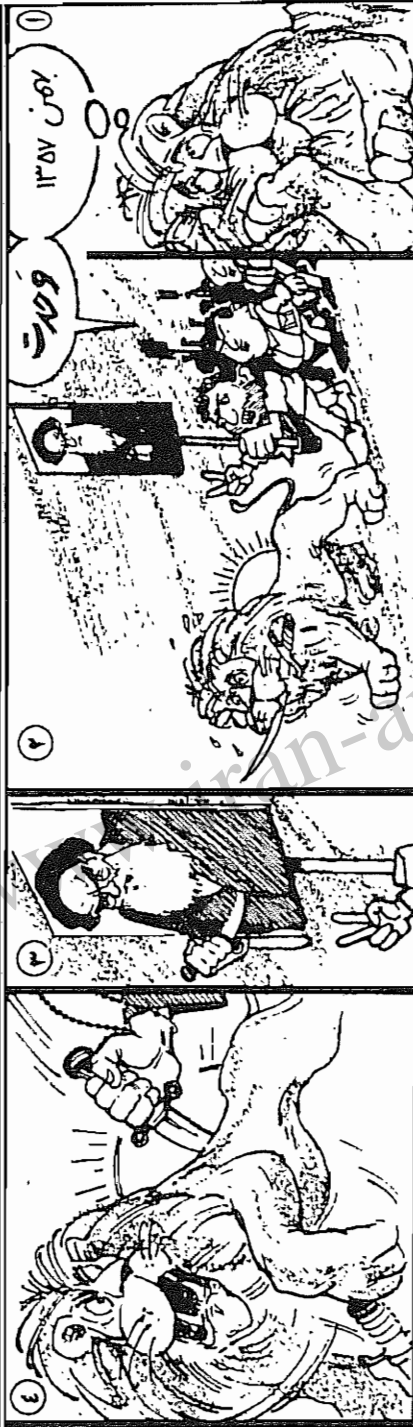


جونت بالا بیاد! سه‌ساله ما رود رشهر غربت
علاف کردی!

در نظر داشته باشیم که این طرح و طرح‌های دیگر آذری در
صفحات بعد، مال سه‌سال پس از تسلط آخوندهاست و امروز،
بیست و پنج سال پس از آن نیز، در به همان پاشنه می‌گردد!
و حیف!!

آذری

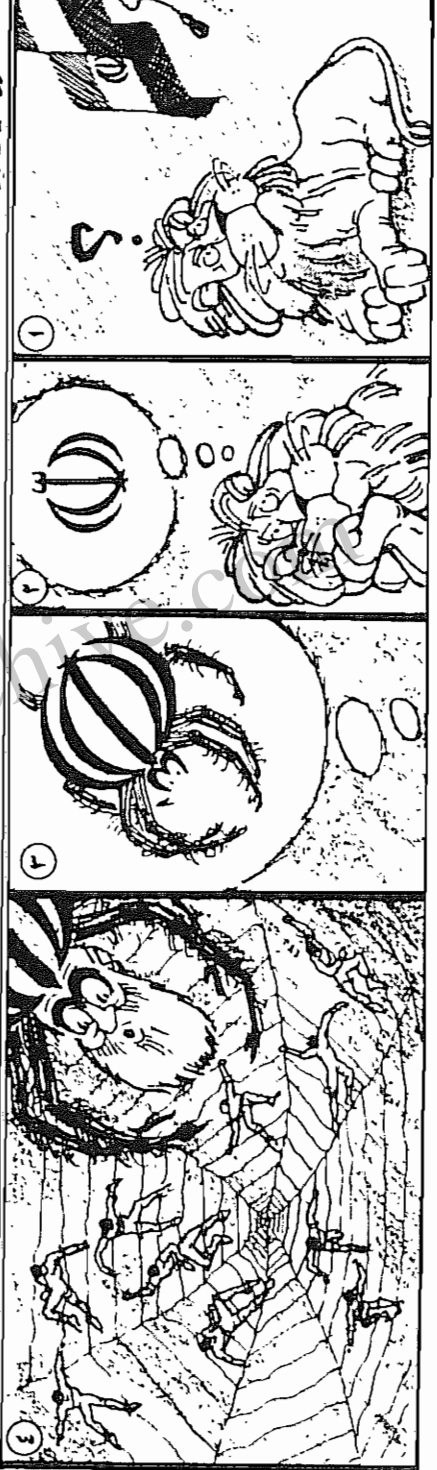
«فرواخییی دگر است» (سهمین سالگرد انقلاب)

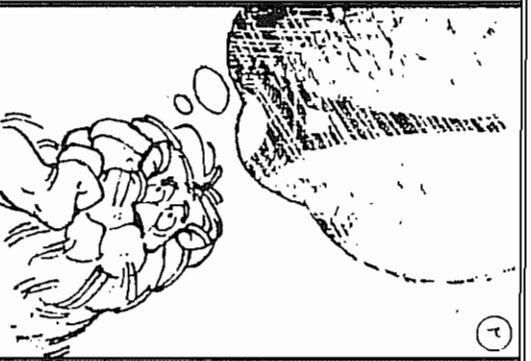
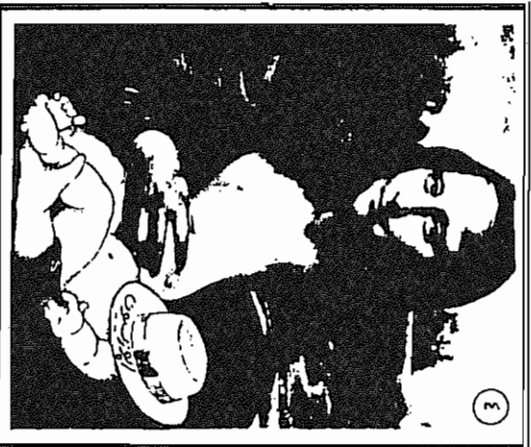


آذری

«د اما سلا محکومت جمهوری اسلامی»

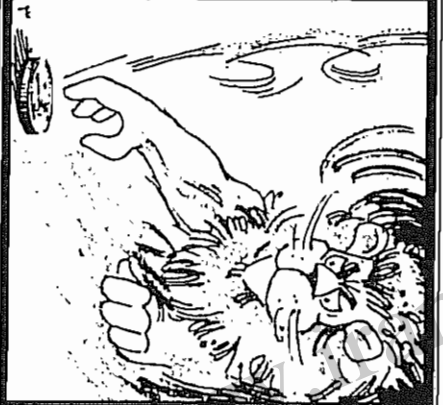
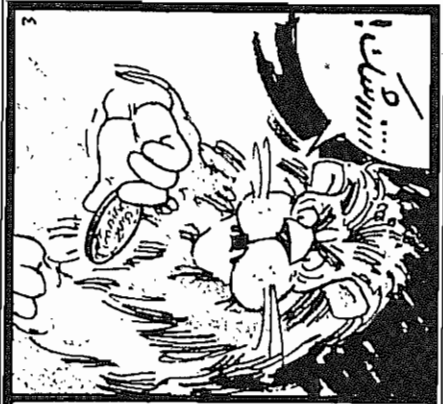
«فرواخییی دگر است»





شیرا خط

فورا خیلی دگر است



آغوش سرد



نمایشنامه در دو پرده

بازیکنان به ترتیب اجرای نقش: پرستار - دکتر - زن - مرد

نوشته: سیروس آموزگار

سن مطب یک دکتر است با وسائل لازم. یک میز و سه صندلی در طرف راست سن و یک تخت در طرف چپ گذاشته شده است. روبرو پنجره ای است و دو در از چپ و راست اطاق را به بیرون متصل می کند در دست چپ مخصوص اطاق انتظار است در سمت راست مطب را مستقیماً به بیرون متصل می کند.

وقتی پرده باز می شود سن خالی است. از بیرون صدای باران بگوش میرسد و قطرات باران از پشت پنجره دیده میشود. تلفن زنگ میزند ... مدتی می گذرد کسی برای برداشتن گوشی نمیآید بالاخره وقتی طرف از گذاشتن گوشی منصرف نمی شود، در بین اطاق انتظار و مطب باز می شود و یک زن جوانی که با حرکات پر عشوهِ ای آدامس می جود و لباس سفید پرستاری به تن دارد وارد می شود. و با بی میلی طرف میز می رود. امیدوار است در این فاصله طرف گوشی را بگذارد. ولی اینکار اتفاق نمی افتد ولی وقتی دست دراز می کند که گوشی را بگیرد، تلفن از زنگ زدن باز میایستد. گوشی را بر میدارد. صدای نمی شنود و گوشی را می گذارد.

پرستار: مرض!!

پرستار بر میگردد هنوز به در اطاق نرسیده ... در بیرون بشدت باز می شود و دکتر در حالیکه از باران خیس شده است و بارانی به تن دارد وارد می شود.

دکتر: آه ... آه ... چه بارانی!

پرستار - (بطور محسوس تغییر روحیه می دهد و سریع تر کار می کند) سلام آقای دکتر (جلوتر میآید و کمک می کند که دکتر بارانی اش را درآورد) خیس شده اید ... بارون بی موقعی است.

دکتر: مریضی هست؟

پرستار: دو تا ... یک پیرزن دماغ گنده و یک آقای سیلو

دکتر با تأثر سری تکان میدهد و پوزخندی میزند.

دکتر: سالی که ششم طبیعی را گرفتم با عمویم مشورت کردم که چکاره بشوم ... عمویم گفت خودت میدونی اگر دلت پول میخواهد و ثروت و خانه و بیا و برو و احترام و شخصیت برو دنبال طبابت ... اما اگر آسایش می خواهی برو معلم بشو ...

پرستار: شما معلم نشدید ...

دکتر: بله ... ولی هیچوقت هم آن سیل مریض را ندیدم. هیچوقت هم پول حسابی گیرم نیامد. توی هر کاری باید شانس داشت.

پرستار: از زندگیتان ناراضی هستید؟

دکتر: نه ... ولی فکر می کنم اگر این کار صبح را نداشتم، همین مختصر حقوق ترا از کجا میدادم

پرستار: بگویم مریض ها بیایند؟

دکتر: یک کمی صبر کن ... تازه از راه رسیده ام

آهسته بطرف پنجره میروود و از پشت شیشه به قطره های باران چشم میدوزد.

دکتر: شنیده‌ای که بی پولی آدم را فیلسوف میکند؟ ...

پرستار: نه ...

دکتر: وقتی داشتم می‌آمدم با خودم باین بارون‌ها فکر می‌کردم ... کاش همه شون آدم بودند ...

پرستار: خوب

دکتر: (می‌خندد) فکر کن میلیون میلیون آدم از آسمان به زمین بریزه ... لااقل سر صد هزار تایشان می شکست اینطور نیست؟ ...

پرستار: (می‌خندد) آقای دکتر ...

دکتر: توی شهر فقط چهار هزار تا دکتر هست. آدم سرشکسته حوصله توی نوبت نشستن را نداره باین ترتیب مسلماً بیست و پنج تایشان هم بمن میرسید ... حساب کنیم گلی ... بیست و پنج تا مریض حسابی ... از کجا معلوم شاید هم سهم من از سرشکسته‌ها بیشتر از این هم می‌شد ... شاید می‌توانستیم ... فردا را هم تعطیل کنیم. دکتر همچنان رو به پنجره ایستاده است. پرستار به تدریج به در مطب نزدیک می‌شود.

پرستار: اینقدر زود میدان را خالی نکنید

دکتر: از چی خالی نکنم ... کی مارو بحساب می‌آره؟

پرستار: آقای دکتر ... وقتی هوا بارونی است آدم یاد غصه هایش می‌افته. ناراحت نباشید.

دکتر: چه ناراحتی؟ ... وضع من بعنوان یک دکتر که پنج‌ساله درسش را تمام کرده و فقط ۳ ساله که توی این شهره، غیرقابل تحمل نیست، اما من این حرفها را به این دلیل می‌زنم که فکر می‌کنم دو تا مریض در شأن من نیست ... چرا نباید وقتی من اینجا می‌ایم ... هیاهوی مریض‌های اطاق انتظار، همه ساختمان را پر کرده باشد. چرا نباید ... مریض‌ها شب و روز توی خانه ... توی مطب ... توی خیابان ... توی کافه حتی توی سینما سراغ من بیایند. دلم می‌خواهد تو هر مجلسی که می‌روم لااقل پنج تا از مهمان‌ها، مریض قدیم یا جدیدی باشند. دلم می‌خواهد ... زن و بچه ام از دست مریض‌های من به سته بیایند.

پرستار: (پوزخندی می‌زند) کدام زن و بچه؟

دکتر: خوب بالاخره تا آخر عمر که نباید تنها بمانم.

پرستار: (سرش را تکان می‌دهد) اجازه می‌دهید مریض‌ها ...

دکتر: گلی بنظر تو ... این بدبختی نیست که من تخصصم چیز دیگری است ... حتی تخصص خودم را با خط قرمز روی تابلو مطب نوشته‌ام اما مجبورم بچه‌های اسهالی را معالجه کنم.

پرستار: ولی پیرزن دماغش گنده است. (می‌خندد) یک تشنه خوشگلی ...

(پرستار بطرف در اطاق انتظار می‌رود در را باز می‌کند و خارج میشود و در همان حال دکتر نیز با بی میلی بطرف میز کارش می‌رود ... در همین بین در بیرون به شدت باز می‌شود و یک زن با سر و وضع مرتب ولی باران خورده ... خودش را به داخل پرت می‌کند.)

زن: چه بارونی ... سلام

دکتر: (با حیرت) تو؟! (بسرعت بر میگردد ... در اطاق انتظار را باز می‌کند و سرش را بیرون می‌برد)

دکتر: خانم چند دقیقه صبر کنید ... مریض‌ها باشند تا بهترن خبر بدهم. (بعد در را می‌بندد و قفل می‌کند.)

دکتر: چرا اینجا آمدی؟ (متحیر) اتفاقی افتاده؟

پرستار: (در را از بیرون می‌زند) اتفاقی افتاده آقای دکتر؟

دکتر: نه نه ... یک مهمان دارم ... چند دقیقه صبر کن ... خبر میدهم.

پرستار: بسیار خوب آقای دکتر

دکتر: (رو به زن) چرا آمدی؟

زن: برای کارم دلیل دارم مجبور بودم بیایم ... اما انتظار این استقبال خشک و وحشت زده ترا هم نداشتم.

دکتر: (کمی ملاحظت آمیز) آه ... مریم ... تو مبالغه می‌کنی ... ولی فکرش را بکن ... الان نزدیک به یک ساله که من ترا می‌شناسم ... هیچوقت چنین کاری نکرده‌ای.

زن: ... می‌توانم بنشینم؟

دکتر: (با عجله) ... خواهش می‌کنم (جلوتر می‌رود بارانی او را در می‌آورد) دلم نمی‌خواست بگوئی که برخوردارم

زن: نمی دونم، شاید

دکتر: بنشین. بنشین

زن روی یکی از صندلی ها می نشیند و دکتر پشت میزش می رود ولی همچنان سرپا می ایستد و باین ترتیب سلطه ای نسبت به زن پیدا می کند.

زن: نمی پرسی چرا اینجا آمدم؟

دکتر: دو دفعه پرسیدم ... باز هم می پرسم ... اما البته بشرطی که باز هم گله نکنی که برخوردارم با تو خشک است ... این واقعاً منصفانه نیست.

زن: تو هم بنشین ... من اینجوری نمی توانم حرف بزنم

دکتر: (می نشیند) خوب؟

زن: ... سرت را مثل همیشه پائین نیانداز، توی چشم های من نگاه کن ... بمن بگو ... منو چقدر دوست داری ... چقدر؟

دکتر: آخه تو ...

زن: (با عجله دستش را روی دهان دکتر می گذارد) نه ... نه ... صبر کن ... قبل از اینکه جواب بدهی لاف یک لحظه فکر کن ... اینرا حس کن که من غیر از تو هیچ کس را ندارم ... هیچکس را ندارم که بهش تکیه کنم ...

دکتر: ولی او ...

زن: ... حرفش را هم نزن ... از او حرف نزنیم ... یا بهتر بگویم الان حرفش را نزنیم

دکتر: (از جا بلند می شود متحیر و ناراحت است) کاریت کرده؟ ناراحت کرده؟

زن: (یک لحظه سکوت می کند) ولی اول من از تو سؤال کردم

دکتر: چه اتفاقی افتاده عزیزم؟ ... چرا اینطور حرف میزنی؟ سعی نکن تظاهر کنی ... که زیر این باران مزاحم و تند ... اینهمه راه آمده ای بخاطر اینکه از یک حقیقت مسلم اطمینان پیدا کنی. تو احتیاج به این کار نداشتی ... من این حرف را جمعه به تو زدم ... من این حرف را چهارشنبه گذشته هم به تو زدم ... من همیشه به تو گفته ام که دوست دارم ... خیلی بیشتر از هر چیز ... خیلی بیشتر از هر کس

زن: (از جا بلند می شود طرف پنجره می رود یک لحظه از پنجره به بیرون نگاه می کند بعد همان جا بر میگردد و به پنجره تکیه می کند. چشمانش را می بندد و با لحنی احساساتی و شاعرانه حرف میزند) راست می گوئی؟؟

دکتر: بله ... بله ... (بطرف او می رود ... کنار او می ایستد دستش را میگیرد) یاد آن غروب ... آن غروب قشنگ. چرا می بایست در آن لحظه ... من آنجا باشم؟ من یک دکتر معمولی پیش پا افتاده ... چرا در آن لحظه ... بهترین پروفیسورهای دنیا آنجا نبودند؟ کسی که واقعاً در شأن تو باشد.

زن: (کمی باو تکیه می کند) تو بهترین مرد دنیا هستی ...

دکتر: من داشتم قدم میزدم هوا گرم بود ... یادت هست؟

زن: البته. البته.

دکتر: اول فقط یک فریاد بود ... فریادی تلخ و غم انگیز ... بعد اتومبیل ... (مکث می کند)

زن: بگو، با زهم بگو ... ما لاف پنجاه دفعه درباره این موضوع با هم حرف زده ایم اما من باز هم هر وقت این صحنه را تعریف می کنی لذت می برم ... باز هم ...

دکتر: (اخم می کند) مرد بی وجدان!! اتومبیل را حتی بطور کامل نگه نداشت ... فقط سرعتش را کم کرد ... ترا از توی اتومبیل انداخت بیرون و خودش رفت ... فاصله ما زیاد بود. مدتی وقت لازم بود تا من بتو برسم ...

زن: آره ... خیلی ...

دکتر: ولی رسیدم ... ترا دیدم ... نه عزیزم ... برای من قابل تصور نبود ... من فکر نمی کردم در همه عالم زنی وجود داشته باشد که اینقدر قشنگ باشد ... اما تو بودی ... تو واقعا قشنگ بودی ...

زن: من مجبور شدم ... زود برگردم ... چون او را می شناختم ... اما باز هم سراغ تو آمدم ...

دکتر: نه ... من سراغ تو آمدم ... امروز اولین روزه که تو اینجا آمده ای ... سراغ من ... پهلوی من پس بمن حق بده که متحیر بشوم ... تعجب کنم حتی بقول تو خشکم بزند (مکث) چرا آمدی؟ باز هم ناراحت کرده؟ باز اتفاقی افتاده؟

زن: چرا اینطور فکر می کنی؟

دکتر: (محکم و آمرانه) ... توی این یکسال و نیم ... تو بمن اجازه نداده ای حتی ترا ببوسم ... همیشه گفته ای بعد از اینکه کار تمام شد ... با وجود اینکه بارها گفته ای که مرا دوست داری و من واقعاً باور می کنم و می دانم که راست می گوئی ... هیچوقت خانه من نیامده ای ... اینجا هم نیامده بودی ... هیچوقت بیشتر از یک ربع ساعت پهلوی من نمانده ای ... اما ایندفعه ... اینجا آمده ای ... قصد داری آنقدر بمانی که از تلف کردن وقت وحشت نداری ... با اینهمه بهم چه گفته ای هیچ چیز ... فقط یک مشت حرف بی معنی ... (مکث) معذرت می خواهم ... من از این موضوع خیلی خوشحالم ... ولی فکرش را بکن ... وضع طوری است که منو مضطرب می کند ...

زن: حق باتست عزیزم ... ما به هم احتیاج داریم ...

دکتر: ولی چرا امروز یاد این احتیاج افتاده ایم؟

زن: (جدی) به بین ... تو یک جراح هستی ... یک جراح پلاستیک ... یعنی در واقع یک جور مجسمه سازی که بجای سنگ با گوشت هیکل می سازه ... تو باید قدر زیبایی را بدانی ...

دکتر: می دونم ... میدونم

باران به تدریج آرام می شود و بکلی از صدا می افتد ... بیرون کمی روشن می شود و اولین فروغ کمرنگ خورشید کمی همه جا را روشن تر می سازد.

زن: (به طرف پنجره بر میگردد) بارون ... بارون اول بهار ... هیچ فکر کرده ای که بارون اول بهار ... چقدر شبیه زندگی ماست؟ بیرنگ ... خنک ... مزاحم و ... (مکث) لازم ...

دکتر: (بطرف جلو میآید ... دستها را بهم میمالد ... کمی مضطرب ... و کمی عجول است) عزیزم!!

زن: (بدون اینکه بچرخد بهمان حال که ایستاده و به بیرون نگاه می کند) بله ...

دکتر: بشین ... خواهش می کنم ...

زن: (برمیگردد ... تسمی می کند و سنگین و آرام بطرف صندلی میرود و باهستگی می نشیند) نشستم بگو

دکتر: من تحمل اضطراب را ندارم ... حقیقت را بگو ... چه اتفاقی افتاده؟

زن: حقیقت؟ تحمل حقیقت را داری؟

دکتر: (بلند و کمی عصبانی) دارم ... دارم (فریاد زنان) دارم ...

پرستار: (از بیرون) آقای دکتر اتفاقی افتاده؟

دکتر: (عصبانی) نه ... نه خانم ... بشما مربوط نیست ... شما دخالت نکنید ...

زن: من هنوز هیچ چیز نگفته ام ... و تو ناراحت شده ای. دلت می خواهد باور کنم که تحمل شنیدنش را داری؟

دکتر: خواهش می کنم.

زن: بسیار خوب ... بدون مقدمه می گویم ... کوتاه و صریح ... (محکم) حاضر شده طلاقم بدهد

دکتر: (متحیر) گفتی چی؟؟!!

زن: (سرش را پائین میاندازد) عزیزم شنیدی چی گفتم؟

دکتر: (لبخند میزند) کجای این خبر ناراحت کننده است؟ من اقلأً چهارده ماهه که انتظار این خبر را می کشم ... من حتی حاضر شدم ... خودم پیش بروم و حقیقت را بهش بگویم و ازش بخواهم که ترا طلاق بده ... اما تو نه تنها اجازه این کار رو بمن ندادی ... بلکه، حتی نگذاشتی او را به بینم حتی اگر شده از دور ... جالب نیست که من تا بحال حتی یک بار شوهر ترا ندیده ام

زن: خوشحال شدی دکتر؟

دکتر: (در حالیکه میخندد و با ژستی که این مطلب بدیهی است) البته ... البته

زن: علتش را میدونم ... علتش اینکه من هنوز همه حرفهایم را نگفته ام

دکتر: خوب ادامه بده (بی صبر)

زن: در مقابل یک پول حسابی ... یک میلیون

دکتر: ایهم مهم نیست تو بمن گفتی که جهیزه ای که به خانه او برده ای بیشتر از اینها می ارزد.

زن: (آهی می کشد و از جا بلند می شود و با مدادی روی میز بازی می کند) غیر از آن ... شرطش اینه ... جهیزه ام را بهش ببخشم ... و یک میلیون هم بهش بدهم ... تا طلاقم بدهد.

دکتر: (تبسم روی لبهایش خشک می شود و مبهوت برجای میماند) نه

زن: (متأثر و غمگین) قابل تحمل نیست، نه؟ ... چرا من باید اینقدر بدبخت باشم؟ توی زندگی ... چه چیز برای دلخوشی من وجود دارد؟ چه چیز؟ چه چیز؟

دکتر: یک میلیون؟

زن: یک میلیون!!!

دکتر: (مدتی در طول مطب قدم میزند عصبانی و ناراحت است) اون ... آخه اون با اون همه ثروتش این پول رو می خواد چکار کند؟ ...

زن: هیچ کار ... همین الان ... شاید ده تا یک میلیون ... فقط در حسابجاریش وجود دارد ... اما معنی این حرفش اینه که در مقابل سالها اصرار من ... اصرار شبانه روزی من برای طلاق ... یک راه پیدا کند ... غیر عملی و در عین حال فریبنده ...

دکتر: ولی این پول ... (فریاد میزند)

پرستار: (در اطاق را میزند و از بیرون) آقای دکتر ... آقای دکتر ...

دکتر: بله

پرستار: در را باز کنید خواهش می کنم ... خواهش می کنم

دکتر: چکار داری؟

پرستار: باز کنید آقای دکتر کارتون دارم ...

دکتر: تو بنشین ... آرام و خونسرد باش. (در را باز می کند و پرستار با عجله وارد می شود و اطراف اطاق را نگاه می کند. نگاهش یک لحظه روی زن ثابت میماند) چکار داری گلی؟

پرستار: آقای دکتر ... شما منو از وحشت کشتید ... ملاقات با یک خانم که مطلب عمده ای نیست ... چرا در را از تو بسته اید؟

دکتر: (کمی خشک) چه اشکالی دارد؟

پرستار: نمیدونم ... ولی من ... یواش یواش داشتم نگران میشدم ... و یک وقت دیدم ... دیگه قادر نیستم خودم را نگهدارم ... اگر در را باز نمی کردید ... میرفتم و با یک پلیس بر می گشتم ... من خیال می کردم شما دچار گرفتاری شده اید ...

دکتر: خوب حالا که خیالت راحت شد. مارو تنها بگذار ... ما باید حرفهایمان را تمام کنیم

پرستار: ولی ... مریض ها ...

دکتر: نه خانم ... کار من از دماغ گنده ... آن خانم پیر مهم تره ...

پرستار: میل خودتونه ... (رو به خانم) معذرت می خواهم.

پرستار بیرون میرود ... دکتر پشت سرش دوباره در را می بندد و قفل می کند و با عجله برمیگردد.

دکتر: ادامه بده ...

زن: چه چیزو؟

دکتر: داشتی حرف میزدی ...

زن: نه ... من دیگه حرفی برای گفتن ندارم ... آدم وقتی توی لجن زندگی می کنه ... به تدریج به لجن ... به کثافت به بوی بد ... به کرم ها ... عادت می کنه ... زندگی برایش معمولی می شه ... اما اگر یک روز ... حتی بخاطر محبت ... حتی بخاطر انسانیت ... دست آدم را نگیرند ... بیرونش بکشند ... تمیزش کنند ... بشورند ... عطرش بزنند ... دیگه نمی تونه ... دوباره وسط لجن ها برگردد ...

دکتر: چی می خواهی بگویی؟

زن: من به آن تلخی عادت کرده بودم. چرا ترا دیدم؟ ... چرا؟ ترا با اینهمه خوبی ... چرا؟ می بایست ... امروز ... آنجا ... چرا تو آنجا بودی محمود ... چرا تو؟

دکتر: من از زندگی هیچ چیز نمیدونم ...

زن: ... زندگی ... از زندگی حرف نزن ... هیچ چیز برای من مهوع تر از لجن نیست ... این ... این ... لجنه (دستش را توی هوا مشت می کند و مثل اینکه یک مشت لجن در دست دارد انگشت هایش را بهم میمالد) لجن ... لجن ... من توی لجن نفس می کشم ...

دکتر: این حرفها چاره ای برای درد ما نیست ... تو باید این رو بدانی؟
زن: میدونم ... من تمام این راه را که میآمدم ... همه اینها رو میدونستم ... برای همین بود عجله ای نداشتم که حرفم را بزنم ...

دکتر: حق باتست (سرد و متفکر)
زن: حق با من نیست ... توی این دنیا حق با هیچ کس نیست ... فکرش را بکن ... حالا که راه حلی هست ما وسیله اش را نداریم.

دکتر: چرا آنروز بجای من یک دکتر موفق پولدار آنجا نبود ...
زن: حرف گذشته را زن تازه معلوم نبود من از اون دکتر موفق پولدار خوشم بیاید ... من ترا می خواهم ... برای اینکه از ثروت عظم میگیره ... آنجا ... خانه او ... وسط آنهمه طلا ... من احساس می کنم ... فقط یک زندانی هستم ... یک زندانی بدبخت و بدون چاره ... من همینو دوست دارم که در این یکسال و نیم ... فقط به دست لباس تن تو دیده ام ... همین رو که میدونم فقط شش تا کراوات داری ... همین رو که پاشنه کفش ساییده است تو یک زندگی واقعی هستی ... با ابتدائی ترین احتیاجاتش ... این قشنگه.

دکتر: قشنگ نیست ... سعی نکن منو تسلی بدهی ... کثیف تر از فقر چیزی را سراغ ندارم ... حتی خدا هم فقیرها رو دوست ندار ... اگر نه به چیزی بهشون می داد.
سکوت ...

زن: حالا چکار باید بکنم؟ من دلم نمی خواهد حالا که راهی پیدا شده ازش استفاده نکنم من توی حساب پس انداز خودم سه هزار تا دارم ... شاید بتوانم بعضی از جواهرهایم را هم بردارم حداکثر سه چهارتای دیگر
دکتر: من فقط بیست و دوهزار تا توی حسابم دارم ...

زن: اینها پولی نیست ... حتی یک دهم یک میلیون هم نیست
دکتر: خدای من ...

زن: محمود ... تنها امید من تو هستی ... ازت پرسیدم که چقدر منو دوست داری ... گفتمی بقدر همه دنیا بیشتر از هر چیز ... من از این دنیا ... فقط یک میلیونش را می خواهم ... باید تهیه کنی ... باید تهیه کنی من دیگر قادر نیستم توی اون لجن زندگی کنم ... من ترا می خواهم.

دکتر: می فهمم
زن: خواهش می کنم خواهش می کنم ... خواهش می کنم دکتر ...

دکتر: می فهمم می فهمم ... ولی چکار از من ساخته است؟
زن: من شنبه دوباره بهت سر می زنم ... اگر ... اگر ... (مکث)
دکتر: اگر چی؟

زن: اگر نتوانسته باشی تهیه کنی ... برای من چاره ای وجود ندارد ... باید برگردم توی لانه ام ... لانه متعفن خودم ... و دیگر هم سراغ تو نیایم ... باید همه سوراخ های نور رو روی خودم به بندم فقط اینجوری می شود دوباره بهمه چیز عادت کرد ...

دکتر: از کجا؟ از کجا بیارم؟
زن: قرض کن
دکتر: از کی؟ در مقابل چی؟

زن آهسته براه میافتد سرش را پائین میاندازد ... آهسته دسته کیفش را که روی میز است به دست می گیرد و پیش میرود ... کیف با صدای ناراحت کننده ای از روی میز می افتد. و همراه خود لیوانی را نیز به زمین میاندازد که شکسته می شود. ... آهسته بطرف در بیرون میرود ... آنرا باز می کند و بدون خداحافظی بیرون میرود دکتر همچنان سر جایش ایستاده و با انگشت هایش بازی می کند بعد بآرامی بطرف میزش راه میافتد و همراه با پیش رفتن او نور کم می شود و تا بکلی تاریک می شود و بعد از مدتی دوباره بتدریج همه جا روشن می شود. این بار چراغ سقف مطب نیز روشن است و نور مطب. نور اول شب است ... مدتی از قسمت اول ماجرا گذشته است ... دکتر پشت میز نشسته ... آرنجهای خود را روی میز گذاشته، سر را بدو میچ دست تکیه داده و بفکر فرو رفته است ... در مطب زده می شود ولی دکتر نه جوابی میدهد و نه در وضع خود تغییری به وجود میآورد. در باز می شود و پرستار

داخل می شود.

پرستار: آقای دکتر آقای دکتر ...

دکتر: ها ... تویی ... کاری داشتی؟

پرستار: آقای دکتر رکورد را شکستیم ... امروز سه تا مریض داریم بجز دو تائی که معاینه کردید و رفتند یک مریض هم الان آمد ... بهش گفتم به بینم وقت دارید یا نه ...

دکتر: (بی اعتنا) بگو باید تو ...

پرستار خارج می شود و بعد از لحظه ای مردی که سر و وضع مرتبی دارد وارد می شود انگشتان دست چپش را مرتب تکان میدهد ... حرکاتش طوری است که نشان میدهد کمی عصبی و روحاً ناراحت است ...

دکتر: بفرمائید آقا ... بفرمائید بنشینید ...

مرد: (در حالیکه میآید تا بنشیند) شما دکتر متخصص در جراحی پلاستیک هستید. اینطور نیست؟

دکتر: (از جا بلند می شود) بله ... شما برای همین مراجعه کرده اید؟

مرد: بله ...

دکتر: (کمی خوشحال و حرکاتش عجولانه است) من دکتر گرانی هستم آقا ... بهتر است از همین حالا این موضوع را بگویم.

مرد: مهم نیست ...

دکتر: توی قیافه شما چیز زشتی نمی بینم ... چه خدمتی از دست من برمیآید؟

مرد: دقیقاً نمی دونم ... شما ناراحت نمی شوید که من سیگار بکشم

دکتر: نه ... نه البته نه ...

مرد: متشکرم (با حوصله تمام سیگاری روشن می کند دود آنرا با لذت فرو میرد و بعد بیرون میدهد) مطب کوچکی دارید ...

دکتر: اینجا فقط یک مطب معمولی است یعنی در واقع مطب دوم من است، من البته مریض هایم را در بیمارستان عمل می کنم.

مرد: میدونم (مکث) شاید برای شما جالب نباشد. اما منم یک وقت می خواستم دکتر بشوم ... شاید هم جراح پلاستیک می شدم ... یک رقیب برای شما ...

دکتر: (می خندد) ناراحت نشوید خیلی ها جای شما را گرفته اند.

مرد: برای دنیای ما عجیب نیست ... جای هر کسی را دیگران می گیرند حتی جای دکترها رو

دکتر: چرا ادامه ندادید؟ (بی حوصله)

مرد: خوشم نیامد. فکر کردم یک جور دخالت بی مورد در خط سرنوشت است ... کسی که قراره بمیره ... باید بمیره ... دکترها فقط یک دلخوشکنک هستند ... فقط همین ... یک امید موهوم می سازند ... و بعد هم هیچکاری

ازشون ساخته نیست.

دکتر: پس چرا امروز اینجا آمده اید؟

مرد: من از شما برای زنده ماندن کمک نمی خواهم ... چون کاری ازتون ساخته نیست ... فکر می کنید با چند تا کلمه لاتین و چند جور قرص و آمپول می شه بجنگ عزرائیل رفت؟

دکتر: معذرت می خواهم آقا ... ولی اگر اینجا آمده اید که کنایه بزیند و عدم موفقیت خودتان را در رشته طبابت جشن بگیرید ... باید بهتون بگویم که آدم موفق را انتخاب نکرده اید. در ثانی دیر وقت است و من باید مطب را تعطیل کنم، بهتره این صحبت ها رو برای یک وقت دیگر بگذاریم.

مرد: بسیار خوب ... بسیار خوب ... صحبت اصلی را شروع می کنیم.

دکتر: کسالت تان را بفرمائید آقا.

مرد: میل دارید یک قصه کوچولو گوش کنید

دکتر: البته نه ... عرض کردم دیر وقت است باید مطب را تعطیل کرد

مرد: ولی اگر من این مقدمه را نگویم ... شما دلیل خواهش منو نخواهید فهمید.

دکتر: کدام خواهش؟

مرد: به بینید ... هیچوقت فکر کرده اید در مقابل هر قیراط الماس که توی دنیا هست چند تا آدم وجود دارد؟
دکتر: (کمی خیره به مرد نگاه میکند سری تکان میدهد نفس عمیقی می کشد و از جا برمیخیزد و بطرف در اطاق انتظار میروود در را کمی باز می کند) خانم ... خانم

پرستار: (از بیرون) بفرمائید آقای دکتر

دکتر: لطفاً تشریف بیاورید

پرستار: (وارد می شود) بله

دکتر: آقایو راهنمایی کنید تشریف ببرند ... فکر می کنم اشتباهی تشریف آورده اند ... یک روانشناس به دردشون می خورد تا یک جراح پلاستیک

پرستار: (کمی بطرف مرد می آید) آقا

مرد: آقای دکتر از حوصله ای که تا این لحظه بخرج داده اید متشکرم ... فقط دو دقیقه دیگر هم بمن وقت بدهید فقط دو دقیقه ... فکر نمی کنم خواهش بزرگی باشد

دکتر: (نفس می کشد و با بی حوصلگی دستها را بلند می کند) بسیار خوب ... بفرمائید

مرد: (به پرستار اشاره می کند) تنها

دکتر: (با ناراحتی آهی می کشد) متشکرم خانم

پرستار: بله ... (خارج می شود)

دکتر: خواهش می کنم آقا ... خواهش می کنم ... من بحد کافی گرفتاری و ناراحتی دارم ... این دیگر برای من زیادی است ... خیلی زیادی است آقا ...

مرد: به بینید آقای دکتر من وقتی از شما پرسیدم بنظرتان چه تناسبی بین آدم ها و الماسها هست ... می خواستم از حرف نتیجه بگیرم ... می خواستم بشما بگویم ... که الماس ها برای آدم ها کافی نیستند ... برای همین که اینهمه مردم توی سر و کله هم میزنند ... شب تا صبح و صبح تا شب عرق میریزند تا الماس گیر بیاورند اما من یک الماس دارم ... درشت ... درخشنده ... قشنگ و قیمتی ولی می خواهم این الماس فقط مال من باشه ... فقط مال من ...

دکتر: ولی الماس ...

مرد: این یک تشبیه است ... به بینید من رشته فلسفه را در دانشگاه تحصیل کرده ام ... زبان فرانسه و انگلیسی و ایتالیایی را مثل زبان مادری حرف میزنم ... باندازه کافی ثروتمند هستم بسیاری از ممالک دنیا را دیده ام ... می بینید که زیاد آدم بد قیافه ای نیستم ... اینها ... برای اینکه آدم از زندگی اش لذت ببره ... کافی است ...
دکتر: شاید از تنهایی معذب هستید ... چرا زن نمی گیرید؟

مرد: می بینید؟ می بینید آقای دکتر؟ ... اشتباهات ... همیشه توی عالم تکرار شده ... شما هم مثل دهسال پیش من دارید اشتباه می کنید ... شما هم خیال می کنید، زن گرفتن برای تنها نبودن کافی است متأسفم آقای دکتر ... من زن هم دارم ... یک زن خوشگل ... مثل یک موش لطیف کوچولو، دوست داشتنی مثل یک تکه الماس ... اما ... من درست از همین دارم رنج می برم ...

دکتر: چرا؟

مرد: سالی که تحصیلم را تمام کردم ... با وجود اینکه آدم چشم و گوش بسته ای نبودم ... اما او آنقدر قشنگ بود که دیدم ... یعنی بخودم اعتراف کردم که در زندگی ام هیچوقت ... هیچ زنی اینقدر خوشگل وجود نداشته ... باهاش ازدواج کردم ... (مکث) و کابوس های من شروع شد
دکتر: مضحکه ...

مرد: این یک اشتباه بزرگه آقای دکتر ... خدا می بایست یا باندازه همه آدم ها الماس خلق میکرد یا اصلاً خلق نمیکرد ... شما نمی توانید تصور کنید که من و او وقتی با هم داریم راه میرویم ... چطور مردم می خواهند او را با چشم شان بخورند ... نه ... نه ... من باید این را بدانم ... باید بدانم که چرا وجود من برای دیگران قابل نیست ... من از حسادت دارم دیوانه می شوم ... و وقتی یک لحظه پهلوی من نیست ... من به هزار چیز فکر می کنم ... فکر آدم های دیگر رو که دنبال الماس می گردند ... می فهمید؟

دکتر: نه ... درست نه ...

مرد: شما زن دارید؟

دکتر: نه؟

مرد: چیز جالبی دارید که نگاه مردم دنبالش باشد؟

دکتر: نه ... من فقط فقر خود را دارم ... آنهم هیچکس دنبالش نیست ... همه ازش فرار می کنند.

مرد: قدر وضع خودتون را بدونید ... مردم از هیچ آدم موفقی خوششان نمی آید ... خیال می کنند جارو برایشون تنگ کرده. مهم نیست موفقیت شما در چه چیز باشد ... خوب می نویسید ... یا محصول سیب زمینی تان خوبه ... خوش هیکل هستید ... یا قشنگ سوت میزنید. بهر حال مردم را ناراحت کرده اید ... اگر آن چیز ... چیزی باشه که بشود از شما گرفت، همه شما رو احاطه می کنند که اونو از چنگ تون بیرون بکشند ... و اگر تو وجود خودتون باشی فحش تون میدهند یا توی روتون ... یا پشت سرتون ... آقای دکتر من یک زن خوشگل دارم ... یک موش خوشگل. و می خواهم آنرا برای خودم حفظ کنم.

دکتر: (می نشیند و به مرد که دارد قدم میزند نگاه می کند) غیر از همدردی چکاری از من ساخته است؟ ...

مرد: (ذوق زده) همه کار ... همه کار ... فقط کافیست که حاضر باشید بمن کمک کنید.

دکتر: اگر یک کمک معقول باشد ... چرا باید مضایقه کنم؟

مرد: آقای دکتر چه جور بهتون بگویم آباد کردن و خراب کردن دو طرف یک سکه است ... توی دنیا زشتی وجود ندارد ... اینها یک جور قراردادند.

دکتر: امیدوارم اگر بگویم منظورتون را نفهمیده ام از من نرنجید ...

مرد: برای کسی که خلق میکند ... نابد کردن مهم نیست ... هیچکس از خدا نمی پرسد که اینهمه قبرستون برای چه ... شما ... شما یک جراح پلاستیک هستید. اینطور نیست؟

دکتر: خوب ... بله ...

مرد: شما می توانید زشت ها رو قشنگ کنید.

دکتر: این کار منه ...

مرد: خوب ... پس نباید برایتان مهم باشد که یک قشنگ را هم زشت بکنید

دکتر: (متحیر) آه ... خدای من ... به بینم. منظور شما ... درست همونه که من فکر کرده ام ...؟

مرد: نمی دونم شما چه فکر کرده اید ... صریح بهتون می گویم ... می خواهم زن منو با جراحی زشت کنید آنقدر زشت که هیچکس رغبت نکنه بهش نگاه کنه

دکتر: خدایا ... باور کردنی نیست

مرد: ولی من بهتون گفتم که چرا این خواهش را می کنم ... می خواهم فقط مال من باشد ... می خواهم مردم سراغ الماس های دیگه بروند ... و این تکه سفال را برای خود من بگذارند ...

دکتر: شما می فهمید که اینکارتون چه جنایتی است؟

مرد: کجای اینکار جنایته؟ چرا سعی می کنید زشت ترین کلمه ها رو بکار ببرید؟

دکتر: یعنی شما نمی دونید که قشنگی یک زن همه زندگیشه؟ شما نمی دونید وقتی خوشگلی یک زن رو ازش بگیرند در واقع همه زندگیش رو ازش گرفته اند؟

مرد: اینطور نیست ... خوشگلی فقط یک اسلحه است ... یک دامه ... یک کالا است که زن با اون به بازار میآید ... برای اینکه یک مرد بدست بیاورد ... زن من ... منو بدست آورده ... ما با هم ازدواج کرده ایم ... اون به خوشگلی اش دیگر احتیاجی نداره چون من با همه وجودم دوستش دارم ...

دکتر: اون ... وقتی او زشت می شود برای همه زشت میشود حتی برای شما ... اگر قیافه اش طوری بشه که دیگران رغبت نکنند بهش نگاه کنند ... شما هم رغبت نمی کنید.

مرد: من با خاطره اش زندگی می کنم. من دونه ... دونه تمام خطوط صورتش را می شناسم ... زن هائی که خیلی پیر می شوند ... دیگه خوشگل نیستند اما شوهرهاشون آنها را تحمل می کنند ... چون خاطره اش را می شناسند خاطره خوشگلی اش رو ...

دکتر: اینها بهم شبیه نیست ... وقتی یک زن پیر می شود ... شوهرش هم پیر می شه ... هر دو یک جور می شوند ... هر دو زشت می شوند.

مرد: شما خیال می کنید ... انسان آنقدر منطقی است که میدونه زندگی یک جور معامله است اگر اینطور بود ...

اینهمه مردهای زشت عاشق زن های خوشگل نمی شدند ... اینهمه دخترهای فقیر و جوان رویای طلائی شان یک شاهزاده بلند قد اسب سوار نبود نه ... نه آقای دکتر من می تونم ... من می تونم باهاش زندگی کنم ... فقط کافی که حس کنم ... مال منه ... فقط مال من .

دکتر: (به دستپاش نگاه می کند) نه آقا ... نه ... این رو از من نخواهید ... از من نخواهید . من از دستپاشم خواسته ام که خوشگلی بوجود بیاورند ... آنها نمی توانند کسی رو زشت کنند ...
مرد: می تونید بهشون وعده پول بدهید آنوقت می تونند
دکتر: گناهه ...

مرد: همه ما توی زندگیمون گناه کرده ایم ... کی نکرده؟ شما هم گناه کرده اید ... تازه اگر نکرده باشید یک گناه ... برای سی و پنجسال زندگی ... چیز مهمی نیست ...
دکتر: نه ... نه ... من نمی توانم ...

مرد: (جلو می رود و زانو میزند) خواهش می کنم ... خواهش می کنم آقای دکتر ... خواهش می کنم
دکتر: ممکن نیست ... ممکن نیست ...

مرد: (بلند می شود) من همه چیز رو بهتون گفتم
دکتر: نه ... نه ... من بهیچوجه حاضر نیستم ...

مرد: (کمی خشک) من توی زندگیم عادت نکرده ام که دیگران خواهش رو قبول نکنند
دکتر: بگذارید لااقل یک دفعه یک نفر در مقابل خواهش شما مقاومت کند این چه توقع احمقانه ایست که شما دارید؟ ... مردم پیش دکترهایی مثل من می آیند ... کلی پول میدهند فقط برای اینکه یک ذره خوشگل تر بشوند ... و در بسیاری از مواقع فقط خودشون خیال می کنند که خوشگل شده اند ... آنوقت شما ... این یک خواهش مضحک ... عجیب، یا لااقل ظالمانه است ... گناه زنتون چیه که بین اینهمه مرد روی زمین، یک شوهر حسود و دیوانه نصیب شده؟

مرد: (عصبانی) شما حق ندارید بمن توهین کنید

دکتر: من توهین نمی کنم ... دیوانه در مورد شما فحش نیست ... یک واقعیه ... شما واقعاً دیوانه هستید . اگر نمی توانید تحملش کنید و نگاههای مردم واقعاً اذیتون می کنه ... طلاقش بدهید .
مرد: پس خودم چی؟؟

دکتر: برش دارید از این شهر بپرید ... یک جای دور ... خیلی دور ...

مرد: خیال می کنید تو جاهای دور مرد وجود ندارد؟

دکتر: این بمن مربوط نیست . من مسئول انتخاب شما نیستم .

مرد: درسته بشما مربوط نیست ... من از شما فقط انجام یک کار را می خواهم در مقابل مزد حسابی . بقیه اش دیگر ربطی بشما ندارد ...

دکتر: چرا، ربط دارد ... قشنگی اش ربط دارد .

مرد: (یک لحظه با خشم توی صورت دکتر نگاه می کند) حالا که همه چیز رو بهت گفته ام باید قبول کنید وگرنه شما را می کشم .

دکتر: جرأت نمی کنید ...

مرد: (فریاد میزند) بخدا می کشمت ... اگر قبول نکنی بخدا می کشمت ...

دکتر: (بازوی مرد را می گیرد و بطرف در اطاق انتظار می کشد مرد مقاومت می کند) بروید بیرون

مرد: تو از من نپرسیدی که در مقابل این کار، چی بهت می دهم

دکتر: بروید بیرون .

مرد: (بسرعت دستش را از پنجه دکتر بیرون می کشد و پشت میز دکتر میدود) همان جا بایستید پیشنهاد منو گوش کنید

دکتر: بروید بیرون وگرنه به پلیس تلفن می کنم

مرد: دویست هزار

دکتر: بروید بیرون ... من اینکار را نمی کنم من جانی نیستم

مرد: دیوانگی نکنید ... این مطب حقیر و نکبت زده در شأن شما نیست شما به زندگی احتیاج دارید ... شما جوانید ... پانصد هزار ...

دکتر: ثروت را به رخ من نکش ... گم شو بیرون

مرد: در مقابل فقط یک ساعت کار ... پانصد هزار ... نقد. اسکناس های تازه و خوش رنگ ... کجا ممکنه کسی چنین مزدی بتو بدهد؟

دکتر: (عصبانی است) چه آدم نحسی هستی میل داری بزور لگد بیرون ت بیاندازم؟

مرد: گول و سوسه شرافت رو نخور ... این کلمات قشنگ در طول زندگیت برایت چه کرده اند؟ چه گلی بسرت زده اند؟ ... اینهمه پول را فقط در یک شب تصاحب می کنی ... کم پولی نیست ...

دکتر: ممکن نیست ... ممکن نیست (بشدت عصبانی است)

مرد: هفتصد تا ...؟ بسیار خوب ... چرا منطقی فکر نمی کنی؟ ... کی از این موضوع خبردار خواهد شد؟ آن زن را تو حتی نخواهی دید ... فقط من ماجرا رو خواهم دانست

دکتر: خواهش می کنم این ارقام سرسام آور را برخ من نکش ... من کسی نیستم که بخاطر پول این جنایت را مرتکب بشوم ... می فهمی؟

مرد: دیوانه نباش مردم معمولی وجدان شون رو ارزون تر از این میفروشنند. من بارها با پولهای کمتر از این مردم خیلی با شرف تر از ترا گول زده ام

دکتر: پس حالا که می بینی قبول نمی کنم گمشو بیرون (عصبانی و فریاد زنان) گمشو ... گمشو ...

مرد: دیوانه نشو ... بسیار خوب ... یک میلیون ... یک میلیون نقد ... حالا راضی شدی؟

دکتر گمشو بیرون ... گم ... (مکث می کند و خیره به مرد می نگرد) گفتی چقدر؟

مرد: (که احساس می کند فاتح شده از پشت میز بیرون می آید) یک میلیون ... یک میلیون پول رایج نقد در مقابل هیچ چیز ... در مقابل ... یک عمل ساده که شاید فقط نیمساعت طول بکشد ... یک میلیون ... یک میلیون ...

دکتر: (با خودش) یک میلیون ...

مرد: چی گفتی؟

دکتر: هیچ چی ... چطور باور کنم که این پول را بمن خواهی داد ...

مرد: تا نگرفته ای عمل نکن ...

دکتر: عمل جراحی که شوخی نیست ... باید در یک بیمارستان عمل کرد آنها می فهمند ...

مرد: هیچ لزومی ندارد ... اینکار را توی خونه من انجام می دهیم.

دکتر: من به دستیار احتیاج دارم ... به پرستار احتیاج دارم.

مرد: من مثل یک پرستار، مثل یک دستیار بهت کمک می کنم ... قول می دهم ... هر کاری که دیگران انجام

میدهند خودم ... خودم ... بهت گفتم که چیزهایی از طبابت میدونم

دکتر: ولی کجا؟ کجا می شود این کار را کرد ... ما به وسائل احتیاج داریم

مرد: (بازوی دکتر را میگیرد و پشت میزش می برد) بنشین دکتر ... صورت بگیر ... هرچه که لازم داری از تخت

عمل گرفته تا پنس و چاقو و سوزن بخیه ... هرچه هرچه ... من آدم فقیری نیستم همه اش را می خرم ... بهت قول

میدهم. بنویس ... هرچه لازم داری بنویس ... بعد هم همه اش را میدهم به خودت تو می توانی با پول من ... یک

مریضخانه کوچولو درست کنی ... قول میدهم باز بهت کمک کنم

دکتر: آخر ... شما ... (مشغول نوشتن می شود ... کمی ناراحت هست اخم هایش توی هم رفته ولی مرد، دستها

را بهم میمالد و خوشحال است ... دکتر نوشته را بدست مرد می دهد و از جا بلند می شود ...)

مرد: همه اش را می خرم ... فردا صبح همه اش را میخرم

دکتر: کجا اینکار را می کنیم؟ ... (آهسته و کمی شرمسار)

مرد: من یک کلبه کوچک چوبی پای تپه های شمالی شهر دارم. آنطرف مزارع ذرت. جای سردی است ... این

وقت سال آنجا هیچکس نیست خودم تمام وسائل را می برم آنجا ... حاضر می کنم ... زخم را هم آنجا می برم ...

بعد می آیم دنبال شما وقتی شما آنجا میرسید ... زخم ... بیهوش روی تخت عمل دراز کشیده ... منتظر شماست ...

خود من بهتون کمک می کنم ... فقط یکساعت آنجا هستید. بعداً هم اصلاً برای عیادتش نیاید خود من وضع

حالش را بهتون تلفن می کنم و می گویم و شما بمن دستور میدید. کار ساده ایست ... نه؟ ...
دکتر: شما روز بدی مراجعه کرده اید. روزی که من متأسفانه واقعاً به پول احتیاج دارم. درست همین مقدار ...
مرد: (با لحن وسوسه انگیز) فکرش را بکن دکتر ... زندگی همینه ... توی زندگی همه پولدارهای عالم از این
اتفاق ها افتاده ... و آنها فرصت را از دست نداده اند. پولدارشدن در واقع یعنی شکار فرصت.
دکتر: نمی ارزه ...

مرد: دهسال دیگر که با همین سرمایه صاحب کرور کرور ثروت شدی آنوقت باید قضاوت کنی که میارزه یا نمی
ارزه ... یا بهتر بگویم می ارزیده یا نه.

دکتر: فردا شب ...

مرد: چه ساعتی مطب تان را تعطیل می کنید؟

دکتر: هفت

مرد: من هفت و ربع می آیم دنبالتون ... با هم برویم ...

دکتر: (پیشانی خود را می گیرد) ... چه گناهی

مرد: به بینید ... من می فهمم که شما چه حالی دارید ... هر کس در اولین کار حسابی اش دچار همین حال می
شود ... توصیه می کنم ... کمی مشروب بخورید و بعد بروید یک فیلم خنده دار تماشا کنید ...

دکتر: نمی دونم چه بگویم ...

مرد: از کمک تان خیلی ممنونم ... شما نمی توانید تصور بکنید که چه خدمتی دارید به من می کنید ... خداحافظ
دکتر ... تا فردا ... (بطرف در می رود و بعد برای خداحافظی بطرف دکتر میچرخد ولی دکتر سرش را روی میز
گذاشته و از حرکت شان هایش معلوم است که دارد گریه می کند. او لبخندی میزند و از در خارج میشود.
بلافاصله پرستار به داخل میآید...)

پرستار: آقای دکتر ...

دکتر: (سرش را بلند می کند ... چشمانش اشک آلود است بلند و ناراحت) من آدم بدی هستم ... آدم کثیفی هستم
پرستار: (بجای جواب اسباب های روی میز را مرتب می کند) آه ...

دکتر: پول ... پول ...

پرستار: (خشک) یک ویزیتور ... یک جعبه آمپول کلیمس و ویتامین ث برایتان آورده ... من بجای شما رسید بهش
دام ...

دکتر: ... نمی خواهی بررسی چه اتفاقی افتاده ...؟

پرستار: (خشک) نه آقای دکتر ... (در حالیکه میز و صندلی و تخت و پاراوان مطب را مرتب می کند، دکتر
غمگین پشت میز خودش نشسته و پرده بآرامی بسته می شود.)

پرده دوم

سن یک کلبه چوبی است ... با تجهیزات و وسائل ساده ... وسط اطاق روی میز کسی دراز کشیده و ملافه سفیدی
رویش کشیده شده. فضای کلبه فقط با یک چراغ روشن است ... یک مقدار وسائل جراحی نیز روی میز چیده شده
است یک بخاری برقی در کلبه هست ... از بیرون صدای زوزه باد به گوش میرسد ... در کلبه طرف راست است.
یک پنجره در روبرو و یک پنجره در دست چپ وجود دارد که هر دو را با پتو پوشانده اند تا درون کلبه از بیرون دیده
نشود ... در کلبه باز می شود و دکتر و مرد وارد می شوند هر دو پالتو به تن کرده اند و یقه های آنرا بالا زده اند در
دست دکتر یک کیف هست که بلافاصله آنرا روی یکی از صندلی ها می گذارد و هر دو پالتوها را به جارختی
آویزان می کنند.

دکتر: من به توصیه شما عمل کردم ... دیشب تا سر حد مستی مشروب خوردم و هنوز هم سرم درد می کند ...
مرد: ناراحت نشو ... خنکی تنگ غروب برای هر دردی دواست ... تا ده دقیقه دیگر هوای اینجا کاملاً حالتو
خوب میکنه ... از اینجا خوشت میآید؟

دکتر: جای قشنگی است.

مرد: در این حوالی نظیر ندارد ... شاید در تمام مملکت هم نظیر نداشته باشد ... من اینجا را فقط به سلیقه خودم و
برای خودم ساخته ام ... جاش را هیچکس نمی دونه ... حتی زخم هم از وجود اینجا خبری نداشت

دکتر: به چه دردتون میخوره؟

مرد: روزهای تعطیل می‌آیم اینجا تنها می‌نشینم و فکر می‌کنم ... من از هیزم شکستن لذت می‌برم ... بیرون یک تبر هیزم شکنی دارم ... با مقدار زیادی کنده درخت ... می‌افتم جان آنها ... خوردشون می‌کنم نابودشون می‌کنم و نمی‌دونم چه لذتی می‌برم؟

دکتر: (نگاهی به میز وسط کلبه می‌کند) زنتون اینه ...؟

مرد: بیهوشه ... دست و پایش را بسته‌ام به میز برای اینکه تکان نخورد ...

دکتر: من باید زودتر برگردم ...

مرد: خوب شروع کنیم ... هر چه خواسته بودید تهیه کرده‌ام (با دست نشان میدهد) کارد جراحی قیچی ها پنس ها ... سوزن ... سرنگ ... الکل ... صابون ضد عفونی ... وسایل پانسمان ... پنی سیلین ...

دکتر: شروع کنیم من باید دستهایم را بشویم ... کجا آب هست؟

مرد: اینجا ... از همین دستشویی می‌توانید استفاده کنید ... (دکتر از آب دستشویی استفاده می‌کند و دستهای خود را می‌شوید ... در این فاصله مرد نیز اسباب‌های روی میز را مرتب می‌کند ...)

دکتر: دارم می‌لرزم ...

مرد: یعنی بنظرتان هوای اینجا سرده ...؟

دکتر: نه ... اصلاً ... ولی اعصابم راحت نیست ... دست و پای خودم را گم کرده‌ام ... حوله؟ ...

مرد: کنار دستشویی به میخ آویزونه ... (دکتر دستهایش را خشک می‌کند و جلوتر می‌آید کنار میز میایستد و به زنی که روی تخت خوابیده نگاه می‌کند ... لبهایش می‌لرزد ...)

دکتر: به بینم ... قرارمان ...

مرد: بله ... من سرقولم باقی هستم ... یک میلیون برایتان آورده‌ام ... اسکناس‌های درشت و کارکرده ... (کیف کوچکی را از زیر میز بیرون می‌کشد و اسکناس‌های درون آن را به دکتر نشان می‌دهد) بگیرید (دکتر می‌گیرد) می‌خواهید بشمارید؟

دکتر: (ناراحت) نه ... نه ... لازم نیست ... شما اینجا مشروب دارید؟

مرد: بله یکی دو بطری ... آنجاست ... توی گنجه کنار پنجره ... (دکتر آهسته بدون یک کلمه حرف ... بطرف گنجه می‌رود و آنجا را باز میکند یک لحظه مردد به شیشه‌های داخل آن می‌نگرد و بعد یک بطری کنیاک انتخاب می‌کند و بیرون می‌آورد و یک لیوان نیز از داخل گنجه برمی‌دارد آنرا تا نیمه از کنیاک پر می‌کند و لاجرم سر می‌کشد یک باردیگر لیوان را پر می‌کند و باخود سرمیز عمل می‌آورد و کنار دستش می‌گذارد. زن زیرملافه تکانی می‌خورد ...)

مرد: دارد بهوش می‌آید ...

دکتر: بله ... کلروفورم را به بینم ...

مرد: (شیشه‌ای را از روی میز برمی‌دارد و به دکتر میدهد) بگیر ... با نسخه خودت خریدم

دکتر: (بشدت ناراحت است کمی از آن را روی مقداری باند میریزد و آماده است که روی دهان و بینی زن بگذارد) خدایا خودت کمک کن ...

مرد: (کمی عقب می‌رود و از پشت سر به دکتر و زنش نگاه می‌کند و لبخند زهرآگینی بلب دارد) ملافه را عقب بزنید (زن بار دیگر زیر ملافه تکان می‌خورد و ناله‌ای می‌کند)

دکتر: (ملافه را عقب می‌زنند باند کلروفورم را بدست دارد ... و آنرا آهسته بطرف صورت زن می‌برد ناگهان متوجه صورت او میشود وحشت زده دستش را کنار میکشد و فریاد می‌زنند) نه ... این زن ... (یک لحظه سکوت محض بوجود می‌آید)

مرد: (جلوتر می‌آید) شما زن منو می‌شناسید؟

دکتر: آه ... بله ...

مرد: اشکالی ندارد ... خوب شروع کنید ... بعد برایم تعریف خواهید که او را از کی می‌شناسید ...

دکتر: نمی‌توانم. ممکن نیست.

مرد: چه چیز را نمی‌توانید؟

دکتر: من این کار را نمی‌کنم ... هیچوقت این کار را نمی‌کنم.

مرد: شما این حق را ندارید دوست من ... ما با هم قرار گذاشته ایم ...
دکتر: (عصبانی و با صدای بلند) اینقدر قرار قرار نکند قرار بهم خورد ... بگیرید ... این پولتون ... بگیریدش (با پا به کیف پول می کوبد و آنرا به طرف مرد پرت می کند) دیوانه وحشی
مرد: (ناراحت) صحبت مان را از سر شروع کنیم؟ پول بیشتر می خواهی؟
دکتر: این کار من نیست ... نه ... نه ... تو می فهمی چکار می کنی؟ این زن بیگناه به تو چه کرده؟
مرد: چرا یکدفعه باز وجدانت بیدار شد؟

دکتر: احمق (بطرف میز می رود و سعی می کند دستهای زن را باز کند)
مرد: یعنی چه (به اطراف نگاه می کند ناگهان یک میله آهنی را کنار پنجره می بیند آنرا برمیدارد و جلو میآید و از پشت به سر دکتر می کوبد ...)

دکتر: آخ (سرش خم می شود روی میز می افتد و بعد غلطی میزند و به روی زمین می غلطد)
مرد با عجله ابتدا یک لحظه باند کلروفورم را جلوی بینی دکتر می گیرد ... بعد با حرکاتی دیوانه وار و عجولانه و با زشت های جنون آمیز ... ابتدا دکتر را روی یک صندلی می نشاند و بعد دست و پایش را با طناب به صندلی می بندد بعد طناب دست و پای زنش را بکمک یک چاقوی جراحی می برد او را نیز روی یک صندلی دیگر می نشاند و دست و پایش را می بندد ... و بعد با یک حرکت میز و تمام آنچه که روی آن قرار دارد بطرف گوشه ای از کلبه حرکت میدهد ... حرکاتش نفرت انگیز شده ... قیافه اش انتقام جو و خشن است ... سپس یک صندلی در انتهای سن رو به تماشاجی ها می گذارد و دو صندلی دیگر را نیز رو بهم، در طرفین آن و کمی جلوتر قرار میدهد و سپس دکتر و زن را که به صندلی بسته است جلوی صحنه بطرزی قرار میدهد که پشت آنها به تماشاجی ها باشد
مرد: خوب ... حالا شد ... حالا همه چیز حاضره ...

(زن ناله ای می کند و تکانی می خورد ... مرد خشمگین و ناراحت بطرف دستشویی می رود لیوان کوچکی را از آب پر می کند و لاجرعه سر می کشد. زن و دکتر تکانی می خورند ... می خواهند بهوش بیایند مرد بطرف صندلی روبرو می رود و روی آن می نشیند و با یک حالت عصبی به آن دو که نرم نرم بهوش میآیند چشم میدوزد ... سن بتدریج تاریک و سپس دوباره روشن می شود.)

دکتر: (بهوش میآید) آخ ... آخ سرم ... (می خواهد دستش را بطرف سرش ببرد ... ولی متوجه می شود که دست و پایش بسته است بعد سری تکان میدهد و مرد را روبرویش می بیند) ... بیا دست منو باز کن دیوانه (مرد از جا بر میخیزد به سراغ گنجه مشروب می رود دیوان بزرگ پشت سرهم کنیاک سر میکشد بعد سر جایش برمیگردد و می نشیند).
مرد: (خشک) چرا دستها تو باز کنم؟

دکتر: (عصبانی) چرا دست منو بسته ای؟ این دیوانگی یعنی چه؟

مرد: (با قهقه هیستریک) حالا کجایش را دیده ای ...

دکتر: (بطرف زن برمیگردد) این بیچاره رو زهره ترک نکن ... الان بهوش میآید

مرد: (خشک و مسلط) منتظرم بهوش بیاه ... ماجرا تازه از آن بیعد شروع میشه

دکتر: (فریادی می کشد) آهای کمک ... کمک ... کمک ...

مرد: (با قهقه هیستریک) ببخود زحمت نکش فاصله اینجا تا اولین آدم زنده اقلأ سه کیلومتر است این وقت سال و این وقت شب هیچکس اینطرف ها نیست.

زن: (ناله ای می کند و سرش را تکان میدهد بعد بآرامی چشمانش را باز می کند) آه ... آه ... خدایا ... (هنوز بخوبی اطراف را نمی بیند ولی دکتر و مرد بدقت باو نگاه می کنند) اینجا کجاست (دکتر را می بیند کمی دقیق می شود بعد وحشت زده) ... تویی؟ ... (بعد شوهرش را می بیند) تو؟! تو؟! توئی؟! (سعی می کند بلند شود متوجه می شود که دست و پایش بسته است وحشت زده فریاد میزند) می خواهی چکار کنی؟

مرد: (به دکتر اشاره می کند) پس عاشق دلخسته شما این آقا بود البته مدتی طول کشید ولی بالاخره شناختمش

زن: (وحشت زده و بشدت ناراحت) میخواهی چکار کنی؟

مرد: ناراحت نباش ... من آدم متمدنی هستم ... تا محاکمه تان نکنم ... هیچکارتون نمی کنم

دکتر: محاکمه؟ تو می خواهی کار ما را به عدلیه بکشانی؟

مرد: نه همین جا، خودم، اینجا ... قاضی خودم هستم (بلند می شود روی صندلی دست راست می نشیند) مدعی

العموم هم خودم هستم (بلند می شود و روی صندلی دست چپ می نشیند) وکیل شماها هم خودم هست. بهتون قول میدهم که منصفانه محاکمه تان کنم (مکت و سپس رو به زن) چه زجری از دست تو کشیدم ... اما دیگر همه چیز تموم شد ... حالا دیگر نوبت منه.

زن: من به تو خیانت نکرده ام ... قسم می خورم

مرد: (هیستریک می خندد) خیانت یعنی چه؟ خیانت توی روحت ... بدن تو مهم نیست تو با روحت بمن خیانت کرده ای ...

زن: آخر تو ...

دکتر: ساکت باش مریم ... با این دیوونه سروکله زن ... چه نتیجه ای دارد عزیزم؟

مرد: عزیزم؟؟؟! شنیدی؟ بتو گفت عزیزم ... این لقب رو من جرأت نمی کنم بتو بدهم اما او خیلی راحت ترا عزیزم صدا میزند.

زن: (دندانها را بهم فشار میدهد با ناراحتی) وقتی دست و پای منو بسته ای اقلا با زبونت نیش زن ...

مرد: بسیار خوب (بلند می شود) ... صبر کنید صبر کنید (روی صندلی رئیس دادگاه می نشیند) بنام عدالت و شرف و بنام همه سنت های قرون و اعصار و بنام همه تفکراتی که سالیان دراز بر شانه های ما سنگینی می کند بنام حقیقت و روح و اگر بتوانیم ذره ای از آن را پیدا کنیم بنام عشق ... من اینجا ... شما دو نفر را به محاکمه می کشم. (چشمانش را می بندد و سرش را کمی بلند می کند) او اینجاست میدانم که اینجاست نیروی لایزال دنیای ما ... خدا اینجاست ... بالای سقف این کلبه چوبی ... بله ما را می بیند و صدای همه ما را می شنود ... قسم می خورم که هر کس هر چه بگوید ... خواهد شنید و به دقت و دور از هر نوع غرض ... قسم می خورم که در رائی که معین خواهیم کرد فقط بر اساس عدالت عاشقانه یک زن و مرد نظر خواهیم داد (چشمانش را باز می کند باز حالت دیوانه وار هیستریک بخودمیگرد) من ... عدالت مطلق منم ... کسی حرفی ندارد؟ اعتراضی نیست؟ (به دکتر و به زن نگاه میکند. آن دوسرشان را پائین میاندازند) بسیار خوب خودم حرف میزنم ... (بلند می شود و روی صندلی دادستان می نشیند) مرد: آیا صحنه زندگی یک میز سبز رنگ بلیارد است؟ یک میز سبز و یک مشت آدم که مثل مهره های بلیارد ... بدون هدف و بدون اراده فقط با ضربت عصای بلیارد باز که بیرون میز ایستاده ... بهم برمی خورند؟ شاید اینطور باشد ... عشق احمقانه است ... وجود ندارد ... ضربه عصای مردی که بخاطر تفریح خودش مهره ها را بهم میزند ... عشق نیست ... اما شاید مهره ها خیال می کنند خودشون دارند همدیگر را جذب می کنند ... خیال می کنند عاشق همدیگر هستند ... نه ... میز سبز ... همه چیز زندگی نیست ... گرچه همه منجم های خیالباف روزگار ما معتقدند ... مردم خیالی مریخ، ستاره ما رو سبز می بینند.

زن: دیوونگی نکن ... بیا دستهای مارو باز کن به نشینیم مثل سه تا آدم متمدن حرف بزینم و دنبال راه حل بگردیم. این مزخرفات چه داری می گوئی؟

مرد: (حتی بر نمی گردد که بآنها نگاه کند از جا بلند می شود ولی همان جا ایستاده) شاید زندگی یک اتوبوسه با میلیونها مسافر که پیاده می شوند و سوار می شوند ... بعضی ها کنار هم نشسته اند ... بعضی ها کنار هم ایستاده اند بعضی ها از هم دورند ... اما اگر روی یک صندلی دو نفر با هم نشسته اند ... دلیل آن نیست که با هم سوار شده اند شاید تنها جای خالی همان جا بود ... اما درد واقعی این نیست که ما جای خودمان را خودمان انتخاب نمی کنیم ... درد واقعی این نیست که حتی پیش از سوار شدن ما فقط همان یک صندلی خالی بود ... فاجعه اینجاست که گاهی آدم را مجبور می کنند از جایش بلند بشه ... تا دیگری آنجا بنشیند ... (خشمگین و هیستریک) بدون دلیل ... (فریاد میزند) بدون دلیل!!! چرا؟ (برمیگردد به دکتر نگاه می کند) چرا؟ چرا؟ ... (ناگهان چشمانش برقی میزند و لبخند احمقانه ای بر لبش نقش می بندد به طرف صندلی رئیس میروود و بسرعت روی آن می نشیند رو به دادستان خیالی می کند)

مقدمه کافی است ... اصل مطلب ... اصل مطلب. (با عجله به جای اولش بر میگردد)

حق با شماست ... به اصل مطلب برمیگردیم ... به گناه ... همیشه ... مطلب اصلی، یک گناهه اساس هر حادثه یک گناهه ... چرا باید یک زن (با خشم به مریم نگاه می کند) که همه چیز داشت ... خانه مجلل ... زندگی راحت ... سفرهای با شکوه به قشنگترین شهرهای دنیا ... پول ... ثروت و بخاطر مردی که هیچ ارزش ندارد

حاضر به خیانت بشود شوهرش را ترک بکنه بهش خیانت بکنه

زن: من به تو خیانت نکرده ام ... چند دفعه باید این حرف را بزنی؟
مرد: (از صندلی دادستان بیرون می‌آید کمی جلوتر آرام به صورت زن نگاه می‌کند) من؟ من یعنی چه؟؟ خیانت در مغز توست ... این حرف‌ها چه معنی داره؟ ... تو به چه چیز خیانت می‌گی؟

دکتر: خیانت هر معنایی که داشته باشد ... زنت راست می‌گه ... او به تو خیانت نکرده ... من قسم می‌خورم ...

مرد: قسم یک آدم مثل تو؟ چه ارزشی داره؟ تو بی ارزش ترین آدمی هستی که من به عمرم دیده ام.

زن: چه اصراری داری که این کلمه را مرتب بکار ببری؟ ... اون آدم بی ارزشی نیست ...

مرد: (هیستریک می‌خندد) ارزشش چقدره؟ یک میلیون؟ ... قیمت این مرد فقط یک میلیون با این پول میشه براحتی اراده او را خرید ... (روبه دکتر فریاد زنان) بهش بگو ... بهش بگو ... که فقط با یک میلیون حاضر شده ای خوشگلی اش را معامله کنی ... بهش بگو ... (دیوانه وار به طرف زن حمله می‌کند صورتش را وسط دودست می‌گیرد و با خشونت به طرف دکتر می‌چرخاند) این صورتو این خوشگلی رو می‌خواستی فقط با یک میلیون نابود کنی ...
دکتر: من وقتی اینجا آمدم نمی‌دونستم زنی که ازش حرف می‌زنی اینه

مرد: ها ... پس برای تو ... دیگران هیچ ارزشی ندارند ... فقط این زن ... ولی تو باید این حقیقت را بدونی هر زنی می‌تونه این زن باشه ... هر زنی ... هر زنی ...

دکتر: من اینکار را نکردم ...

مرد: (خشمگین) از نیت حرف بزنی ... از تصمیمت ... تو از لحظه ای که گفتی بله ... جنایت خودت را کردی ... همه اینو میدونند

زن: از چی حرف می‌زنید؟ ... موضوع چیه؟

دکتر: هیچ چیز (سرش را پائین می‌اندازد سپس فریاد زنان) دستهای منو باز کن ...

زن: من می‌خواهم حقیقت رو بدونم ...

مرد: (می‌خندد) وقتی دستهای یک زن بسته است ... دیگر خواست های او مطرح نیست

زن: (روبه دکتر) ... حرف بزنی ... موضوع این یک میلیون چیه؟

مرد: من بهت می‌گویم ... من دکتر سوگلی ترا باین بهانه اینجا کشیدم که یک میلیون بگیره ... و یک زن خوشگل را با عمل پلاستیک زشت و بدترکیب بکنه ... اون قبول کرد و اینجا آمد ...

زن: (متحیر) تو واقعاً می‌خواستی اینکارو بکنی؟

دکتر: (کلافه ناراحت) چرا نمی‌فهمی ... تو بمن گفتی که ازت یک میلیون می‌خواستی طلاقت بده و این مرد بمن پیشنهاد کرد که حاضر در مقابل این کار یک میلیون به من مزد بدهد ... من بخاطر تو قبول کردم ... دلیل من تو بودی ...
مرد: دلیل!! دلیل چه اهمیتی داره (عصبی) بدترین قاتل های دنیا هم برای کارشون دلیل دارند (یک لحظه سکوت. دکتر سر به زیر افکنده و مریم به او نگاه می‌کند و مرد با نگاههای شرور بار گاهی به زن می‌نگرد و از تفوق خودش سخت خوشحال است)

زن: دستهای منو باز کن ... سعی نداشته باش ... تو دل من رخنه کنی ... او بخاطر من حاضر شد جنایت بکند ... تو بخاطر من چه کرده ای؟ (دکتر سر بلند می‌کند و نفس آسوده ای می‌کشد)

مرد: (یک لحظه با نگاه تند به مریم و بعد هیستریک می‌خندد) برگردیم به دادگاه ... برگردیم ... (بر می‌گردد و روی صندلی دادستان می‌نشیند) آقای رئیس ... شاید این سوال برای شما هم وجود داشته باشد شاید شما هم پرسید ... شوهرش بخاطر او چه کرده؟ (بسرعت بطرف میز رئیس می‌رود) نه ... من این سوال را نمی‌کنم ... برای من مهم نیست که مرزهای روابط زن و شوهری را کی وضع کرده؟ کی بوجود آورد؟ ... ظالمانه است یا عادلانه ...؟ اما هر زنی باید آنرا رعایت کند ... اون یک زنه ... بین مردم اونو باسم زن ... شوهرش می‌شناسند. (بسرعت به صندلی دادستان برمی‌گردد و به عنوان دادستان حرف می‌زند) درسته ... اما باز هم بهتون می‌گویم ... اون غیر از خوشگلی اش چی داشت ...؟ هرچی که حالا داره یا من بهش بخشیده ام ... زندگی راحت ... پول زیاد جواهر ... لباس ... خوشی ... ولی او ... دلم می‌خواد تکلیفش رو ... یعنی تکلیفشونو زودتر معین کنید ... بخاطر اینکه به شوهرش خیانت کرده ... اون به شوهرش تعلق داشت ... اما بشوهرش خیانت کرد ... لازم نیست که دلیل نشون بدهم هر حرکت هر کدامشون ... یک دلیله ... اما این یکی ... مرد ارزان یک میلیونی ... من اشتباه کردم کاش حقیقت رو بهش می‌گفتم ... و بعد عشقش رو می‌خریدم ... بجای وجدانش عشقش را می‌خریدم ...

دکتر: هیچکاری آسون تر از فحش دادن بیک موجود دست بسته نیست ...
مرد: (جلوتر میآید ... روبروی صندلی دکتر می ایستد) وقتی یک مرد فروشی است ... همه چیزش فروشی است
وقتی توانستی وجدان کسی را بخری ... قلبش را هم می تونی بخری ...
دکتر: از کجا میدونی؟

مرد: (هیستریک می خندد) می بایست امتحان می کردم (سری تکان میدهد بر میگردد به صندلی دادستان) این یکی
رو ... چطور معرفی کنم ... دزد عشق ... یا جغدی که از بهم زدن شیرازه خانواده ها لذت می بره
دکتر: این جمله های لفظ قلم رو بیانداز دور ... طوری حرف میزنی مثل اینکه به عصر مفرغ برگشته ایم کی به تو
خیانت کرده؟ کی اصلاً قصدش را داشته؟ زنت بود و حالا دیگر نمی خواهد زنت باشه
مرد: (مثل اینکه اصلاً حرفی زده نشده است) بهر حال او هم شریک خیانت اوست ... حالا دیگر با خودتونه که
چی رای بدین ... (به عجله طرف صندلی رئیس میرود) باید بدانید که ...
زن: تو بما گفتی هم قاضی هم مدعی العموم و هم وکیل مدافع هستی ... پس چرا چیزی که به نفع ما باشه نمی
گوئی ... چرا حقیقت را نمی گوئی؟ هان؟

مرد: (با چشمان دریده و تمسخرآمیز) حق با اونه ... حق با اونه ... باید از شماها دفاع هم کرد (با عجله به طرف
صندلی وکیل میرود) چی بگویم ... در مقابل این گناه واضح و آشکار چی بگویم؟ میدونید؟ زن خوشگلیه ... هر
کسی را ممکنه به وسوسه بیاندازه، شاید دکتر هم گول وسوسه اونو خورده ... کی میدونه حقیقت چیه (به عجله به
صندلی دادستان میرود) این حرف درست نیست ... اگر هر کسی ... هر چیز قشنگ قیمتی به بند بخواد تصاحب
بکند ... دیگر هیچکس مالک هیچ چیز نیست ما که توی یک جنگل زندگی نمی کنیم ... ما وسط آدم ها هستیم
(با عجله طرف صندلی وکیل مدافع بر میگردد) اما زن ... چه میشود کرد؟ هر کسی ممکنه توی زندگیش اشتباه
بکنه ... این زن ... اشتباه کرده ... فقط همین بخاطر اشتباهش باید بخشیدش (با عجله به صندلی دادستان میرود)
اشتباه؟ چیزی توی زندگیش کم داشت؟ خانه اش شبیه یک کاخ بود ... گران قیمت ترین جواهرها رو بخودش
آویزان می کرد ... راحت و آسوده بود ... اما قدرش را ندانست و بطرف مردی رفت که حتی نان فردای خودش را
ندارد. این اشتباه نیست ... این هوسه ... اونا هر دو تا به یک حد گناهکارند ... و مجازاتشون باید به یک حد
باشد ... (با عجله به طرف صندلی رئیس میرود) خوب ... حالا نوبت منه که بگم در مقابل گناهشون چه شکنجه
ای باید به بیند ... اما قبلاً باید چند تا سوال کنم به بینم (رو به مریم) در طول زندگی با شوهرتون ... هیچوقت
اتفاق افتاده که لباس تازه ای بخواهید بهر قیمت و از هر جا و براتون تهیه نکنند؟

زن: این مسخره بازی ها رو ول کن سر عقل بیا مرد.

مرد: (محکم) جواب بده

زن: (خسته و بی حال) نه ... نه ...

مرد: هیچوقت اتفاق افتاده که روزی پیش بیاید و بهترین غذاهای عالم را برایتان تهیه نکنند

زن: نه

مرد: خانه و زندگی تان وضع بدی داشت؟

زن: نه ...

مرد: شوهرتون آدم گمنام بدبختی بود؟

زن ... چی می گوئی؟ چرا تمام نمی کنی؟

مرد: جواب بدهید ... جواب می خواهم.

زن: نه ...

مرد: (رو به دکتر) شما چطور آقای دکتر ... هیچوقت شوهر او رو دیده بودید؟

دکتر: نه ...

مرد: اتفاق افتاده بود که دانسته یا ندانسته شوهرش بشما بدی کرده باشد؟

دکتر: من با شما هیچ تماسی نداشتم ... ما تا دیروز همدیگر را نمی شناختم.

مرد: «شما» نه، «او» باید بگوئید «او»

دکتر: (پوزخندی میزند) بسیار خوب من با او هیچ تماسی نداشتم.

مرد: بنابراین شما دو تا بدون اینکه او بهتون بدی کرده باشد ... بدون اینکه باهاش دشمنی داشته باشید بدون هیچ کینه ای ... بدون هیچ عداوتی ... بهش خیانت کردید ... زندگی اش را به هم ریختید.

زن: چند دفعه بگویم من و دکتر به تو خیانت نکرده ایم ...

مرد: (فریاد میزند، خشمگین و انتقام جو) خیانت کرده اید ... خیانت کرده اید ... و بهمین دلیل هر دو تا به مرگ محکوم می شوید ... بمیرید ... ناپود بشوید ... از بین بروید ... گم شوید ... (از صدلی رئیس بلند می شود و جلو می آید ... با نگاه شرربار به دکتر و مریم نگاه می کند ... آنها هر دو می ترسند و وحشت زده منتظر کار او هستند مدتی سکوت می شود بعد آرام و آمرانه) مردن!!! من تو رو دوست داشتم ... چرا اینکار را کردی؟ ... چرا؟ حالا مردن تسکینت میده؟ ترا ... دکتر رو ... چه جور بگویم زن که چقدر دوست دارم ... هیچ چیز باندازه کشتن برای من مشکل نیست ... اما باید بمیری ...

زن: دیوانگی نکن ... خواهش می کنم ...

دکتر: این کارهای تو اصلاً عاقلانه نیست، دست و پای مارو باز کن ... بگذار قضیه تموم بشه ...

مرد: به بینم دکتر ... بنظر تو ... همه مردن های عالم یک جوره؟ کسی که توی کوره ذوب آهن می افتد و در یک ثانیه بخار میشود با اون کسی که تکه تکه گوشت تنش را با قیچی می کنند؟

دکتر: (وحشت زده) دیوانگی نکن

مرد: (می خندد) نه ... من آدم متمدنی هستم ... از شکنجه دیگران لذت نمی برم ... من تو رو دوست دارم دلم نمی خواهد عذاب بکشی ... بهترین مردن های عالم ... مرگ از گرسنگی است ... هیچ دردی نداده مریم؟ ذره ذره ضعیف می شوی ... هر ثانیه بیشتر از ثانیه پیش ... یواش یواش ... چشمانت سیاهی میره ... حس می کنی داری تحلیل می روی ... داری کوچکتر می شوی ... بعد به تدریج مغزت از کار میافته بیهوش میشوی ... و وقتی داری میمیری خودت هم متوجه نمی شوی ... این بهتره ... نه؟ شاید در آن لحظه ها که هنوز هوشیار هستی و گرسنه ... قدر زندگی با من را بدونی ... ولی وقت گذشته ... برای تو فقط یک راه مونده ... راه به تاریکی ... راه به پشت دیوار زنده ها ... همینطور بمونید ... با دست های بسته ... منتظر مردن ... مردن آرام ... و بی سروصدا ... کسی فریادتون رو نمی شنود ... کسی هم بسراغتون نمی آد این کلبه از آبادی خیلی دوره اینجاها ... این وقت سال خیلی بی سروصداست ... مردتون چقدر طول می کشه؟ ... یک روز ... دو روز ... یک هفته ... یک ماه ... دلم می خواهد ... هر چه ممکنه بیشتر طول بکشه بیشتر ... بیشتر ... (با کینه) بیشتر ... بیشتر

زن: (وحشت زده) این کارو نکن دست مارو باز کن ... هر چی بخوای میکنم ... هر چه بخوای ...

مرد: دیگر گذشته ... همه چیز گذشته ... (آهسته به طرف زن میرود ... زن با وحشت خودش را عقب می کشد ... مرد زانو میزند ... بازوان زن را می گیرد و عاشقانه به چشمانش نگاه می کند)

مرد: چقدر دوست داشتم! چقدر! (مدتی بهممان حال به زن نگاه می کند بعد آهسته از جا بلند می شود دستها را روی شانه زن می گذارد ... و باز بوی نگاه می کند ... سپس آهسته خم می شود و لبهای زن را می بوسد و بعد زانو می زند بشدت او را در آغوش می کشد. چهره اش رو به تماشاچی ها هست چشمانش را بسته و خطوط صورتش بشدت در هم فرو رفته است.

زن (ملتمسانه) مارو آزاد کن ... خواهش می کنم ... مارو آزاد کن

مرد: (بشدت از جا می پرد) ما؟ باز هم باو فکر می کنی؟ ... آه ... کاش از خودت حرف زده بودی ... فقط از خودت ... مطمئن باش آنوقت حتماً دستهایت را باز می کردم ... و با خودم می بردمت ... اما تو باز هم باو فکر می کنی ... او ... همه زندگی تو شده ... نه ... نه ... باید بمیری ... باید هر دو تاتون بمیرید ... (نفس زنان بطرف دکتر می پرد و سیلی محکمی به صورت او می کوبد و فریاد میزند) جغد ... جغد ... جغد ... (بطرف در کلبه میرود) حالا که همدیگر رو می خواهید ... با هم بمیرید ... با هم ... (عقب ... عقب از در کلبه خارج می شود. دکتر با آرامش به روبرو نگاه می کند ولی زن تلاش می کند دستهایش را باز کند مدتی در سکوت محض وضع بهمین حال میگذرد)

زن: (مضطرب و متحیر) من از آرامش تو تعجب می کنم ... یک کاری بکن حالا می فهمی که این دیوانه چه جهنمی است تمام این سالهای زندگی من یک جهنم بود یک دارالمجانین دو نفری افسوس وقتی درددل مرا فهمیدی که داریم می میریم هر دو تایمان.

دکتر: ما نمی میریم مطمئن باش ...

زن: از چی مطمئن باشم؟ از اینکه چوپان رهگذر تصادفاً به این کلبه بیاد؟ این حادثه ها فقط تو قصه ها اتفاق میافتد ... مطمئن باش هیچکس بسراغ ما نخواهد آمد یک کاری بکن ...

دکتر: این اولین باری است که حس می کنم از استراق سمع پرستارم نفعی می برم ...
زن: (متحیر) پرستارت؟

دکتر: دیشب وقتی با شوهرت حرف میزدیم ... او از پشت در گوش میکرد ... اون میدونه که من قرار بود به یک کلبه چوبی در این گوشه بیرون شهر، پای تپه های شمالی بیایم.
زن: یعنی تو خیال می کنی؟

دکتر: چرا خیال کنم؟ من مطمئنم ... یک روز دو روز بالاخره روز سوم ... وقتی دید من به مطب نیامدم ... به کسی خبر میده ... میآیند دنبال ما ... بالاخره همین جا ... دنبال یک کلبه چوبی می گردند ... پیدا کردنش کار مشکلی نیست ...
زن: پس تو ...

دکتر: مطمئن باش عزیزم ... حالا دیگر همه چیز به نفع ماست ... شوهرت قصد جان ترا کرده ... تو میتوانی فوراً تقاضای طلاق کنی ... حتماً عدلیه با طلاق موافقت می کند ... ما بهم میرسیم ... عزیزم ...
زن: تو مطمئنی؟؟

دکتر: شاید حتی همین امشب پرستار بسراغمون بیاید ... اون از اینکه من پیشهاد شوهرت را قبول کردم خیلی ناراحت بود ...
زن: تو مطمئنی که بسراغ ما خواهند آمد؟ سعهی نکن فقط بخاطر دلخوشی من حرفی بزنی ...
دکتر: حتماً

زن: واقعاً اطمینان داری؟

دکتر: حتماً عزیزم

زن: (یک لحظه بدکتر نگاه می کند و بعد با لحنی کنایه آمیز با همه وجودش فریاد میزند) آهای ... آهای شوهر عزیز من ...

دکتر: چکار داری می کنی مریم؟؟

زن (همچنان فریاد میزند) ... برگرد ... برگرد بیا اینجا ...

دکتر: چکارش داری او خیلی دور شده ... صداتو نمی شنوه ...

زن: آهای ... (صدائی از بیرون شنیده می شود)

زن: آمد ... (بلند) بیا تو ... بیا تو (در کلبه باز می شود مرد به داخل میآید یک لحظه با سوءظن به هر دویشان نگاه می کند)

مرد: چه می خواهی؟ ...

زن: بمن یک کمی آب بده ... مجازات ما فقط گرسنگی است ... ولی من تشنه ام ...

مرد: حق با تست (بطرف دستشویی می رود ... لیوان را پر آب می کند و میآورد ... کنار لب مریم می گیرد و کمک می کند که همه آنرا بخورد و سپس به دکتر) تو هم؟ (دکتر با سر علامت میدهد که تشنه نیست) خیال نکن ... من در تصمیم خودم تغییری میدهم ... نه ... شماها باید بمیرید ... امیدوارم دیگر هیچ بهانه ای برای برگرداندن من وجود نداشته باشد ...

زن: گوش کن

مرد: (مغرور و محکم) بگو

زن: وقتی تک و تنها مارو محاکمه میکردی و بجای همه ما حرف میزدی فکر می کنی همه حقایق رو گفته ای؟ همه رو؟
مرد: همه رو!!! تردید نداشته باش!

زن: (نیشدار) از آغوش سردت هم حرف زدی؟ گفتمی که اوج عشق تو اینه که با لبهات بگوئی دوست دارم؟؟؟
دیگه هیچ چی؟ (دکتر متحیر به زن و مرد نگاه می کند)

مرد: (غرورش بکلی در هم شکسته است به دکتر اشاره می کند) به او هم گفته ای؟ تو بمن قول داده بودی... زن: نه... تا این لحظه نه... همه جنون تو به خاطر همونه... این کینه ات... این تشنگی مسخره ات برای آدم کشتن... این غرور احمقانه ات... همه اش فقط یک نقابه... یک نقاب رنگی روی سیاهی دردت... چرا؟ مرد: آه... آه...

دکتر: (متحیر و بشدت بهت زده) پس اینطور...

زن: خودت بهش بگو که حقیقت داره... خودت بگو...

مرد: (کلافه از دست رفته و خرد شده) نه... نه... نه...

زن: تا تونستم تحملت کردم... گناه من فقط همین بود... سرّ تو همیشه پوشیده موند... اما حالا که قراره بمیرم... تو چیزی رو از دست نمیدی... تنها غریبه ای که این راز را می شنود... مثل خود من باید بمیره...

مرد: (نگاهی به دکتر می کند) غریبه (بطرف صندلی می رود و روی آن می نشیند بکلی در هم شکسته است) تموم شد، تحمل؟... کسی که این فاجعه را تحمل می کرد... من بودم... نه تو (آب دهانش رو بزحمت فرو می برد) اما چرا اینطور شد؟ (سرد و ضعیف حرف میزند) چرا اینطور شد چرا؟ (مکت می کند) غریبه... چرا این غریبه باید فقط نصف این سرّ رو بدونه... (به تلخی و باز هم هیستریک می خندد خنده اش ادامه دارد و در سکوت صحنه شکل موحش و ناراحت کننده ای بخود می گیرد. ضمن همان خندیدن از جا برمیخزد و بطرف چراغ می رود) نور... نور... آه... دکتر... تو میدونی که بدن ما یک شاعره؟... هر کارش شاعرانه است وقتی ضربتی که بما می خوره... دردش فوق تحمل ماست... ما از هوش میرویم... بدنمون اینطور می خواهد... چون یک شاعره... میگه وقتی من قادر نیستم... درد را از بین ببرم... تو باید درد بکشی؟... بیهوش شو... بیهوش... هیچ چیز نفهم... تا وقتی که دردت قابل تحمل بشه بیهوش باش... اما این شاعر چرا فقط دردهای جسم مارو دوا می کند؟... چرا من با این زخم روح خودم... با این درد وحشتناکی که توی روحم می کشم بیهوش نمی شوم؟ هان چرا؟ چرا؟

دکتر: ناراحت نباش... شاید ناراحتی ات قابل علاج باشه.

مرد: (می ایستد آهسته سرش را بطرف دکتر برمیگرداند) تو فقط نصف ماجرا رو میدونی... مریم نگفت... من چرا اینطور شدم... بهت نگفت که بخاطر کی اینطور شدم...

زن: نه... بگذار تموم بشه... از سر بگیر

مرد: چه چیزو از سر بگیرم؟ در همه این سالهای متمادی کی از تو گله کردم؟ کی حتی یک دفعه به تو چیزی گفتم؟

دکتر: من نمی فهمم

زن: به حرف های او گوش نده... او یک دیوونه است.

دکتر: گوش کردن یا باور کردن دو ناست... بگذار حرفش رو بزنه...

مرد: (خنده تلخی می کند) برای من چه اهمیتی داره که باور کنی یا نه...؟ من باید این حرف رو بزوم... گناه او بود... یا لااقل بخاطر او بود...

زن: (ناراحت و کمی خشمگین) من از تو هیچ توقعی نداشتم... تو خودت...

دکتر: چه اتفاقی افتاد؟

مرد: مال سالها پیشه... سالی که با هم عروسی کردیم... اولین هفته ازدواجمون... برای ماه عسلمون به یک شهر کوچک کنار دریا رفتیم... آنوقت با اتومبیل من کمی گردش کردیم و بعد به کازینو رفتیم... شب شده بود و ما می بایست غذا بخوریم...

زن: (ناراحت) تکرارش نکن... تکرارش نکن

مرد: دلش خواست که غذای ماهی بخوره... هر چی می خواست می بایست برایش فراهم بشه... منم غذای اونو سفارش دادم وقتی داشتیم غذا می خوردیم... من به چشم های او نگاه می کردم... نگاه کن... هنوز هم قشنگ ترین عضو صورتش چشمه اشه. (دکتر برمیگردد و نگاه می کند و زن سرش را پائین میاندازد)

زن: بس کن... بس کن... خواهش می کنم

مرد: (به تدریج دچار هیجان می شود و صدایش اوج میگیرد) ناگهان احساس کردم چشمه اش که مثل یک دریای آروم قشنگ بود طوفانی شد... دستهایش را بلند کرد و گلویش رو گرفت... رنگ صورتش اول پرید و بعد کبود

شد ... صورتش هی سیاه تر می شد ... سیاه تر می شد ... و من ... مثل آدمی که اسیر مرداب شده باشم ... نمی دانستم چه باید بکنم . ببحرکت نشسته بودم و وحشت داشت مرا می کشت ... جرأت نمی کردم حتی فریاد بزنم ... یک تیغ ماهی

زن: ... بس کن ... بس کن

مرد: اما یک دفعه توی صورتش حالتی بوجود آمد . شبیه التماس یک محکوم به اعدام یا لاقفل مثل خواهش یک غریق ... و من فقط تونستم فریاد بزنم : «دکتر ... دکتر ... زخم داره میمیره ...» مردم طرف میز ما آمدند ... اما ما در آن لحظه به یک طبیب احتیاج داشتیم . زخم داشت خفه می شد ... (از فرط هیجان میلرزد) مردم رو کنار زدیم و بیرون دویدم ... به اولین کسی که دیدم گفتم «دکتر» صدای زنگ دارش را هنوز می شنوم ... گفت : «باید بروید وسط شهر بطرف اتومبیل دویدم ... ولی از فرط اضطراب کلیدم را پیدا نکردم ... من او را آنقدر دوست داشتم که زندگی بدون او برای من ارزشی نداشت ... راه افتادم ... تمام خیابان درختی کنار دریا را دویدم ... دویدم ... دویدم ... (صدایش به تدریج به فریاد شبیه می شود) دویدم ... دویدم ...

زن: ... خواهش می کنم

مرد: پاهای من پای یک آدم معمولی بود ... اما من ازشون انتظار داشتم ... بپرند ... روی آسمون بپرند ... وقتی خیابان تمام شد ... جلو روی من فقط تاریکی بود . اما من یک دکتر می خواستم ... باز هم دویدم باز هم دویدم فریاد میزدم دکتر می خواستم و میدویدم ... همه جا تاریک بود ... تاریک و ساکت ... فقط صدای فریاد من و صدای پاهای من توی آن سکوت شنیده می شد ... خودم هم نمیدانم چقدر دویدم ولی قلبم داشت منفجر می شد اشک چشمهایم نمی گذاشت من چیزی را بینم یکدفعه ... (مکث)

زن: ... بس کن ... بس کن ... خواهش می کنم ...

مرد: نمیدونم چه اتفاقی افتاد ... تو آن تاریکی هیچ چیز رو نمی شد تشخیص داد ... ناگهان پای من توی یک چاله رفت و من روی یک مشت تخته سنگ افتادم ... بعد ... بعد ... (آب دهانش را فرو میبرد) من فقط یادم میاید که یک درد کشنده شروع شد ... مثل اینکه چیزی روله کنند و بعد ... بیهوشی ... بیهوشی مطلق ... (آرام می شود و یک لحظه ساکت میماند) بیهوشی ... کاش ... هیچ وقت بیهوش نمی آمدم ... اما افسوس که بدن ما فقط تا وقتی شاعره که درد قابل تحمل باشه ... وقتی بیهوش آمدم ... همه چیز تموم شده بود ... (غمگین) زخم نمرده ... اما ... (مکث) من مُردم ... (مکث) ... نفس کشیدن برای زنده بودن کافی نیست ... (سکوت محض ... غم زده و دردناک)

دکتر: زندگی فاجعه است

مرد: (آرام) تشنگی ... فاجعه است ... (مدتی دراز سکوتی تلخ همه جا فرا می گیرد و بعد ناگهان سروصدائی از بیرون شنیده میشود ... همه برمیگردند و به در نگاه می کنند ...)

پرستار: (از بیرون فریاد میزند) بیائید ... بیائید ... اینجا هستند ... (در شدت باز می شود و پرستار داخل می شود لباس گرم و پالتو به تن دارد)

پرستار: (خوشحال و بعد متحیر) آقای دکتر ... بموقع رسیدیم

دکتر: (ناگهان و بشدت عصبانی) گمشو بیرون ... کی بتو اجازه داده در کارهای من دخالت کنی؟ گمشو ... گمشو ... پرستار: (متحیر) ولی آقای دکتر ... من با چند نفر ...

دکتر: (فریاد زنان و بشدت خشمگین) گمشو ... گمشو ... هم خودت و هم آن آدمهایت ... برشون گردون گمشو ...

پرستار: ولی (عقب عقب می رود و متحیر از در کلبه بیرون می رود)

یک لحظه سکوت

مرد: (هیستریک و بی صدا میخندد) نخواستیش، نه؟ نمی خورای دستها تو باز کند (غمزده) چه فایده داره که دستها تونو باز کند ... منم که آزادم دستهام بسته است ... لازم نیست آدم حتما اسیر زنجیر باشه ... ما اسیر خودمونیم ... اسیر خودمون ... (سکوت ممتد و ناراحت کننده)

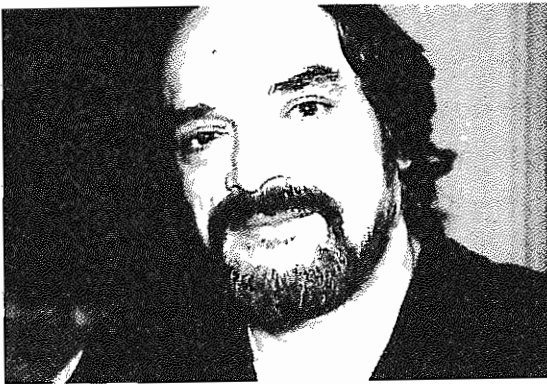
زن: ولی ... ولی ما هیچوقت مسئله خودمون رو اینقدر خوب نمی شناختیم ... حالا که می دونیم مشکل مون چیه ... شاید بتونیم حلش کنیم ...

مرد: (بشدت غمگین) هیچ فایده ای نداره دنیا یک باتلاقه ... ما خودمونو گول می زنیم توی باتلاق دنباله دستگیره

گفتگو با

«حسین علیزاده»،

نوازنده و آهنگساز



موسیقی ما و سایه های سنگین!

- «حافظان» سنت موسیقی را باید از «خالقان» موسیقی باز شناخت.
- بداهه نوازی، در ارتباط با شنونده، گمراه شده است.
- بعد از انقلاب دو لقب همگانی شده است: «حاجی» و «استاد»!
- «ریتم» در ماهیت موسیقی ایران وجود دارد، باید آنها را بیرون کشید.
- شعرنو، در موسیقی، فضای ویژه خود را می خواهد.
- از صدای زن اگر مثل «ساز» استفاده بشود، مجاز است!

● «حسین علیزاده» را کیست که نشناسد؟ نوازنده و آهنگساز برجسته ای که نامش در صدر فهرست «نوآوران سنتی» جای دارد. علیزاده که موسیقی را در سالهای پیش از انقلاب آموخته، در سالهای پس از آن، گام به گام به «کمال هنری» نزدیک تر شده است. چیزی که به ویژه در این گام زدن های بی وقفه او جلب نظر می کند، کوشش های شجاعانه اوست در مبارزه با تنگناهای دست و پاگیر سنتی.

در ماه ژوئن گذشته، پس از برگذاری کنسرت او و شجریان در «فیلارمونی در شهر کُن (آلمان)» فرصت مغتنمی برای دیدار و گفتگوی با او پیش آمد. در این گفتگو از همه ی نوآوری های او سخن به میان آمده است.

م - خوشنام

گشتن دیوونگیست ... توی دنیا هیچ مسئله ای تا بحال حل نشده ... ما فقط یا شکلشون عوض می کنیم ... یا تیکه تیکه شون می کنیم ... اما مسئله ها وجود دارند ... حتی اگر مشکلی را حل کنیم، یک مشکل دیگه جای اونو میگیره ... درد اینه که مسئله ها تموم شدن نیستند ...

(بر میگردد ... بطرف دیوار میرود ... دستها را به دیوار روبرو تکیه میدهد سرش را روی دستهایش می گذارد و با صدای بلند گریه میکند ... دکتر وزن بهم نگاهی میکنند و سرشان را پائین میاندازند ... و در میان صدای گریه مرد و همراه با حالت غمگین و افسرده آنها پرده آهسته آهسته بسته میشود ...)



– آقای علینزاده بسیار خوشحالم که فرصتی پیش آمده است تا با شما درباره آنچه که امروز در جامعه موسیقی ایران می گذرد گفتگویی صمیمانه داشته باشیم. ما که از دور نگاه می کنیم به نظرم می رسد که نسل جوان تر موسیقیدانان، پس از گذر از یک دوره خفقانی و پس از آن یک دوره «رجعت به مطلق سنت»، با همت و اراده خود روزنه های تازه ای را برای نوآوری گشوده اند. نام شما را همیشه در صدر فهرست این نوآوران دیده ایم. پس بدیهی است اگر بخواهیم نظرتان را درباره این دگرگونی ها بدانیم.

● من هم از شما تشکر می کنم و خوشحالم از صحبتی که با شما می کنم. برای اینکه واقعاً درباره «موسیقی» حرف می زنیم. یکی از مشکلاتی که اصولاً برای من در مصاحبه ها وجود دارد اینست که پرسش کننده ها غالباً با زمینه ها و مسائل مربوط به موسیقی آشنا نیستند. همیشه سؤالاتشان محدود، کلی و تکراری است و آدم از پاسخ های تکراری که به آنها می دهد خسته می شود.

و اما پرسش شما را باید بیشتر توضیح داد. اصلاً باید ببینیم به چه چیز می توانیم بگوئیم «نو» و یا بدانیم که منظورمان از سنت چیست؟. در مورد «موسیقی سنتی ایران» هم نامعلوم ها زیاد است. از جمله آیا سنت دارای یک تاریخ دیرینه است و یا گذشته های نزدیک را هم در بر میگیرد.

چیزی که امروز به آن سنت موسیقی می گویند و به آن با تعصب نگاه می کنند در واقع چیزی است که از زمان قاجار جا افتاده است. البته نه اینکه همه گنجینه موسیقی سنتی در دوره قاجار به وجود آمده باشد، نه! در این دوره ولی جمع آوری و «مدون» شده است. آنچه را که متعصبان بر آن پافشاری می کنند و می گویند که نباید تغییر کند، در واقع «سنت» نیست، مربوط به همین قرن گذشته است. و می دانیم که در تاریخ، «یک قرن»، زمان درازی نیست. – خوشحالم که این حرف ها را از زبان کسی می شنویم که خود زیر و زبر موسیقی سنتی را آموخته است.

● شما می دانید که من پس از آن که در دوره ابتدائی، آموختن موسیقی را نزد «هوشنگ ظریف» آغاز کردم، رفتم به کلاس استاد «علی اکبرخان شهنازی». خُب شهنازی بزرگترین یادگار استادان سنتی، «خاندان هنر» و در واقع می شود گفت که عصاره موسیقی سنتی بود. پس من – و همینطور دوستان دیگر – که موسیقی را نزد اینگونه استادان کار کرده ایم، به هر صورت زیر و بم آن را شناخته ایم. من ولی بعد به یک مسئله دیگری توجه پیدا کردم. از آنجا که موسیقی در تاریخ ما همیشه با مذهب «مشکل» داشته، بسیاری از موسیقیدانان و نظریه پردازان موسیقی از این سرزمین خارج شده و از زمینه موسیقی ایران حذف شده اند. در نتیجه موسیقی در خفا – و به دست مطربان و دوره گردان – به زندگی خود ادامه داده است. قرن ها بعد در دوره قاجار چند تنی از موسیقیدانان به این فکر افتادند که آنچه را که از سنت موسیقی به صورت شفاهی باقی مانده گردآوری کنند که از بین نرود...

– بعد، از مجموعه همین گوشه های گردآوری شده، «ردیف سنتی» را پدید آورده اند که از عمر مفیدش صد سالی بیش نمی گذرد...

● آن وقت نگاه به این «ردیف» با ردیف های مشابه در سرزمین های سنتی دیگر تفاوت می کند. مثلاً «مقام»ها در کشورهای عربی و یا «راگا»ها در هندوستان، هیچکدام قید و بندهای ردیف ما را ندارند. «راگا»ها، مثلاً الگوهای هستند که نوازنده بتواند بر اساس آن ها، بداهه نوازی کند و چیز تازه ای خلق کند. یعنی درون خودش را بیان کند. ولی در ایران موسیقیدان خوب کسی است که ردیف را همیشه در حفظ داشته باشد. همین گونه نگاه به ردیف در هنرستان ها و دانشگاه ها نیز اعمال می شود که کار بسیار اشتباهی است. شاگرد را با یک دیکتاتور

عجیب وادار می کنیم که مقدار زیادی گوشه را حفظ کند. البته شاید این کار در دوره ای که اصلاً موسیقی در حال از بین رفتن بود و تکنولوژی هم به این شکل در نیامده بود، مفهومی داشت یعنی کوشش بود برای حفظ ملودی ها که از میان نرود، ولی در دوره ما که همه چیز ثبت و ضبط شده، این کار معنا ندارد و درست نیست. استاد با این شیوه به شاگرد اجازه نمی دهد که چیزی از خودش بیان کند. ما خودمان پیش همه این استادان کار کرده ایم، اگر جانی مضرابی، راستی، چپی، یک ایده و یا حسی شخصی را بیان می کرد، فوراً حذف می بشد!

– این «نگاه» که از آن صحبت می کنید، به نظر می رسد که پس از انقلاب رواج و رونق بیشتر یافته باشد. یعنی سنت، به اصطلاح رایج امروز «قداست» بیشتری پیدا کرده است؟

● بله. بعد از انقلاب و پس از آن که موسیقی زیر سؤال رفت، واپسگرایان قلمرو موسیقی هم امکان حضور بیشتری در جامعه پیدا کردند – البته نه در برابر مردم، بلکه در ارگان ها و در «ممیزی»ها! – اینها از فرصت استفاده کردند و اوضاع را خراب تر از گذشته کردند. یعنی نگاه واپسگرایانه ای که برای موسیقی زیان آور است، قدرت پیدا کرد. جالب است که در انواع موسیقی روزمره مصرفی هم در شوراها در جستجوی ردیف میرزا عبدالله بودند! اگر با این ردیف تطبیق نمی کرد، بلافاصله رد می شد! این نگاه هنوز هم هست و گاه خیلی متعصبانه تر – منظورم در ارگان هاست –. ریشه این گونه نگاه کردن ها را باید در همان گذشته جستجو کرد که موسیقیدان وظیفه اصلی خود را حفظ آنچه باقی مانده بود می دانست و به رابطه با مردم هم فکر نمی کرد.

توصیه استادان!

– در واقع به همین دلیل هم نیازی نداشت که به چیزی بجز محفوظات خود فکر کند. همان ها را در محافل در بسته خصوصی – و اشرافی – اجرا می کرد.

● بله، شما ببینید، از تاریخ کنسرت دادن در ایران بیشتر از پنجاه سال می گذرد برای اینکه موسیقی نه در برابر مردم – بلکه در محافل خصوصی اجرا می شد.

– البته سابقه کنسرت به هفتاد هشتاد سال پیش بر می گردد، به زمان عارف...

● و از «انجمن اُخوت» به بعد، فکر اجرای موسیقی برای عامه مردم پیش آمده است. بهر صورت ما که الان به موسیقی سنتی خودمان نگاه می کنیم این سایه های سنگین را روی آن می بینیم. اول باید این سایه ها را از روی آن برداریم و ببینیم آیا این موسیقی ردیفی برای حفظ کردن است یا برای اجرا.

– در مورد ضرورت حفظ کردن آن به عنوان یک بخش از میراث فرهنگی فکرنمی کنیم کسی حرفی داشته باشد.

● بله اینها بخشی از تاریخ و فرهنگ ماست و هویت ما را می سازد. هیچ تغییری هم در آن نباید داده شود ببینید، من اگر باستان شناس، مثلاً باشم نمی توانم یک اسکلتی را از زیر خاک در آورم و یک انگشت آن را تغییر بدهم و بگویم امروز از نظر ژنتیک، اینجور انگشت غلط است! یا ظرفی قدیمی را بردارم و خطوط و طرحهای روی آن را تغییر دهم. قضیه در هنر هم همینطور است. در همین غرب اگر مدرن ترین آثار نوشته و اجرا می شود ولی موسیقی باخ و موسیقیدانان قدیمی دیگر هم سر جای خودش هست. می خواهم به این نتیجه برسم که در جامعه موسیقی ایران باید قائل به تمکیک شد. عده ای هستند از موسیقیدانان که «حافظ» سنت های موسیقی خواهند بود. هیچ چیز را تغییر نمی دهند و همانی را که هست اجرا می کنند. در برابر عده دیگری هم هستند که موسیقی تازه به وجود می آورند. گروه اول دیگر حق ندارند بگویند که هیچ چیز دیگری نباید به وجود آید. ولی متأسفانه این گروه

غالباً آنقدر کوتاه فکر هستند که این حرف را میزنند، حتی به شاگردان خود توصیه می کنند که به آن موسیقی که کم تر از صد سال عمر دارد گوش نکنند!

– یعنی به این ترتیب اجازه دارند فقط به تار آقا حسینقلی گوش کنند؟!

● آن هم به ضبط های قدیمی و با دوره های غیر طبیعی! به هر صورت تکرار می کنم که اگر مسائل را از هم جدا کنیم، تفاوت خواهیم گذاشت بین «حافظان موسیقی» یعنی ردیف دان ها و بعد خالقان و مجریان. یعنی کسانی که صرفاً به دنبال قراردادهای نمی روند، هر چند که آن ها را می شناسند. کسیکه واقعاً می خواهد دنبال شعر نو برود باید سعدی و حافظ را هم بشناسد. ا در موسیقی ما این اشتباه به وجود آمده است که خالق کسی است که ریشه ندارد و کسی که ریشه دارد خالق نیست!

خلق در بداهه نوازی

– البته شما بهتر می دانید در موسیقی سنتی، «بداهه نوازی» را نوعی «خلق مجدد» ارزیابی می کنند ولی اشکال این است که «حافظه نوازی» را با «بداهه نوازی» به اشتباه می گیرند. استادان سنتی غالباً، از حافظه می نوازند و باز هم جوان ترها هستند که به معنای واقعی بداهه نوازی می کنند. نظر شما که خودتان بداهه نواز برجسته ای به شمار می روید چیست؟

● کسی که بداهه نوازی می کند، در وهله اول باید مسلط بر زیر و بم موسیقی ایرانی باشد. دستور زبان موسیقی ما هم همان «ردیف موسیقی» است ولی معنای این حرف «تکرار» آن ها نیست. حتماً دیده اید که بعضی ها وقتی که شور، ابوعطا یا ماهر می زنند همیشه یک الگوی مشخصی را تکرار می کنند حال آن که هر مقامی برداشت های مشخصی را به نوازنده می دهد. موسیقی ما در زمینه بداهه نوازی – در ارتباط با شنونده – کمی گمراه است. البته متعصبانه که از آن ها گفتیم حرف مرا گمراه کننده می دانند. ولی اگر ما سرمان را کمی از توی پیله خود بیرون آوریم و در موسیقی کشورهای همجوار و یا حتی در موسیقی نواحی ایران خودمان نگاه کنیم می بینیم که در هیچ کجا ردیف ها را تکرار نمی کنند و ردیف تنها «دستور زبان» آن هاست.

نوازنده در بداهه نوازی به نوعی آزادی و آزادگی می رسد که اگر صرفاً متکی به ردیف باقی بماند، آن را از دست می دهد. البته این حرف هنگامی درست است که نوازنده با موسیقی آشنائی کامل داشته باشد. نه آن که نوازنده ساز را به دست بگیرد و بگوید هر چی به ذهنمان آمد می زنیم، بعد هم یا عربی می زنند یا اسپانیولی! باز هم می رسم به تفکیک همان «حافظان» از «خالقان». کسی که واقعاً خلاق باشد، هرگز نمی تواند یک چیز را مرتب تکرار کند. – گمان می کنیم این تفکیک که شما آن را به تکرار یاد می کنید، بخصوص در آموزش موسیقی نیز تأثیرات خوبی خواهد داشت. شاگردانی که استعداد آفریدن دارند، پر و بالی باز خواهند کرد و به هدر نخواهند رفت.

● بله، می توان رشته های مختلفی در همین محدوده نوازندگی به وجود آورد: تکنوازی، گروه نوازی، و حفظ و اشاعه موسیقی سنتی، ولی متأسفانه امروز به همه اینها به یک چشم نگاه می کنند و از همه یک انتظار دارند که این کاملاً غلط است. به همین جهت هم هست که پس از انقلاب در آموزش موسیقی هرج و مرج غریبی به وجود آمد. قبل از انقلاب، به نظر من از بسیاری جهات بهتر بود. استادان بزرگ در قید حیات بودند، رشته موسیقی در دانشکده هنرهای زیبا واقعاً دارای «کیفیت» بود. بحث و جدل ها همه در سطح دانشگاهی بود. در هنرستان ها هم کارها بهتر پیش می رفت. یکی از ثمرات هرج و مرج بعد از انقلاب این بود که واژه «استاد» هم همگانی شد.

این روزها در تهران به همه یا «حاجی» می گویند یا «استاد»!

در جستجوی ریتم ها

- آقای عزیزانه اگر موافق باشید حالا با همین موضوع «نوآوری»، برویم به عرصه آهنگسازی. در آهنگسازی گمان می کنیم که نوآوری از چند راه به وجود می آید. اول از راه به کارگیری ریتم های متحرک، دوم به یاری سازبندی (ارکستراسیون) های تازه و رنگین و سرانجام از طریق استفاده از شکردهای «چند صدائی» ساختن (پولیفونی). در کارهای شما، اینجا و آنجا، تجربه هائی که از همه راه ها به دست آمده، به گوش می رسد. خودتان بگوئید که به کدام یک از این تجربه ها بیشتر بها می دهید. احتمالاً به «ریتم»؟

● ببینید، ریتم، عامل بسیار مهمی است بخصوص برای موسیقی ما که در بعضی جاها برای شنونده غیر متخصص فاقد ریتم به حساب می آید. ما در گذشته البته «آدوار ریتمیک» خیلی پیچیده ای داشته ایم که در کتاب های قدیمی مثلاً در «مقاصد الالحان» تألیف «عبدالقادر مراغی» ثبت شده است. در موسیقی کشورهای همجوار و یا موسیقی محلی خردمان، ریتم حضور دارد و مقوله ی پیچیده ای هم هست، و غنی هم هست. بعدها که موسیقی ردیفی ما همانطور که گفتیم تدوین شده و پس از آن که با شیوه نت نویسی غربی به ثبت درآمده اشتباهات بسیاری روی داده است. میزان های بسیار ساده مثل دو چهارم، سه چهارم و شش هشتم بیشتر مورد توجه قرار گرفتند. ریتم های «لنگ» که به کلی حذف شدند، در صورتیکه در انواع موسیقی محلی ما این ریتم ها وجود دارد. در موقع ثبت هم، ریتم ها را ساده می کردند تا با «نوت نویسی» غربی جور در بیاید. حتی همین ردیف سنتی که میزان بندی مشخص ندارد، از نظر ریتم های پنهانی که دارد، پیچیده است. بهر حال بعد می بینیم که در زمینه موسیقی ریتمیک فقط یک فرم «پیش در آمد» به وجود می آید که عمر طولانی هم ندارد. یا «رنگ» که از دوره قاجار برای همراهی با رقص متداول شده است.

شما به محزون ترین ملودی ها می توانید به کمک ریتم حالت دیگری بدهید. رختی که در موسیقی ایران به وجود آمده «پَشی» را که در آن بوده از میان برده است.

- یعنی به نظر شما، ریتم های متنوع در ذات موسیقی ایران وجود داشته ولی مهجور مانده است؟

● بله در ماهیت آن وجود دارد و باید آن را جستجو و کشف کرد. من در کارهای اولیه خودم مثلاً «سواران دشت امید» که برای سازهای سنتی و سه گروه «تنبک» نوشتم از ریتم های لنگ، به صورت «پولی ریتمیک» (چند ضربی) استفاده کرده ام. برایم چیز عجیب و غریبی هم نبود. از جوهره خود موسیقی ایرانی بیرونشان آوردم. گوشه «خاوران» و «مُرادخانه» را در ماهر با تخیلات خودم در آمیختم. بهر حال الهام اصلی از نظر ایده، از خود ردیف بود کم کم این احساس در من به وجود آمد که ریتم هائی که تا بحال در موسیقی ما متداول شده، کافی نیست. ریتم در همه انواع موسیقی در جهان اهمیت بنیادی دارد. چون ریتم زبان قابل فهم همگانی است. با سازهای کوبه ای از هر کجای دنیا برای شما برنامه بگذارند برایتان قابل درک است. من با خودم شرط بسته ام که صد قطعه برای تار بنویسم که تا بحال پنجاه تای آن را نوشته ام که در آن ها، فرم هائی ایجاد شده که از نظر ریتم، متنوع است. ریتم های پیچیده به صورت طبیعی در این قطعات اتفاق می افتد و نه عمدی و ریاضی وار. موسیقی ما تپش های درونی خود را دارد. باید «رخوت» را از آن گرفت! شما وقتی دنبال ریتم های متنوع رفتید، یعنی «پولی ریتمیک»، زمینه «رنگ آمیزی» را نیز برای شما هموار می کند.

- یعنی شما از راه «ریتم» به «ارکستراسیون» مورد علاقه خودتان می‌رسید؟

● همینطور است ... و اما در زمینه هارمونی و چند صدائی، من در بعضی از کارها، بخصوص، قطعاتی که برای فیلم نوشته‌ام، تجربه‌های خاص خودم را از نظر هارمونی به دست آورده‌ام. در این زمینه اولین پرستی که پیش می‌آید این است که آیا هارمونی غربی مناسب برای موسیقی ما هست یا نیست؟ که نیست! و چون نیست باید دید که چه باید کرد؟. آثار زیادی به صورت چند صدائی نوشته شده که بعضی هاشان آثار خوبی هم هستند ولی اگر با دید انتقادی به آن‌ها نگاه کنیم می‌بینیم که موسیقی ایرانی گوئی در «ویرینی» گذاشته شده است که با چیزهای دیگری که در آن ویرین هست، تناسب ندارد. یعنی مثلاً شما زیر ملودی دشتی یک هارمونی دوره موتسارت را بگذارید!

من معتقدم که اصولاً «موسیقی یکصدائی» در دنیا وجود ندارد. وگرنه می‌شد که سازهای «یک سیمه» داشته باشیم! سازها بنا به مناسبت، کوک‌های مختلف پیدا می‌کنند. مخصوص سازهای شرقی را می‌شود سازهای سحرانگیز نامید. سازهایی که سیم‌های «رزنانس» آن‌ها بیشتر از سیم‌های اصلی است و هارمونی ویژه‌ای از طریق این سیم‌ها پدید می‌آید. متداول شدن فرهنگ غرب در دنیا، به دلایل سیاسی و اقتصادی، سبب شده که شیوه‌های هنری - و از جمله شیوه آهنگنویسی غربی نیز در شرق رواج پیدا کند. البته در چین و ژاپن، علاوه بر دسترسی به موسیقی غربی، تجربیات خودشان را هم داشته‌اند.

- خیلی از هم‌تایان شما، عقیده دارند که از دل همین موسیقی ایرانی که می‌شود ریتم‌های تازه‌ای را بیرون کشید، می‌توان هارمونی مناسب با خودش را نیز به دست آورد. البته کوشش‌های بسیاری نیز در این راه به کار زده شده است ولی هنوز به نتیجه واحد فراگیر نرسیده‌ایم. شما هم اشاره کردید که در بعضی کارهای خود (موسیقی فیلم)، دست به اینگونه تجربه‌ها زده‌اید. توضیح بیشتری نمی‌دهید؟

● در کارهای ارکستری هم از این تجربه‌ها کرده‌ام البته نه برای کنسرت‌هایی که اینجا و آنجا برگزار می‌کنیم. این ایده‌ها را بیشتر روی موسیقی سازی دنبال می‌کنم و اگر هم روی موسیقی آوازی باشد، باز آن را به صورت چند صدائی می‌بینم. هارمونی را من یا از ترکیب گوشه‌ها با هم به دست می‌آورم مثل «نی نوا» که در کنترپوان‌های مختلفی که به وجود آمده، نقش اصلی را گوشه‌ها در برخورد با هم ایفا می‌کنند. و یا از ترکیب نت‌های «شاهد» و «ایست» و ... هنگامی که برای سازهای صرفاً ملی نوشته‌ام، مثل «آوای مهر»

در پیوند با «شعر نو»

- صحبت از ترکیب گوشه‌ها کردید مرا به یاد یک «نوآوری» دیگر خودتان انداختید. در یکی از کنسرت‌های گذشته دیدیم که دو گوشه از دو مقام مختلف و دور از هم، یعنی «داد» را از ماهور و «بیداد» را از همایون به هم پیوند زده و یک مقام تازه، (داد و بیداد) را به وجود آورده بودید... این رفت و بازگشت‌ها از یک مقام به مقام دیگر، بخصوص کار «خواننده» را دشوار نمی‌کند؟.

● خُب البته این مقام تازه ناآشنائی بود که آقای «شجریان» با توانائی‌هایی که دارند، در تمرین و تکرار این حس را پیدا کردند که با این مقام چطور رفتار کنند. اصل این مقام را من در یکی از آثار خودم به نام «راز نو» اجرا کردم. در آن کنسرت قرار شد، شعر «زمستان» اخوان به شیوه تازه‌ای خوانده شود. واقعیت این است که «شعر نو» فضای

خاص خودش را می خواهد. وقتی این شعرها به صورت سستی در یکی از دستگاه ها خوانده شود، بلافاصله شعر کلاسیک را تداعی می کند و فضای آزاد و ویژه خود را به دست نمی آورد. ولی ترکیب اصوات مناسب که بتواند فضای تازه ای به وجود آورد، با شعر نو «سختی» بیشتری پیدا می کند. البته این کار من، چیز مطلق تمام شده ای نیست. یک تجربه است. تجربه ای که روی بسط و گسترش (پولوپمان) کار می کند که در موسیقی ایرانی از بین رفته است. من معتقدم که موسیقی ما به تغییراتی بیش از این نیاز دارد. شاید اجرای اینگونه آثار خواننده کلاسیک هم نباشد یعنی آهنگساز باید خودش خواننده را تربیت کند که بتواند روش خاص مناسب با اینگونه آثار را دنبال کند. بهر حال «زمستان» هنوز آن چیزی نیست که من در ذهن خود دارم و سالهاست درگیرش هستم و دارم روی آن کار می کنم. هدف و آرزوی بزرگ من این است که بتوانم موسیقی مناسبی برای پیوند با «شعر نو» به وجود بیاورم. من این کار را خواهم کرد حالا چقدر با توفیق همرا باشد، نمی دانم.

نقش همآوایان

— جدا از ابتکار شما در نزدیک ساختن گوشه های دور از هم و دست یافتن به مقام های تازه، یک نوآوری دیگری را هم ما در کارهای شما دنبال کرده ایم و آن بهره گیری از «هم آوایی» است. ابتدا گمان کردیم که با این کار خواسته اید نبود صدای زن را جبران کنید. چون بهر حال زنان در گروه می توانند بخوانند. ولی بعد دیدیم که همآوایان شما آرام آرام در راه چند صدائی شدن گام بر می دارند. یعنی «همسَرائی» نمی کنند. کارشان «همآوایی» است. خودتان چه می گوئید؟

● ببینید «همآوا»ها در واقع چند «تکخوان» (سولیست) هستند. بهمین جهت وقتی هم که با هم می خوانند، استقلال خود را حفظ می کنند. البته بعضی وقت ها «همراه» هم می شوند یعنی یک خط واحد ملودیک را دنبال می کنند ولی بعضی وقت ها نیز مثل یک «تکخوان» آواز می خوانند. بهر حال نکته جالبی را مطرح کردید. گروه همآوایان برای من «حکم» «کارگاه آواز» را دارد اولین تجربه ها را در این زمینه از موسیقی فیلم شروع کردم. درست گفتید، شاید یک علت رفتن به سوی همآوایی همین بود که چگونه می شود با وجود ممنوعیت صدای زن، به یک شکلی از آن استفاده کرد. در «آوای مهر» من صدای تنهای زن را هم - البته بدون کلام - همراه با سازهای بادی کوبه ای به کار گرفتم...

— یعنی صدای زن بدون کلام آزاد بود؟

● بود و نبود را نمی دانم، ولی شد، بالاخره! اگر از صدای زن مثل «ساز» استفاده بشود فکر می کنم مجاز است! با این مجاز بودن یا نبودن هم فکر نمی کنم هیچ موسیقیدانی موافق باشد. این یک تصمیم هنری نیست. ضد هنری است! بهر صورت این ابتکار از یک فکر خیلی ساده در ذهن من به وجود آمد. با خود گفتم چرا همیشه یک خواننده باشد با چند نوازنده؟ بگذاریم یکبار هم برعکس شود، چند خواننده باشد و یک نوازنده! بعد فکر کردم حالا اگر قرار است چند صدا در کار باشد، درست نیست که همه اش صدای مرد باشد، پس به فکر استفاده از صدای زن افتادم. در عین حال نمی خواستم کار شبیه گروه های آواز جمعی در غرب (کُر) باشد. خود ما در گذشته آوازهای گروهی داشته ایم مثلاً در تعزیه، در زورخانه و خیلی از ترانه های محلی. بیشتر روی همین ها تکیه کردم تا موسیقی کُرالی - غربی. در یکی از برنامه های که با همآوایان - فکر می کنم در «کلن» - داشتیم چهارزن از چهار گوشه ایران شرکت داشتند. چیزهایی که خواندند از تولد آن ها می گفت تا مرگ: لالائی بود و عروسی بود و مرثیه و ...

بهر صورت ما در اثر تجربه میتوانیم به فرم هائی دست پیدا کنیم که شبیه کار غربی ها نباشد. مثلاً در کشورهای اروپای شرقی، می بینیم که چه تنوعی دارد کارشان و به هیچوجه شکل کُرال های غربی نیست مثلاً موسیقی کولی های یوگسلاوی یا رومانی ... من در یکی از فیلم های خودم از «هوره خوانی» هائی که به صورت آئینی در کرمانشاه، از پیش از اسلام متداول بوده است، استفاده کرده ام. خواننده ها صداها و تحریرهای ویژه ای دارند. ما در ایران بهر حال، شکل های متنوع آوازی داریم که اگر روی آنها کار بکنیم، تنوع موسیقی ما را بیشتر خواهد کرد.

موسیقی فیلم

– شما هم چون چند تنی دیگر از آهنگسازان ایرانی، بخشی از وقت و نیروی خود را صرف ساختن موسیقی فیلم کرده اید. گمان می کنیم محدودیت هائی که در سالهای گذشته برای موسیقی پدید آمد، یکی از دلایل این گرایش باشد. در موسیقی فیلم، گرفتاری تلفیق با کلام، برخورد با سانسور و دشواری های کنسرت گذاری، دیگر در میان نیست. گمان ما درست است؟

● بله ولی علاوه بر آنچه که شما گفتید برای من یک دلیل شخصی هم داشته است. من خودم از جوانی خیلی علاقمند به فیلم بودم. در همین حال همیشه فکر می کردم که توی کارهای من خود بخود یک جور «تصویر» وجود دارد. بهمین جهت هم کارگردانان مرتب مرا برای همکاری دعوت می کردند. می گفتند موسیقی تو تصویری است و به درد سینما می خورد، تا بالاخره زنده یاد «علی حاتمی» وقتی می خواست فیلم «دلشدگان» را بسازد از آقای «دهلوی» برای ساختن موسیقی آن دعوت کرده بود. آقای دهلوی گفتند که موسیقی بخش سستی را به من واگذار کنند. حرف من ولی این بود که یا آقای دهلوی همه اش را بسازد یا من. ایشان هم با لطف فراوانی که به من دارند مجموعه کار را به من سپردند ... در همین کار هم بود که من چند صدائی کردن آواز ایرانی را تجربه کردم. در صحنه آخر این فیلم که مرگ یک «خواننده» را تصویر می کند کوشیدم از تحریرهای آواز ایرانی، یک جور «پولیفونی» (چند صدائی) به وجود آورم. کار با فیلم به این ترتیب برایم اهمیت پیدا کرد. بعد با فاصله کمی «محسن مخملباف» برای فیلم «گبه» پیشنهاد همکاری داد و بعد هم همکاری با فیلم های دیگر پیش آمد که تعدادشان رفته رفته زیاد شده است.

– آقای علیزاده، سپاسگزاریم از شما برای پذیرش انجام این گفتگو.

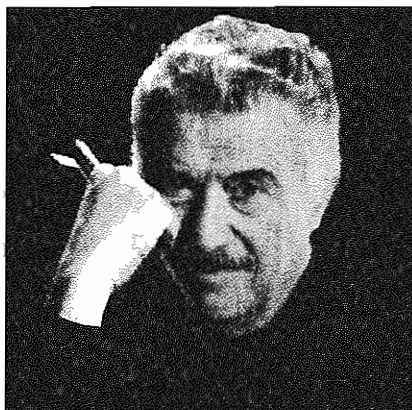
بهاری که میرسد از راه

شیرین رضویان

زبای تا سر دشت تو را شکوفه زند.	تورا چگونه بخوانم؟
خدا کند،	ای خدایگونه،
که به باران عید شسته شود	ای پرستیدنی،
زروی و موی سپیدت، غبار ظلم و ستم	ای خاک.
فدایت ای وطن نازنین،	که مذهب و ایمان و ریشه ای و رگی.
هر آنچه مراست.	آخر یا کدام نام،
اگر چه دور فتادم ز دامنت هیبهات،	بخوانمت اکنون که از تو مجرومم.
بیخش و در دل خود ناخلف میندارم	ببین،
اگر چه خفته گمان کرده ای مرا، اما	چه بی تو زمان زود میرود، اما
به خاک پای عزیزت قسم،	به درد دوریت عادت چگونه باید کرد؟
که بیدارم.	خدا کند که بهاری که میرسد از راه،

زمان زمانی

قاسم بیک زاده



استاد زمان زمانی هشتاد و سومین نمایشگاه خود را در المپیک کالکشن دایر کرد. نه تبلیغاتی داشت و نه های و هویی و نه آنچنان افاضاتی که انتظار فیل هوا کردن را داشته باشی! که زمان، خودش ساده است و کارش ساده و چشم نواز و به دور از ادا و اطوارهای رایج و گنده گوئی های مهوع! زمان نقاش است و آنچه می بیند و یا احساس می کند با رنگ و روغن و آبرنگ و پاستیل و گواش بر پرده می نشاند و با تک تک بیننده های کارش ارتباطی صمیمانه و بی واسطه برقرار می کند. زمان نقاش است، عکاس نیست و کار نقاشان ساده اندیش را هم نمی کند او طراحی قوی دارد، به مضامین رنگ و ترکیب خوب آگاه است و مهم تر از همه، به مفاهیم و ارزش های سیاسی بها می دهد و در کارها و طرح های روی جلد کتابها و نشریات همیشه به ارائه ی نظریات خود نیز پرداخته است. زمان نقاش کتاب های درسی نسل ما بود و در چهارچوب نقاشی واقع گرا ماند و به اصول نقاشی رئالیستی پای بندی نشان داد و طبیعتاً حجم و پرسپکتیو، رنگ و سازه های رنگ، طراحی به غایت قوی، ظرائف و دقایق موضوع نقاشی اولی ترین اصل برای زمان زمانی بوده و ملکه شده است.

نمایشگاه شش ساعته زمان (۳ الی ۹ بعد از ظهر روز شنبه نهم نوامبر ۲۰۰۲) گرم بود و خوب استقبال شده بود و آنهم در یک روز بارانی لوس آنجلس که عموماً مردم عادت به آفتاب دارند و از رانندگی در روزهای بارانی واهمه داشته و نیز همزمانی این نمایشگاه با یک نمایشگاه نقاشی جمعی یک گروه از نقاشان کم و بیش نامدار و افتتاح یک نمایشگاه مستقل دیگر در نقطه ای دیگر از این شهر و به نظر می رسید مردم از دیدن تابلوهای چشم نواز راضی بودند، نه پوزخندی بر لب بود، نه گیج و حیران بودند، نه بر فرق کسی اسپناج روئیده بود و این نشان می دهد که اگر هنرمند مخاطب خود را خوب بشناسد و اتکال به توانائی ها و دانش و بینش متعارف داشته باشد، ایجاد رابطه با مردم کار آنچنان دشواری نخواهد بود. نوشتن که زمان ساده می اندیشد و ساده نقاشی می کند. صد البته تأکید می کنم که هر هنرمندی راه و روش و زبان خاصی برای ارائه ی هنرش می یابد و زبان نقاشی زمان زمانی با تمام سادگی خود، تهی از مفاهیم سیاسی نبوده و امروزه هم نیست. کافی بود که فقط به جمعیتی نگاه می کردیم که پای تابلوی جزیره ی امنیت جمع شده بودند و جزیره شان را می دیدند که چگونه از هر سو در تهاجم امواج قرار گرفته است!



گویا با ریزش برف سپید بر موهای استاد، رنگ های تند و گرم، جای خود را به رنگ های سرد و بی روح می سپارد. در کارهای جدید زمان رنگ های خاکستری و آبی و بنفش و سفید چرک چشمگیر است و به شدت جلب توجه می کند. در یکی دو تابلو کار ناتمام به نظر می رسید، عجله در برپائی نمایشگاه سبب بوده و یا استاد تعمدی داشته؟ قاب های نامناسب تابلوها یکدستی نمایشگاه را مخدوش می کرد و ناهمگونی در چیدن پانل ها و تفکیک موضوعی تابلوها آرامش ذهنی بیننده را که غرق لذت آبرنگهای چشم نواز استاد است، ناگهان به دنیای سرد و خشن بی روح سیاسی پرتاب می کند و ای کاش نقاش خوبان طبقه ای از نمایشگاه را به کارهای رنگ و روغن و طبقه ی دیگر را به کارهای آبرنگ خوداختصاص می داد و در ضمن تابلوهائی که مضامین سیاسی داشتند از کارهای دیگر یا جدا می شدند و یا در یک ردیف به نمایش گذاشته می شدند. زمان زمانی نشان داده است که نقاش آگاه است و طراحی را بسیار خوب می داند و دست فوق العاده نرم و روانی در طراحی و نقاشی آبرنگ دارد و این به آن معنی نیست که در رنگ روغن ضعیف و یا ناتوان است، بلکه به این مطلب پا می فشارم که زمان زمانی می تواند انرژی بیشتر برای آبرنگ های لطیف خود صرف بکند برعکس کار روی تابلوهائی که عمدتاً تم تابلو رنگ روغن می طلبد، ناگزیر است. موج و دریا و جنگل های انبوه و وهم انگیز، همیشه سوژه ی دلفریب و جذاب برای نقاشان بوده است و کم بیش هر نقاشی توانائی های خود را آزموده اند. موفق ترین موج ساز به (آیوازوفسکی) و متبحرترین نقاش جنگل، به جنگل تراش یگانه ی روس یعنی (ایوان ششکین) نزدیک شده اند! و آیا حیف نیست که در کوره راه طی شده به دنبال تجربه بگردیم؟

چون لباس شما

لباس تظاهر و ریا پوشیدگان	خواب دیدم که لختم
صدایم در آسمان پیچید	لخت لخت
شرم شرم بر شما	نه شرمی، سرافراز
مظاهران و ریاکنندگان	در میان شما
عرق شرم از پیشانی اتان باریدن گرفت	فریاد برآوردید
سیل گشت	شرم شرم
شما را برد	شرم بر تو باد
من موسی وار، از سیل گذشتم	تو لختی
بر دشتی فرود آمدم	بی حیا
از خواب بیدار گشتم	سنگ بارانم کردید
دریغا که دیدم	سنگها فانوس شد
لباسی بر تن دارم	درون من را دیدید
چون لباس شما	فریاد بر آوردم
	شرم شرم بر شما

ابوالفضل اردوخوانی



حضور بعضی از دوستانی که گویا سالها گپ و گفتی با استاد نداشته و فرصت را غنیمت یافته بودند تا درد دل‌های صد ساله شان را با وی در میان بگذارند و گاه‌های هزار ساله را به باد بسپارند! کاش متوجه می‌بودند که یک هنرمند با هزار مصیبت و گرفتاری به برپائی یک نمایشگاه همت می‌کند و در آن شب یا روز، او در حقیقت میزبان همه‌ی بازدید کنندگان است که شاید با فروش چند تابلو هزینه‌های سنگین برپائی نمایشگاه را، و اگر شد بخشی از کار و زندگی را، تأمین کند و آنوقت مثل سقز به آرتیست چسبیدن و گام به گام با او رفتن و او را از دیگران و احیاناً از علاقمندان خرید تابلوها باز داشتن شرط نه عقل است و نه انصاف!

دست و دل استاد زمان گرم و قلمش همیشه سبز باد که زمان زمانی استاد شرافت و اخلاق است.

لوس آنجلس - قاسم بیگ زاده

آقای پشیمان

م. سپند

آقای پشیمان روی مبل کهنه ای که از «گاراژ سیل» خریده بود، چهارزانو نشسته و به تلویزیون خیره شده بود. کمی آنطرفتر پسر نوزده ساله اش پشت میز کهنه‌ی نهارخوری گرد و کوچکی که آنهم از «گاراژ سیل» خریداری شده بود خم شده و سرگرم ورق زدن کتابهای دانشگاهی و در عین حال پاسخ به سؤالات پدر بود.

هرمز، تنکس کیوین یعنی چی؟

— یعنی شکرگزاری.

— چرا اسم بوقلمون را گذاشته اند ترکی؟

— چه میدانم بابا.

— دلی سش یعنی چی؟

— دلی شز یعنی خوشمزه

— بابا نیگا کن این دختره خیلی دلی شزه.

پسر بدون اینکه سرش را برگرداند گفت: بابا، بذار درسمو بخونم.

اما پدر دست بردار نبود، با خودش شروع به حرف زدن کرد: عجب زمونه ای به، دو کلام همیشه آدم از پسر خودش چیز بهره.

زنگ در که به صدا درآمد، صدای پدر بلند شد: هرمزجان، بدو بابا درو باز کن. آقای مه پوره. سلام یادت نره. پسر با نیم نگاهی شماتت بار به پدر از پشت میز نهارخوری که میز تحریرش شده بود، برخاست و با جهشی خشم آلود در را گشود. صدای پدر بلند شد: به به. مه پور عزیز، خوش آمدی، امشب می خوابیم کیف کنیم. امشب می خوابی از اون شبای فراموش نشدنی زندگیمون بشه. بیا تو. بیا تو. عرق آبسلوت رو گذاشتم توی جایخی یخچال، عین مریبا کش می آد. بیا تو، هرمز، بابا، برو جای بریز.

هرمز هنوز روی صندلی نشسته بود که رفت سراغ جای ریختن. آقای مه پور پرسید: خب دوست عزیز، پس خانم کجاست؟

— والله راستش ما از هم جدا شدیم.

— چی؟ جدا شدین؟! چرا؟

— والله راستش توی دعواهامون همیشه من می گفتم طلاق می دم و او خودش می زد به کوچه علی چپ. اما وقتی او گفت من طلاق می خوام من هم گفتم باشه. او هم بل گرفت و رفت دادگاه، تقاضای طلاق کرد. والله راستش من پشیمون شده بودم. یکی دوبار با گوشه و کنایه بهش فهموندم که جدایی خوب نیست اما او گفت حرف مرد یکی به و به همین آسونی از هم جدا شدیم. دو تا دخترارو او برداشت و من هم هرمز

آقای مه پور که گویا خودش هم زیاد از زندگی زناشویی اش راضی نبود، گفت: پدر این آمریکا بسوزه که اینقدر

زنارو پررو کرده.

اما آقای پشیمان که تکیه کلامش «والله راستش» بود، گفت: والله راستش، زیاد هم تقصیر زنا نیست، ما مردها هم تقصیر داریم.

آقای مه پور گفت: پشیمان جان، فقط از خودت بگو، مردای دیگه رو قاطی نکن.

تلویزیون داشت فیلم سکسی نشون می داد. دو مرد میانسال چهار چشمی چنان متوجه صفحه ی تلویزیون شدند که موضوع مورد بحث را فراموش کردند و حتی هرگز را که با سینی چای جلوشان ایستاده بود، نمی دیدند. گیلساهای عرق مرتب پر و خالی می شد. و دو دوست قدیمی که بعد از سالها دوباره به هم رسیده بودند، چنان در خاطرات هم غرق شده بودند که گذشت زمان را هم از یاد بردند. شب که به نیمه رسید، بطری عرق ته کشید. آقای پشیمان به رفیقش گفت: نگران نباش، یکی دیگه توی جایخی داره مارو صدا می زنه، اونو هم می زنیم تا ببینیم چی پیش می آد. آقای مه پور گفت: هر چه پیش آید، خوش آید.

کله ها که خوب گرم شد، صداها بلند و بلندتر شد تا جائیکه هرگز دیگر نتوانست به درس خواندن ادامه دهد. ناچار کتابهایش را جمع کرد و غرغرکنان به اتاق خودش رفت و زیر لب گفت: مامان حق داشت که از تو طلاق گرفت. پدر و میهمانش متوجه رفتن پسر نشدند و هر کدام از همسر خود شروع کردند به بد گفتن. پشیمان ضبط صوت را روشن کرد و خواست تلویزیون را خاموش کند که مه پور گفت: داداش، فقط صداشو کم کن تا چشمامون از تلویزیون لذت ببره و گوشامون هم از صدای شجریان... به به، به به.

- سلامتی...

- نوش جان.

شجریان می خواند: رشته ی تسبیح اگر بگسست معذومم بدار / دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود. دو رفیق مست و پاتیل کنار سفره ای که از روزنامه روی فرش اتاق نشیمن پهن کرده بودند، دراز کشیده و شعر شجریان را تکرار می کردند: دستم اندر پاچه ی ساقی سیمین ساق بود، نه بابا، دستم اندر خشتکی ساقی سیمین ساق بود، و هر دو قاه قاه می خندیدند.

صدای رنگ پیش درآمد آواز که بلند شد هر دو رفیق کنار بساط مشغول زدن بشکن شدند و جنباندن کمر و پائین تته. آقای مه پور شاد و شنگول دستهایش را بطرف آسمان بلند کرد: خدایا، این شبارو از ما نگیر، وطن ما رو که از ما گرفتی اقلاً این یکی رو از ما نگیر.

پشیمان گفت: وطن ما رو خدا از ما نگرفت، خودمون ولش کردیم یعنی ولش نکردیم ازمون گرفتن.

دوباره صدای شجریان بلند شد: در این دیار بیکسی کسی به در نمی زند / به دشت پر ملال ما پرنده پر نمیزند گوشه چشمان هر دو رفیق تر شده بود. کنار سفره ی کاغذی دراز کشیده و در سکوت مستی چشمانشان به آسمانه اتاق قفل شده بود. نوار که تمام شد، پشیمان نوار دیگری گذاشت: مستی یم درد منو دیگه دوا نمی کنه... مه پور ادامه داد: والله راست میگه، مستی دیگه نمی تونه بماحال بده. کاش یه عدس تریاک بود، با هم می زدیم. پشیمان گفت: آی گفتی، الان هر مرزومی فرستم شاید گیر بیاره، غلفور هم دارم صدای پدر بلند شد: هرگز، هرگز جان. هرگز با چشمان سرخ شده از فشار مطالعه از اتاقش بیرون آمد: بله بابا؟

- می تونی یه توک پا بری پیش اون پسره پیترا فروشه که اون شب آخر شب رفتیم مغازه اش و تریاک کشیدیم؟

- بله پدر، اما کار درستی نکردید، این کار غیر قانونیه.

پدر گفت: پسر جان، این آمریکائیا اصلاً نمی دونن تریاک چیه که بدونن غیر قانونیه. بیا اینم پول، بگیر و برو یکی دو نخود ازش بخر!

پسر که می دانست بحث کردن با پدر یکدنده فایده ای ندارد، قبول کرد. سوار اتومبیل شد و به سراغ حسین آقای پیتزافروش رفت. حسین آقا داشت جمع و جور می کرد تا مغازه اش را ببندد که هرمز وارد شد. بعد از سلام جریان میهمان پدرش را و هوس آخر شب آنها را به او گفت. حسین آقا گفت: هرمز جان، من خودم اینکاره نیستم و اون هم که اون شب با پدرت کشیدیم یک سیاه آمریکایی برام بعنوان نمونه آورد و گفت هر وقت بخوای تلفن بکن برات بیارم.

هرمز که می دانست اگر دست خالی به خانه برگردد، گرفتار شماتت پدر خواهد شد، گفت: حسین آقا ترا بخداکاری بکن.

حسین پیتزا فروش شماره ای را که بر روی صفحه ی تقویم دیواری یادداشت کرده بود، گرفت و با انگلیسی دست و پا شکسته ای دو سه بار گفت: دیس ایز حسین پیتزا پیتزا! هو ماچ؟ فایو هاندرد؟! آدرس؟ و شروع کرد به نوشتن آدرس و در حالیکه با سرش هم تعظیم می کرد گفت: تنک یو، تنک یو.

گوشی را که گذاشت، گفت: هرمز جان، یارو خیلی ارزون می ده، لولی پونصد دلار، مفته. بیا این پونصد دلار، تو رو بخدا به لول هم واسه ی من بگیر. آمریکائیه خره نمی فهمه داره نصف قیمت می فروشه، اینم آدرسش.

هرمز پول را از دست حسین پیتزافروش گرفت. به نشانی که در دستش بود مراجعه کرد، چراغهای بیرون روشن بود. چند بار به اطراف نگاه کرد. چیزی غیر عادی به نظرش نرسید. یکبار دیگر بشماره ی خانه و شماره ی توی دستش نگاه کرد. خودش بود. انگشت روی تکه ی زنگ گذاشت، در باز شد. جوان سیاهپوستی با لبخند در را گشود، و با لهجه ی سیاهی گفت: های من. و با انگشت او را به داخل راهرو دعوت کرد.

هرمز که عجله داشت هر چه زودتر از شر مأموریت اجباری خلاص شود، وارد راهرو شد و گفت: اُیوم؟

مرد سیاهپوست دست در جیب کرد، دو لول تریاک بیرون آورد. با دست دیگر تقاضای پول کرد. هرمز ۷۵۰ دلار شمرد و برای یک و نیم لول تریاک در دست جوان سیاهپوست گذاشت. سیاهپوست از او پرسید: فُور یو؟ هرمز گفت: نُو. و تریاکها را از دست سیاهپوست قاپد و بسرعت از در خانه خارج شد.

بیرون در با دیدن چند نفر با نورافکن و دوربین ویدئو خشکش زد. دو نفر جلو آمدند و با نشان دادن آرمی طلائی رنگ که بر روی قطعه چرمی کوبیده شده، خود را پلیس معرفی کردند و تا آمد بخود بیاید به دستهایش دستبند زند و او را به اداره پلیس بردند.

هرمز خواست چیزهایی سرهم کند اما مأموران به او گفتند جای انکار نیست زیرا از لحظه ورود شما به داخل خانه و رد و بدل کردن پول همه اش به وسیله دوربینهای مخفی فیلمبرداری شده و شما را بعنوان دلال فروش

مواد مخدر تحویل زندان خواهیم داد. آقای پشیمان و مهمانش بیشتر از یک ساعت منتظر پسر نشستند. خبری نشد ناچار شماره حسین آقای پیتزافروش را گرفت. حسین آقاگفت: من هم منتظر او هستم زیرا قرار بود یک لول هم برای من بخرد.



مسعود سپند

سیمین جان

در آن مرز دلاورخیز و دردآباد سیمین جان
چه زیبا میشود سروگل و شمشاد سیمین جان
برای شصت میلیون میزنی فریاد سیمین جان
به خود می‌لرزد از بُن بیخ استبداد سیمین جان
که عشق آموختی در مکتب استاد سیمین جان
به چشم دشمنان چون دشنه ی فولاد سیمین جان
که دیگر بغبغو را برده اند از یاد سیمین جان
چه شیرین است زخم تیشه ی فرهاد سیمین جان
چه آتش ها که در دل میکنی ایجاد سیمین جان

دلَم خون است از بسیاری بیداد سیمین جان
در آن هنگامه ها کز جان و از جاتانه میگوئی
بنام عشق و آزادی رساتر باد فریادت
تو وقتی از گلوی سرخ و شعر سبز میخوانی
چه خوش میگوئی از سقف بلند استاده ی میهن
به بزم دوستان چون برگ سبزی تحفه ی درویش
قفس های اوین لبریز از بغض کبوترهاست
به کوه اخمهای تلخ سنگ انداز و سنگ اندیش
«سپندم» از تبار و تیره ی آتش پرستانم

ساعت حدود سه صبح بود که تلفن زنگ زد. آقا پشیمان که چند بار به پلیس زنگ زده بود، با سرعت گوشی را برداشت. پسرش هرمز بود. با صدای دردناکی گفت: سلام بابا، منم توی زندون. ببین چه بلائی سرم آوردی. منو به اتهام خرید و فروش مواد مخدر گرفتن. همه ش تقصیر شماهاست. به خدا قسم به محض اینکه از زندان آزاد شدم می رم با مامان زندگی می کنم.

آقای مه پور حاج وواج به مکالمه ی آقای پشیمان گوش می داد. مستی از سر هر دو رفیق قدیمی پریده بود. بطری های خالی کنار سفره ولو شده بود. تلویزیون داشت اخبار می گفت. پدر داشت نشانی زندان را از پسرش می گرفت وبا شنیدن قرار یکصد هزار دلاری آنهم نقد، برق از همه جایش پرید. تلفن را رها کرد و دو دستی محکم کوبید توی سرش. رو به آقای مه پور کرد: والله راستش، دیدی چه خاکی به سرم شد؟

۲۹ نوامبر ۱۹۹۳ سن حوزه، کالیفرنیا

آیا خدا مرده است؟

جنبشی که به امید مردمسالاری و آزادی و آسایش ایرانیان آغاز گردید و نیک اندیشان ناآگاه از زیانهای سهمناک دین سالاری، به خیال بهره گیری از رخنه و کارسازی روحانیون، با یاری گروه برجسته ای از ناموران پای بند و حتی پی ورز در دین، برجسب اسلامی را پذیرفتند. آنها با این بازاندانی دین سالاری را، که گامه ای ناهمگون با دینداریست، جایگزین مردمسالاری کردند. از اینرو از همان نخست نشانه‌های این کژگزینی آشکار گردید و به زودی سلطنت روحانیت (گفته مشگینی فرشتین مجلس خبرگان) و سرفرماندهی خودکامه‌ی ولایت مطلقه فقیه، جانشین ظل الله دوران قاجار گردید. رفتار نابخردانه این فرمانروایان تازه به دوران رسیده و شتاب در دست اندازیهایی گوناگون و بکارگیری زور و فشار و آزادی کشتی ... به نام فرمان و دستور واجب اطاعت، خداوند حبار، قهار، مُتقم ... (به جای رحمن و رحیم!) آسیب سخت و ویرانگری به آرامش و آزادی مردم و بالندگی فرهنگ ایران و بن مایه‌ها و نهادهای ایرانی و پیشرفت و فرگشت هازمانی ... وارد ساخت. کانایی (حمایت) و بیخردی فرمانروایانی که بسیاری از آنان هنوز در فرهنگ و تمدن تازیان بیابانگرد (که پس از ۱۴۰۰ سال نمونه برجسته و پیشرفته و با هزاران میلیارد دلار سد سال گذشته، رسایی یافته، آنرا در عربستان سعودی می بینیم) می اندیشند و به این دهش نیز خود را سرفراز میدانند، آنانرا چنان به کژراهی کشاند که بسیار زود خود را رسوا کردند و سدها بار بیش از دوران شاهنشاهی، زیر درفش دین، به ستم و ناروا کاری پرداختند و با این تبه کاریها نه تنها آبروی خود، که ارج و ارزش دین و روحانیت را نیز بردند و دیندارانرا به دینداری نیز بدبین ساختند. چشمگیر است که رفته رفته نه تنها ستمدیگان و هوده باختگان (حق باخته) که نوجوانان زاده یا پرورش یافته در دوران دیده بانی و پاسداری و رهبری پیوسته‌ی روحانیت، به ستیز با فرمانروایان و استادان شریعت پرداختند و تا جایی پیش رفتند که از دین و دینداری نیز روی برگرداندند. شگفت آور ولی باور کردنی است، که همین لفظشها و ناآگاهی‌ها انگیزه شد که مردم ایران (به ویژه دانشجویان و جوانان) به خواندن کتاب و گزارش و نوشتار و بررسی و جستار گرایش بی اندازه زیادی پیدا کردند. از اینرو شمار کتاب خوانان و نویسندگان و کاوشگران، به ویژه در فرهنگ برجسته‌ی کهن ایران، هر روز به روز در افزایش است. جای بسی نیک بختی است که این جنبش در بین ایرانیان بیرون مرزی نیز پدیدار شد و یارایی و هوشمندی و شایستگی‌های خفته و نهفته را بیدار ساخت. یکی از نمونه‌های بسیار برجسته و ستایش آفرین این دگرگونی شگفت آور، دوست و همکار نویسنده‌ی ما هوشنگ معین زاده است که در زمان کوتاهی به نگارش و چاپ کارمایه‌های پر مایه و آموزنده‌ی دست زده و همه نشانهایی از پژوهش و سگالش ژرف اوست. از او که خود را سربازی ایراندوست کهنه کار ولی نویسنده‌ی نورسیده در این بازار می شناساند، باید پرسید، پس اینهمه مایه را در کجا و کی اندوخته تا به نوشته‌ی کاوه‌ی روشنگر، از قلم شمشیری دوهم سازد و با هزار دم فقیهان سیه کار را از بنیاد بلرزاند؟ برخورد با یک چنین یارایی و تواناییهای خفته و اکنون بیدار و شکفته، من پیرو از کار افتاده را دلگرم و امیدوار میسازد که دلیران خردمندپا خاسته‌اند، شمشیرهای بران را برآخته‌اند و مهر به راستی را جان داده‌اند تا دیوان هزار ساله را از سرزمین راستان بیرون کنند. در پایان این نوشتار پروانه می‌خواهم که یک یادآوری را در میان گزارم:

درونمایه کارمایه های دوست ما، در شماری از خوانندگان، این اندیشه را می پروراند که او از روی دین ستیزی و ناسازگاری با پرورش مینوی این گفتارها را در میان گذاشته است. من هر چند با این نویسنده پر مایه و خردمند تنها با گفتگوهای دور آشنا شده ام و بخت دیدار و جستار دست نداده، ولی به ویژه در این مایه دریافته ام که چنین نیست و او نیز خود جستجوگریست که در پی دریافت درست و به سود آدمیان و به ویژه پرورش مینوی (معنوی) و پایه دار (نه ترفندبازی) میباشد. برای ما آدمیان که در کالبد جاندار اندیشمند سه یا چهار بُعدی پرورش می یابیم، بنیاد آفرینش و سازگان نهماری (عظیم و بی شمان) که بیرون از ابعاد است (و خدایش می نامیم) نمی توان در اندیشه آورد فناء فی الله و بقاء بالله... شیوهی انگاری خود فریبی بود که عارفان کهن اندیشمند باورمند به آدم - خدایی دینهای ابراهیمی (که خدا آدم را به چهره خود می آفریند و یا به راستی وارونه آن است) و خدا جهان را، که میدان کران بسته است از مدیترانه تا میان رودان، و زمانی نزدیک به چند هزار سال پیش بود، در شش روز یکباره می آفریند با دید امروز که جهان بی پایان از Quark تا میلیاردها کهکشانهای فرار، که به شماری سدها میلیون سال نوری گسترش دارند و با شتاب های بیان و انگار ناپذیری از هم دور میشوند (به کجاها و در چه آوندی (ظرفی)؟ نمی توان سنجید و به جاست که این خدای دین عجایز را به گذشته سپاریم و هَمَا (مختصات coordinate) و سنجه (میزان) نوینی برای شناخت و عرفان برگزینیم. بی پرده میگویم، حتا در گفتار دانشمندان از Big Bang و همانندانش نیز با شتاب مَهر پذیرش ننهیم، که آنها نیز دارای کاستی هایی میباشند چون همه باز در همان بُعدها پیگیری میشوند. در آیین های ایرانی چه زرتشت، بودا و ودانتا ما با سنجه های دیگری روبرو هستیم، که در اینجا نمیتوان از آنها سخن گفت و خوشبختانه دوست ما معین زاده با آنها خوب آشناست و نوشته های او گویای این آگاهی است.

جلال الدین آشتیانی

با استقبال کم نظیر هم میهنان فهیم،
آخرین کتاب

هوشنگ معین زاده آیا خدا مرده است؟!

در کمتر از سه ماه به

چاپ دوم

رسید

علاقمندان می توانند این کتاب را علاوه بر کتابفروشی های
معتبر بطور مستقیم نیز از آدرس زیر «انتشارات آذرخش»
دریافت کنند.

قیمت کتاب با هزینه پست برای اروپا ۲۰ یورو، آمریکا و
کانادا ۲۰ دلار است.

B.P. 31

92403 COURBEVOIE CEDEX- FRANCE

FAX: 331 4768 7448

E-mail: moinzadeh@wanadoo.fr

www.moinzadeh.com



استاد تورج فرازمند

سخن از سخن دار گیرد فروغ

تورج فرازمند، بمعنای دقیق کلمه، استاد سخن است که سخن، براستی از او فروغ میگیرد و جلوه و جلا می یابد. از دیرترین و دورترین ایام،

چه آن روزگار خوش، که «سخن» استاد بزرگوارم خانلری، با سخن تورج، رنگ میگرفت و چه سالهای دیگر که صدای گرم و گیرا و زنگ دار تورج، تفسیرهای رادیوی ایران را معنا می بخشید و چه در این روزگار تلخ تر از زهر که گذشت زمان نیز، از قوت و قدرت و معنای سخن تورج، کم نکرده است و او همچنان، استوار و بی تردید، سخن را فروغ می بخشد، این بنده در سحر جادویی کلام تورج، گرفتارم و از اومی آموزم که چگونه میتوان، ساعتها بی یادداشتی، پشت میکروفون رادیو نشست و حرف زد و هم خوب حرف زد و هم حرفهای خوب زد.

تورج، در دوستی، سر راست و استوار است، یک رنگ و بی رنگ... باهمه ی گنجینه ی دانش و اطلاعات وسیع، ذره ای ادعا ندارد، بلد نیست ادعا داشته باشد و مصداق این سخن معروف است که:

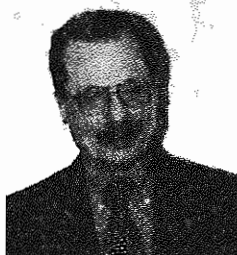
تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

دکتر حشمت شهریاری، پزشک برجسته و همسرش فریده خانم که فرهنگ خواه و فرهنگ پرورند، مجلسی در خانه ی گرم و پر مهر خود آراستند و با دیگر دوستان و هواخواهان این انسان شریف و وارسته و آراسته، میلاد تورج فرازمند را جشن گرفتند و خدمات این مرد هنر و فرهنگ را قدر شناختند. دست مریزاد.

بنده نیز از این دوردست، بهمراهی دوستانم که هواخواه دیر و دور تورج عزیز هستند، تولد او را تبریک و تهنیت میگوئیم و برای استاد تورج فرازمند، عمری دراز در تندرستی و شادمانی خواهانیم تا همچنان بدرخشد و جلوه و جلا ی سخن باشد.

محمد عاصمی

دکتر محمود خوشنام



اگر فرهنگ پرورانی در میان ایرانیان مقیم امریکا وجود دارند که قدر خادمان فرهنگ را میدانند و گرد هم می‌آیند تا در روز میلاد استاد تورج فرازمنند، به او بنمایانند که آنهمه تلاش و تکاپو، از دید اهل دل پنهان نمی‌ماند، بدبختانه در اروپا و در آلمان ما، می‌بایست تولد نویسنده، پژوهشگر و نقاد نویسنده، دکتر محمود خوشنام، بی‌تهنیتی و تیریکی همگانی برگزار شود و بنده این سعادت را نصیب خود سازم که در این مختصر از دوست دیرین عزیزم یاد کنم و برای او عمری دراز بخواهم.

دکتر محمود خوشنام، یکی از چهره‌های درخشان فرهنگی و هنری ایران ماست که پس از سردبیری مجله موسیقی، مجله‌ی رودکی را در تهران آفریده است که جای اول را در میان نشریات فرهنگی و هنری یافته بود و در خارج نیز بیکار ننشست و عاشقانه به نشر رودکی در آلمان پرداخت که خوش درخشید ولی دولت مستجبل بود و به دلایلی آشکار که سرنوشت همه‌ی فرهنگنامه‌هایی از این دست است، متوقف شد، اما خوشنام که آرامش نمی‌شناسد، به تهیه و تنظیم برنامه‌های رادیویی دست زد و برنامه‌های هنری ممتازی فراهم آورد که شنوندگان بیشماری دارد و در کنار آن، ابتکار تنظیم ستون «بازتاب» در کیهان لندن را با نام «آوازه» بعهدہ گرفت که به نقد صحیح و دقیق آثار هنری و ادبی و اجتماعی در زمینه‌های موسیقی، تئاتر، سینما و کتاب پرداخت.

نقد‌های خوشنام، بسیار منطقی و اصولی است و به قصد مطلق ستایش و یا نکوهش نوشته نمی‌شود، بلکه خلاف معمول میان ناقدان ما، شاید برای نخستین بار، نقد به معنای درست آنرا عرضه میکند ای بسا که قهر و خشم بی دلیل و منطقی صاحبان اثر را متوجه خود می‌سازد.

«بازتاب» یکی از بهترین و جذاب‌ترین و در نتیجه پرخواننده‌ترین مطالب کیهان لندن است و چه بجاست که دکتر محمود خوشنام با این نام و عنوان، برنامه‌ای در اینترنت ترتیب دهد که بی واسطه با علاقمندان آثار خود در تماس باشد و خوانندگان بیشتری در سراسر جهان پیدا کند حق اوست. خوشنام، از یاران و همراهان دیر و دور ماست و آثارش با نام و بی نام. از دیر باز، زینت کاوه است. میلاد فرخنده‌اش بر او وهمسر و همسفر هنرمندش الهه مبارک باد.

محمد عاصمی



پیام دایرةالمعارف ایران

به مناسبت نشر یکصدمین شماره کاهه مونیخ

هیأت علمی «دایرةالمعارف ایران»، نشریکصدمین شماره نشریه وزین وپر بار کاهه را به دکتر محمد عاصمی مدیر مسؤول و همکاران و شورای نویسندگان آن فرهنگنامه صمیمانه تبریک و شادباش می گوید. رسیدن مجله به مرز چهل سالگی توفیقی است که گردانندگان این نشریه آبرومند و معتبر فرهنگی به حق باید از این جهت احساس رضایت و غرور و افتخار کنند. در تاریخ مطبوعات ایران، به استثناء مجله ارمغان تأسیس زنده یاد وحید دستگردی در ۱۲۶۹ که بعد از مرگ او به همت پسرش ادامه یافت، هیچ نشریه ادبی مستقل و غیر دولتی نداریم که به چهل سالگی رسیده باشد. بنابراین تداوم نشرکاهه که پیشینه آغازین آن به خدمات زنده یاد سید حسن تقی زاده و همکاران او در برلین در ۱۹۱۶م / ۱۲۹۵ش برمی گردد و از آن پس با وقفه ای دراز به همت دکتر محمد عاصمی و همکاران نزدیک به چهل سال پیش، احیاء شد، در تاریخ مطبوعات ایران، به راستی بی سابقه است و به اصطلاح «رکورده راشکسته است». ما، در ایران، افراد خلاق اندیشه مند و هنرمند و همچنین پژوهشگران، نویسندگان و دانشمندان موفق بسیاری داشته و داریم که هر یک، به تنهایی و تک تک، دارای آثار و مآثر شایسته تقدیر و قدرشناسی اند؛ اما تعداد کسانی که نهادها و سازمان هایی پژوهشی و فرهنگی برای تبادل فکر و مشارکت ذهنی و فرهنگی در میان دیگران تأسیس کرده و یا تریبونی برای هم نسلان و معاصران خود به صورت مجله یا نشریه ایجاد کرده و در مدیریت آن مدت زمان قابل ملاحظه ای پایداری و مقاومت نشان داده باشند، بسیار اندک است. به همین دلیل، هیأت علمی دایرةالمعارف ایران وظیفه می داند که نشر یکصدمین شماره فرهنگنامه کاهه را در آستانه چهل سالگی آن به جامعه فرهنگی ایران به طور عام و مسؤولان نشر کاهه - به طور خاص و دکتر محمد عاصمی بالاخص تبریک گوید و اظهار امیدواری کند که در آینده ای نه چندان دور، در دایرةالمعارف ایران مدخلی مستقل با عنوان «کاهه، فرهنگنامه دو زبانه فارسی - آلمانی، چاپ آلمان» چاپ و منتشر کند.

از طرف هیأت علمی دایرةالمعارف ایران، تهران

سیدحسین امین ۸ آذر ۱۳۸۱

وحی، توسط مفسران وحی، تفسیر میشود. پس مفسر جای خدا را میگیرد و چون مفسر، سخنگوی وحی است، پس او هم شخصیت وحی دارد و وحی شناس است... او بالاتر از جبرئیل است، زیرا جبرئیل، حامل وحی است و مفسر به ما میگوید که خدا، چه گفته است، یعنی با خود خدا هم فکر است. ما از خط منحنی نمی توانیم خط راست به دست آوریم. و ما نمی توانیم در جامعه ای نادرست به زندگی درستی دست یابیم، همواره از نوگزیده میشویم... از این سو... و از آن سو...
سیون دوبوار، روشفکران،

ای دلیر من الهی صدساله شوی

بنظرم می‌رسد که این ترانه افغانی بود که در سالهای دور خانم گوگوش آن را می‌خواند. عملاً دلبر صد ساله چیز تحفه ای نیست. دندانها همه ریخته و اگر پولی داشته بجای آنها دندان عاریه گذاشته یا اگر خیلی پولدار بوده دندانی کاشته. دلبر صد ساله حال و حوصله بغل زدن آدم را ندارد. وقتی به عشق‌بازی دعوتش می‌کنی به هزار حيله و غدر از چنگت فرار می‌کند که مبادا بعلت پوکی استخوان دک و دنده اش بشکند. ناهار و شام به لب نانی قانع است که لب و دندانش نیست و مثل سنایی نمی‌تواند بال لب و دندان، ذکر عاشقانه بگوید.

فرا تر از همه اینها آرزوی صد سالگی کردن برای کسانی که قرنی را پشت سر گذاشته اند چیز بدقرانی است و سلطان صاحبقران که نصف قرن معمولی سلطنت کرده بود، در طواف حرم حضرت عبدالعظیم شهید اسلام ناب سید جمال الدینی شد.

اینها را عرض کردم تا بگویم که برخلاف دلبر صد ساله، کاوه صد شماره ای دلبری دوست داشتی و تحسین کردنی است، در کار روزنامه نویسی، آنهم در غربت، آنهم یک فصل نامه که امتداد یک مبارزه درخشان سالیان پیش است صد شماره دوام آوردن مثل تازه از بلوغ به جوانی رسیدن است با همه طراوت و فرخندگی که در جوانی هست.

محمدعاصمی با کاوه مونیخ و صد شماره که در طی این سالها منتشر کرده است، اصلاً آن دلبر صد ساله نیست. حال و مجال جوانی او گاهی مرا برآستی سر حال می‌آورد. این حرفه پیر شدن ندارد حتی پیرمردانش هم جوانمرگ می‌شوند، چون در آرزوی نوشتن مقاله بعدی برای روز بعد هستیم. کار ما کاری است که به زرتار جوانی آنرا بافته اند. این تازه در مورد نویسنده هاست. اگر نویسنده بودی و بعد مدیر هم شدی و بعد در غربت هم بودی و بعد مجله ات را سر وقت منتشر کردی اصلاً آن دلبر صد ساله نیستی، این ماهروی ایستاده بر آستانه ای که هنوز عشق می‌طلبد و هنوز با دستهایش با زلف فردا بازی می‌کند.

صدمین شماره کاوه بر همه ما و محمدعاصمی مبارک باد که در او جوهر جوانی همچنان جاری است و بقول اسلامی ننوشن: این جوهر جوانی و شادایی اندیشه های تلخ بود از سر روزنامه مال اندیشه های شیرین است و روزهای بهتر و کاوه به ما ایستادن بلوط را در مقابل باد می‌آموزد و یقین آنکه باد نی را می‌شکند و بلوط را نه

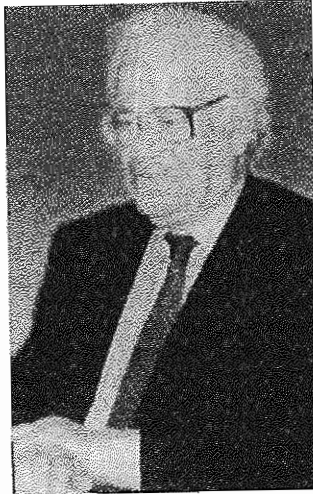
بر کلی - دسامبر ۲۰۰۲

صدرالدین الهی

● «مردم به پایان کار مینگرند، و به مرز و حد توجه دارند علم از مرزها گریزانست، شما چراغ دانش را فروزان نگهدارید بکارش بگیرید و بد بکارش مگیرید، تا مبادا فروافتد و همه ما را به تاریکی بسپارد...»
تالیله

نیکمردی دیگر از میان ما رفت

درگذشت دکتر مهدی سمسار



مردی مثل مسیح

- با احترام یاد کنیم از مردی که همه را محترم می‌داشت، و یاد مردی را گرامی بدریم که معنای انسان یافت‌نشدنی در روزگار جستجوی انسان بود.
- با محبت، فروتن و صمیمی زیست، با بسیار دانسته‌هایش هرگز به دانستن تظاهر نکرد. اصلاً از تظاهر بیزار بود... بیزار.
- تعارفهای آمیخته به ری را دوست نمی‌داشت به این جهت با کسی تعارف بی‌جانمی کرد. به نظر می‌رسید که اهل این روزگار نیست. مال سالهایی است که یا گذشته‌اند و یا هنوز از راه نرسیده‌اند.
- دنیا را دوست می‌داشت و زندگی را نیز در دنیا با نگاه بخشایش می‌نگریست و دشمنانش را با دوستی رام می‌کرد و دشمنی‌ها را می‌بخشید. مثل مسیح بود.
- در کار حرفه‌ایش پشتکار و نظمی بی‌مانند داشت، همکاران دور و نزدیک او همه از دقت وی و نظمی که در کارهایش داشت حرف می‌زنند، او همه توفیقش را مدیون همین نظم حرفه‌ای بود.
- وقتی چیزی می‌نوشت تمام حواسش روی کاغذ بود. کاغذ سیاه کردن را که خیلی‌ها دوست می‌دارند و در نتیجه زیاد می‌نویسند، اصلاً دوست نداشت. او عاشق نوشتن روی کاغذ بود نه سیاه کردن آن.
- سختگیر بود، کتابهایی را که برای ترجمه برمی‌گزید سرسری انتخاب نمی‌کرد، هر یک از ترجمه‌های او فصل تازه‌ای در تاریخ ترجمه ایران گشود و نویسندگان بزرگی را که برای ایرانیان ناشناس بودند به آنها معرفی کرد.
- خانواده‌اش را با تمام دل دوست می‌داشت و به بچه‌ها عشق می‌ورزید. اصالت او در این دوست داشتن به حدی بود که گاه آدم فکر می‌کرد دنیا و بچه‌های دنیا، همه، خانواده بزرگ اویند.
- چون شیرازی بود شراب خوب را دوست می‌داشت و مثل هر کار دیگر که به آن دست می‌زد با دقت درباره شراب خوانده بود و یک جام خوب شراب را مثل یک کتاب خوب دوست داشت.
- در کار حرفه‌ای روزنامه‌نگاریش بی‌عقده بود. هر استعدادی را که قابل شکفتن می‌دید، یاری می‌داد تا به حد رشد برسد. روزنامه‌نگاری ایران این مرد برجسته حرفه روزنامه‌نگاری را همیشه به یاد خواهد داشت.
- او از آغاز جوانی تنها یک اعتیاد داشت «خواندن»، در پناه این خواندن‌ها بود

که او به یک دانش عمومی و کم نظیر دست یافت، گاهی مثل یک آنسیکلوپدی جواب سوالات کسی را می داد که تنها می خواست اطلاع اندکی از موضوعی که او می دانست داشته باشد و او بیشترین آگاهیها را به دستش می داد.

● صبور و مقاوم و سربلند بود. از چندین آزمایش سخت زندگی سربلند بیرون آمد. پایداریش نمونه و بی مانند بود و هرگز تسلیم موقعیتهای موقتی نشد. زیرا شرفش را بر مقام و مرتبه برتر می دانست.

● بی آزار بود و بی آزار زیست. از اینکه اسباب زحمت دیگران بشود به شدت نفرت داشت. به همین جهت همواره با فاصله ای از دیگران قرار می گرفت که به حرمتش لطمه ای وارد نشود.

● اگر احساس می کرد که کسی چیزی را آرزو کرده است که او هم آرزوی آن را دارد. از آرزوی خود بی تظاهر و هیاهو چشم می پوشید و به تماشای شادمانی آن دیگری می ایستاد.

● پایبند به اصول اخلاقی خاص خود بود. اصلا اخلاق خاص خود را داشت. شاید نزدیکترین آدم به طرز فکر اخلاقی او تولستوی بود.

● شب پیش از خاموشی اش فیلم تولستوی را تماشا می کرد و گفت: «پیغمبر یعنی این».

● خانمها، آقایان، به احترام و با یاد مردی که مثل مسیح بود یک دقیقه سکوت کنیم.

شراره گله داری

متشکرم.

تکیه گاه از دست رفته

در پایان مراسم یادبود دکتر سمسار دختر جوان تنهایی که از صبح در تمام مراسم شرکت داشت و بسختی می گریست، به نزد من آمد. کاغذی به دستم داد و گفت من دلم می خواست این مطلب را در اینجا بخوانم اما مجال نشد. آن را به یادگار به شما می دهم. او را نمی شناختم. نه تنها من، که دیگر سوگواران هم او را بیچانمی آوردند. از او پرسیدم که کیست و در جوابم گفت: «شراره گله داری»، دختر عبدالله گله داری که دوست قدیم و همکار سرویس خارجی در سالهای سال بود. در سالهای دور گاهگاهی با پدرش گلوی سیویی را می شکستیم تا گلویی تازه کنیم و عبدالله گله داری چند سالی است که دور از وطن روی در نقاب خاک کشیده است. او را بغل زدم و به یاد پدرش مطلب را که خواندم، خیفم آمد شما هم نخوانید. بچه ای از نسل پدران کیهانی دیروز، امروز به فارسی زیبا، روان و بی تملق حرف دلش را زده بود. با همه دلگیری آن را برای بچه ها فرستادم که در این صفحه جا بدهیم. او که نمی دانم چکار می کند، اگر در راه بی برکت کار ما قدم بگذارد، برکتی برای روزنامه نگاری خواهد بود.

ص. ۱

بعد از بیست سال و چندی. احساس گمشده ای به من دست داد. وقتی چشمانم را می بندم، خیال می کنم در راهروهای طولانی روزنامه کیهان هستم. امروز همه دوستان بابا حاضرند. دلم نمی خواهد که چشمانم را باز کنم. ولی چاره چیست؟! آیه چقدر برایم مشکل است که خود را در این لحظه باور کنم. باور کنم که در کجا هستم و برای چه؟ این چه غوغایی است.؟؟

از پانزده روز قبل به آقای دکتر سمسار فکر می کردم. نمی دانم چرا!!!! آرزو داشتیم و تصمیم داشتیم که رابطه گذشته را برقرار کنیم. مخصوصا بعد از محروم شدن از محبت مادری.

به قول معروف، دنبال تکیه گاهی می گشتم. در این غربت که نه قوم و خویش و نه دوست وابسته ای دارم وجود دکتر سمسار به من اعتماد به نفس می داد و پشتم را گرم می کرد. ولی افسوس که یک بار دیگر نفرین روزگار «یک یک» را از من کم کرد و زوجم را فرد کرد.

باز هم ۱ شدم. دیگر ۲ نیستم... از عموی عزیزم دکتر سمسار این را فقط می دانستم که آتش سبزی شیرازی را که مامان من درست می کرد. خیلی دوست داشت. ولی امروز فهمیدم که بی اندازه به بابا شباهت داشت!!!! امروز فهمیدم که چه دسته گلی را از دست دادم.

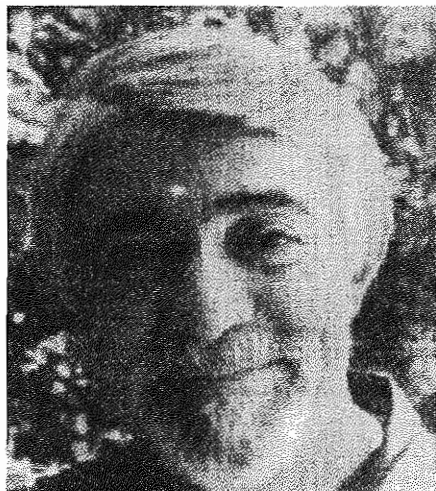
متأسفم برای خودم. امروز برای بار دوم پدری را، پشتوانه ای را، هویتی را، تاج

Nader Naderpour (1929-2000)

Iranischer Dichter, Denker, Patriot
gestorben im Exil

نادر نادرپور

مراسم سالگرد سومین سال درگذشت شاعر و نویسنده و پژوهشگر مبارز ایران ما، نادر نادرپور، از سوی همسر و همسفر و همراهش ژاله و با یاری دانشجویان و شاگردانش بر مزار او برگزار شد.



در این مراسم که در تالار اجتماعات «وست رود مورچوری» برگزار شد، تورج فرازند، عباس پهلوان و پرویز صیاد در مورد کردار و رفتار و آثار و مبارزات او پس از تسلط آخوندها سخن گفتند و دو تن از شاگردانش، اشعار او را خواندند و دکتر پارسا نژاد درباره‌ی شعر او سخن گفت و در پایان مراسم، مافی، یکی از شاگردان شاعر، اعلام کرد که یک سایت اینترنتی به نام شاعر نامدار ایران دایر کرده است که زندگینامه، مقالات و بخشی از شعرهای او را در برمیگیرد. نشانی اینترنت چنین است: www.naderpour.org

بخشی از نوشته‌ی عباس پهلوان را درباره‌ی نادرپور که به دست ما رسیده است، با یاد آن بزرگمرد میآوریم:

«نادر» زمانه

من در غیاب ماه، برین ساحل غریب/مستانه پا نهاده و هشیار مانده ام./
شادم که چون مناره‌ی دریا، تمام شب/فانوس سرخ، یا: دل خونین خویش را/در چنگ خود فشرده و بیدار مانده ام./
این بخشی از یک شعر بلند نادر نادرپور شاعر نامدار ایران است. بزرگمردی توانا در شاعری، و استاد ظریفه کار کلمات و اندیشمندی که در سال‌های پایانی عمر با ظرافت، افکار تند و سرکش و گاه خشم انگیز خود را در زوروقی رنگین از کلمات عرضه می‌کرد. او نه تنها در این ساحل غریب (آمریکا) هشیار و بیدار بود که حتی آن هنگامی که نخستین قدم‌ها و مشت‌ها زمین و آسمان ایران را به لرزه در انداخت - و در آن مرداب انقلاب - که داشت او را می‌بلعید - «با دل خونین خویش» هشیار مانده بود.

سری را از دست دادم شیرین جان. شهزاد جان. گیتی عزیز ما همه شاخه یک
درختیم. بی‌دادم که در رگهای شما مثل من به جای خون. جوهر قلم جاری است...
مرا در غم خود شریک بدانید
پاریس - هتل لوتسیا، ۲۲ ژانویه ۲۰۰۳

صدرالدین الهی

E-mail: elahii@aol.com Fax: 001-(510) 527-1688

او هنگام گریز و در آوارگی ناخواسته در غربتی - که روزی با عشق و شور و امید در آن می زیست (فرانسه) - این هشیاری را با «دل خونین خویش» از تهران به پاریس به همراه آورد.

«نادرپور» از جمله اولین شاعران و متفکرانی بود که «دیو» را با چشم بصیرت دید و «صبح دروغین» را شاهد بود و «زلزله ای که ایران را تکان داد» حس و درک کرد.

نادرپور در فرانسه و در اولین سال های انقلاب کذایی نوشت «شیفتگان، به اندیشه ای فریکار و قدرت طلب و



نادر نادرپور در کنار همسرش ژاله نادرپور

کودکانه، دل سپرده اند؛ اندیشه ای که تمام طلایه داران مشروطیت - از «آخوند زاده و طالبوف» تا «میرزا آقاخان کرمانی و میرزا جهانگیر خان شیرازی» دشمن پیشرفت می خواندند و در کار پس راندنش به جان می کوشیدند.»

او می دید و می نوشت که «در پشت آن صف ها و مشت ها و به موازات آن پیکار سیاسی، نبردی فرهنگی آغاز شده است.

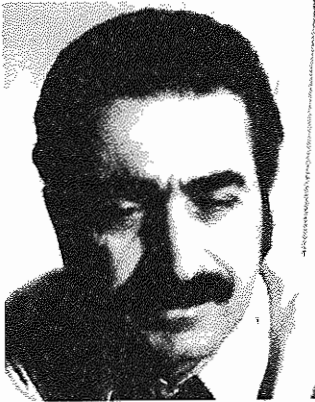
نبردی که در آن «سنت» بر «بدعت» و «تعصب» بر «تجدد» می تازد.»

نادرپور این حس بیداری را نه فقط در شعر که در سال های پایانی عمرش در مقالاتی آتشین و گفتارهایی پر فریاد در روزنامه ها، رادیوهای ایرانی خارج از کشور، نشان می داد: فریب دوباره ای که به صورت «دوم خرداد» و با آخوند شیادی به اسم حجت الاسلام خاتمی - که در نوع و قواره دیگری از «دجال» اول (خمینی) بود - به صحنه اش آوردند.

او همان زمان خروشید و نشان می داد که با دل خونین خویش هنوز «بیدار و هشیار» است. افسوس که ما چون خود او نمی دانستیم که این «دل خونین» را که در چنگ خود می فشارد تا «تمام شب بیدار بماند»، به خاموشی شمع وجودش می انجامد. اکنون که در سومین سال مرگ دلخراش و ناگهانی نادرپور هستیم و آن فریب شوم دوم خرداد (رونوشت برابر اصل ۲۲ بهمن ۱۳۵۷) به تمامی آشکار شده است، ما، همه، آن هموطنانی را که با او سخت به مجادله برخاستند و شاعر را آزرده و قلبش را به درد آوردند، نمی بخشیم و حتی مقصر می دانیم. آنها «مو» می دیدند و نادر «پیچش مو». او با «حس بیدار» - که به قول خود او «دعوی غیب گویی» نداشت بلکه به مدد شناسایی گذشته از آینده خبر می داد» - احساس خطر می کرد.

این معنا را ما در اشعارش به تاریخ روزهای انقلاب ۱۳۵۷ و هفته هایی پس از آن می بینیم که چون پیامبری که وحی دریافت کرده باشد، عمامه به سر پیری را می دید که «با پنجه های خونین از شعله برون تافته بود».

او در خرداد ۱۳۷۶ بار دیگر هشیار شده از «پایگاه وحی» - این بار نه در خفا و در شعر - که در غربت «ساحل آرام» فریاد خود را سر داد تا هموطنانش، خاصه آنان که از جهنم خمینی گریخته اند، «غفلت دیروز» را تکرار نکنند ولی آن ها چه دیر از این خواب غفلت بیدار شدند - حتی دوستان او - که آزرده اش کرده بودند - اما



به یاد عزیز جان محمود پاینده

بمناسبت سالگرد خاموشی غم انگیزش

بار دیگر غروبی غم افزا تن و جان لنگرود را در بر گرفت و بیرق سرفراز شهر یاران، برجسته سالاری از دیار مهربانان محمود عزیز، پاینده در دل و جان همه ی همزبانان سرزمین گیل و دیلم فرود آمد. سالی گذشت و روز فراق و درد فرا رسید و ما غربت زدگان غربت غریب، حتی امکان حضور بر مزارش را نیز نداریم. چه میشود کرد؟

این جریمه ای است که بابت اشتباه تاریخی خود پرداخت می کنیم و بایستی بسوزیم و بعد هم بسوزیم تا محمود پاینده را دیدار کنیم. آنجا در آن دیدار ابدیت، محمود گیلک زبان و شیرین گوی برایمان منظومه 'یه شو بو شوم روخونه' را بخواند و چشم و دلمان را به محیط اجتماعی باز کند و با منظومه 'لیلاکوه صبر و استقامت' را به ما بیاموزد.

در سالروز از دست دادن محمود پاینده شایسته است، ابیاتی از منظومه هایش را بازخوانی کنیم و مثل خودش به شهر و یارش عشق بورزیم، عشقی که محمود در تمامی عمر کوتاهش پنهان نکرد و بسان پروانه گرد یار می گشت و در این سود و سودا، فرهنگ و لهجه لیل و دیلم را از دل پیران زمانه بیرون کشید و در مجموعه ای بنام کتاب «گیل و دیلم» به ما بخشید. باید در این زمانه ی حسرت و درد، درس انسانیت و دوستی را از محمود آموخت، آنجا که همگی مان را حتی از آزار یک پرنده وحشی بنام کشکرت برحذر میداشت و یا نوع مهمان نوازی نوین را در دل ما می کاشت، آنجا که در شعر «نمه شکار» از نامردی میزبان سخن می سراید که چگونه مهمان تازه از راه رسیده را بدست جلاد می سپارد. سخن کوتاه!

امروز در عرصه فرهنگ و ادب، جاییکه محمود پاینده شالوده عشق را کاشت و رسم دوستی را به ما آموخت بباشیم، مثل محمود و با نام و یاد محمود، عشق و انسانیت را پاس بداریم و از نامردی و کین خواهی دوری کنیم و نهال دشمنی برکنیم و درخت دوستی بنشانیم که محمود عزیز ما از فراز آسمانها نگران راه و روش ماست. نام و نشان و یاد و یادگار محمود پاینده ی عزیز ما جاودان باد.

احمد پناهنده - کلن

دیگر نادر ما نبود. گرچه همچنان مظهر آن تزویر و ریای دوم خرداد و در همان قالب قدیمی، جمهوری جهل و جنون و خون، به حیات ننگین خود ادامه می دهد و ما همچنان با آهی مانده در گلویمان و دردی از تأسف و اندوه بر قلبمان، می رویم تا یکشنبه بعد از ظهر یکبار دیگر در کنار همسر نازنین او «ژاله» یاد عزیزمان را بر سر مزارش گرامی بداریم.



سالگرد داور ابتهاج

آن روزهای شاد و سرشار که آذر بی غم
شاد و دوستانش از دبیرستان شاهدخت،
در جشنهای فرهنگی به ما شاگردان
دبیرستان شاهپور جلوه می فروختند و آذر،
که آذری در جان و چهره و چشمان داشت،
شمع فروزان جمع بود ... فرزند سرزنده و
شاداب، دکتر صنیع، بهترین پزشک شهر

که بعدها خود نیز، حرفه‌ی پدر را برگزید و زیبایی صورت و سیرت را توامان داشت و به کمال هم
داشت و دارد ... کجا شدند؟

چه کسی می اندیشید که گردش دوران، ما را آواره‌ی دوران خواهد ساخت و در این آوارگی، این
زیبای دانا، همراه و همسر و هسفری چون ابتهاج را از دست خواهد داد و هنوز سنگینی بار این
اندوه، جانش را رها نکرده، مصیبتی جانسوزتر دلش را خواهد سوزاند و روزگار، داور جوانش را که
همه‌ی امید و آرمانش بود، از او خواهد گرفت و تنه‌ایش خواهد گذاشت که شب و روزش را نداند
و جز اشک و آه، همراهی نداشته باشد و امروز نیز، پس از یکسال که از پرواز داور به ابدیت میگذرد،
نفس گرم فرزند با آه و افسوس مادر توامان باشد و لحظه‌ای از یاد او فارغ نباشد ... راستی را که
مادری، دردی است.

جوانی را به ثمر رساندن و همه‌ی امید زندگی را به او بستن و با او و در او زیستن و ناگهان تنها
شدن و تهی شدن ... دردی بی دواست و آذر عزیزم برای این درد، دوائی یافته است و خانه‌ی کتابی
بنیاد نهاده است که نام نامی داور را برپیشانی دارد و انسان با فرهنگی چون آذر ابتهاج، در پرتو نور
درخشان فرهنگ ایران، نام داور را منور میسازد و به این جوان، که در بهار جوانی به خزان نشست،
پایندگی می بخشد و رودکی وار نشان میدهد که:

اندر بلای سخت پدید آید فضل و بزرگواری و سالاری

محمد عاصمی

ای برادر قصه چون پیمانہ ایست معنی اندر آن مثال دانه ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل

مولوی

عاطفہ

همسری بود و دختر و پسری
پی رنج پدر زمان دراز
این سیہ کاسہ بر سر کین است
ششدر رنج رہ بہ کس نگشاد
عقل شہ مات عرصہ کین شد
دستہ گل داد دست چرخ بر آب
در دلش جای مہر درد نشست
آتش افسرد و غیر دود نماند
مرد را بخت تیرہ یافت قبول
دم آخر کنار بستر خویش
وای بر من اسیر دام بلا
راحت جان کجا توان جویم؟
شوکتہم، حرمتہم چہ خواهد شد
دگر آن پایگاہ و جایم نیست
چون برآرد کسی نیاز مرا و...
اشک بارید همچو عقد پرن
تاب برد از کف و توانم سوخت
بی تو غم زاید و پریشانی
بی نوا آنکہ در کمند بلاست
نعمت و سیم و جایگاہم بود
پس از اینم بہ ہیچ شمارند و...
با پدر گفت: ای تو جان و جهان
چہ جفای شگفت بر من بود
سوی من روز سخت من برگشت
بی تو آنایہ بی نیازی نیست
کہ نکردی هنوز دامادم
همہی بود من ز بود تو بود و...
پیش بیمار مرد نیک اندیش
ہم بفرزندگان و... با خود گفت
لیک بر حال «من» کسی نگریست

فریدون باغ شمالی (سپہر)

به یکی مرد نیک و با خبری
جمله بودند غرق نعمت و ناز
لیک دور فلک بدائین است
کس نبرده دست ازین نرآد
بیذوق دہر جملہ فرزین شد
تا بہ پیری رسید دور شباب
اجل اندر کمین مرد نشست
جسم فرسود و آنچه «بود» نماند
چون فروغ ستارہ کرد افول
خواند فرزندگان و همسر خویش
گفت همسر بچشم خون پالا
غم دل را کجا توان گویم؟
شرفم، عزتم چہ خواهد شد
دولت سایہی ہمایم نیست
کہ بخواہد کشید ناز مرا؟
دختر آندم کہ شد ز غم بہ سخن
کای پدر رفتن تو جانم سوخت
از تو بر من صفاست ارزانی
ہرچہ زیبائی ست از تو مراست
کفش و کیف و لباس و جا ہم بود
خویش و بیگانہ رشک من دارند
پسر با غرور تازہ جوان
ای پدر این چہ وقت رفتن بود
گر نباشی تو بخت من برگشت
دگرم روی سرفرازی نیست
من ازین رفتن تو ناشادم
گنج بی رنج من وجود تو بود
گشت چون ماجرا ز حوصلہ بیش
نظر افکند با تعب در جفت
وای من وای من اگر چہ بسی است

ژاله امینی سعیدی

بدون حضور تو /

شیرینی را به مادر تعارف کردم

نمی خواست بردارد

اما برداشت

نمی خواست ترک بردارد دل نازک من

دانه ای شیرینی هم او به دهان من گذاشت

بدون حضور تو

دهان هیچکدامان، شیرین نشد

هر دویمان با شام بازی کردیم

وقت خواب به سراغش رفتم

گفتم بس است دیگر

موهایش را نوازش کردم

ساعتی بعد به سراغم آمد

گفت بس است دیگر

موهایم را نوازش داد

قلبم را میان دستانش ولو کردم

هر آنچه در درونمان بود

بر همدیگر پاچیدیم

بدون حضور تو

هر آنچه در خودمان بود دریدیم

نیمه شب سال نو ۷۶ / آستارا (خانه مادری تو)

برگزیده اشعار

طوبا اعلامی نائینی (شهناز اعلامی)

تهران ۱۳۸۱ - چاپ نخست

در ۱۶ فروردین ماه ۱۳۷۶، شادروان دکتر ذبیح‌الله صفا در دیباچهٔ سروده‌های او نوشت: «مجموعه‌ای از رباعیات و بعضی ابیات پراکنده از غزل‌های تمام و ناتمام، سروده‌های بانوی حساس و اندیشه‌مند ایرانی است که سالیان دراز از عمر خود را در خدمات داوطلبانهٔ فرهنگی و ادبی به ایران بسر برده است. برای دکتر شهناز اعلامی، شعر وسیلهٔ بیان افکار باریک و احساسات رقیق اوست و اگر چه سال‌های متمادی است از ایران به دور مانده، فارسی رسایی را در بیان این عواطف و اندیشه‌ها به کار برده و دستداران خود را از فوایدی که لازمهٔ این گونه اشعار است بهره‌مند ساخته است».

در این مجموعه، قریب ۲۰۰ غزل و قطعه و دوبیتی و رباعی است. نمونه‌ای از سروده‌ها:

تناسخ ای یار، ای یگانه شاید که راست است تناسخ. شاید.	خنیابگری که نغمهٔ شیوای عشق خواند، تازش شکسته است، توایش گشته است. اکنون، میان راه، چو گمگشته کودکی، فریاد می‌زنم، برسم از این و آن، کجا بوده‌ام؟ که‌ام؟
در می سرای ماه بودم پیاله‌دار شاید چراغدار بودم در کاخ انتظار. شاید که بوسه بودم بر چهر مهابت شاید که جام بودم در دست آفتاب. شاید،	ز که گیرم ز خود نشان
من خار بوده‌ام تو ستم رویده بوده‌ام ز تو من. ای نازنین، ندانم. ندانم آن که کجا بوده‌ام؟ به جای که‌ام؟ دانم همین که عمر به غفلت گذشته است. در کاخ «شاید» که در و پیکری نداشت، عمری نشسته‌ام.	ای یار، ای یگانه، شاید که راست است تناسخ. شاید، من باد بوده‌ام، در نای روزگاران فریاد بوده‌ام.

برلن غربی - بهار ۱۹۸۷

چنان که از سروده‌های سختور توانا بانو دکتر اعلامی می‌توان احساس کرد، شاعر بر ابزار بیان مسلط است و به سبب تسلط به زبان و آشنایی کافی به علم بیان، آرمان‌های خود را صادقانه بیان کرده است.

رضا مقصدی

در خاطره‌ها دوباره گل خواهم کرد

امشب به صدای مهربانت مستم
یعنی که: به آرزوی خود پیوستم
ای آنکه سخنسرای فروردینی
معنای معطرِ صدایت هستم

ای عشق! من آن شعرطربناکِ توام
سرمست‌تر از ترانه‌ٔ تاکِ توام
از سبزیِ تو چمن - چمن، شادم من
غم چیست؟ که ریشه - ریشه، در خاکِ توام

بارآ و به سایه‌بانِ سبزم بنشین
در زمزمهٔ جهانِ سبزم بنشین
بگذار غم من از میان برخیزد
نوروز! میانِ جانِ سبزم بنشین

چشمِ تو سخنسرایِ دیرینهٔ من
نامِ تو گلِ معطرِ سینهٔ من
دانی که چرا به آینه، دل بستم؟
همواره تو بوده‌ی در آینهٔ من

در شب، چو یکی شراره، گل خواهم کرد
بر گسترهٔ ستاره، گل خواهم کرد
بر سینهٔ این سپیده دم، بنویسد:
در خاطره‌ها دوباره گل خواهم کرد.



نوروز - آیین نیاکانِ ما - را پاس می‌داریم و سپاس می‌گوییم
و در فروردین از دل و روزگار، غبار برمی‌گیریم تا ایرانِ جانِ
خوبش را زلال‌تر از پیش، به تماشا بنشینیم.
سال تازه بر ایران و ایرانی گل افشان باد.

ای شادیِ روزگار! بنواز مرا
سرسبزترین بهار! بنواز مرا
من آمده‌ام که از شما بنویسم
ای عاطفهٔ انا را بنواز مرا

اینگونه اگر تر، است اینجا جانم
از طایفهٔ طراوتِ بارانم
قنابِ ترین عاطفه‌ها، می‌بُردم
هر خاطرهٔ زلالِ لاهیجانم

دوری ز تو دردِ بی سرانجامِ من است
سنگی به دلِ آینه و جامِ من است
ای شهرِ برنج و رنج! یادت نرود
در خاطرهٔ درختِ تو نامِ من است

صبح آمده است درود بر این خورشید
در سینهٔ ما دمید امیدِ سپید
از کوچه، صدای آشنا می‌آید
در باز کن ای بهار! نوروز رسید

منم این من که می بینی، ز من من گهی چون برگ گل، گه آهنم من

میان بازوان پرورده‌ی ناز به مزگان سیه، یک خرمن اعجاز
گهی پنهان شده در جام باده گهی چون کوه و گاه از پا افتاده
کلاف ابر را پیچیده در هم ز ریشه‌های خسته، جسته مرهم
جهالت با جنون و فتنه آمیخت به جرم بودن زن خون من ریخت
زبان شعله‌ریزم را بریدند به چشم سرمه‌ی حسرت کشیدند
ز جان، دامن کیشان پرواز کردم بدین سان، نعل وارون ساز کردم!

منم این من که می بینی، ز من من

گهی چون برگ گل، گه آهنم من

به واژه‌های سنگین، پتک آسا خسان خستند، جسم و جان برنا
تن چون برگ یاسم را خمیدند درو کردند مهر، و خشم چیدند
میان خواب گندم‌زار، ناگه ز نای و نغمه و نی گشتم آگه
ز نم‌های باران بهاری شنیدم شکوه، زاری، بی‌قراری
صدای ناله‌ی پیره‌زنان را به مملخ بردن پیر و جوان را
هرای مردم در خون تپیده جوانان به بیگاری کشیده
جو پژواکی، ز کوهستان شنیدم بسان تیر پرتابی جهیدم

منم این من که می بینی، ز من من

گهی چون برگ گل، گه آهنم من

به تارگیسوان، پنهان شده درد پا استاده، جان درد پرورد
به زیر سنگباران‌های اشرار ز خون پوشم نقابی بر رخ زار
هراسان، شست، بر پای استاده صبوری را ز کف هرگز نداده
منم گرد آفرید این زمانه ز ایران کهن دارم نشانه
لبانم راز پنهان را نگفته ز خود هم حالت دل را نهفته
نماد و مظهر ناب ثباتم به ایمان و به ایمان، اصل ذاتم

منم این من که می بینی، ز من من

گهی چون برگ گل، گه آهنم من

تهران - سال ۱۳۵۸

به یاد بانوی فرهیخته دکتر فرخ‌روی پارسا



مهمین عمید (نگاه)

نامه ها

آقای مدیر

دست شما و همه ی همکارانتان درد نکند با این شماره بسیار عالی ۱۰۰ و همگی زنده و برقرار باشید. چه انتخاب بی نظیری کرده اید برای صفحه ی اول این شماره، حرف ندارد. هزار سال است که میگویم میان همه ی سرآمدان شعر معاصر کسی همتای او نیست. چه زن و چه مرد: در تازه گفتن زیر سقف تالار پر طنین قدیمی. سیمین خانم حتی قالب ها را زیر رکاب دارد و نمی گذارد آنها «سوار» شعر شوند و در این کار انچنان منشی دارد که وزن بجای «شمارش» عزت و حرمت پیدا میکند.

«خته الیوت» هم بد نبود! رندی ملیح پدر عاشقانه بود. سرمقاله تقی زاده در ۸۶ سال پیش خط بر نداشته است: «... اسم آنرا تیمنا کاوه گذاشتیم. بدبختانه فریدونی در ایران پیدا نشد و قیام ایران بر ضد دشمنان، کار خود ملت است و بس...»
عکس عباس پهلوان را دیدم، ناگهان دلم برایش تنگ شد و روزگار سردبیری فردوسی و دوندگی هایش آمد جلوی چشمم. همه تان برقرار باشید. فریدون مقدم - پاریس



عاصمی جان

در شماره ی ۹۹ کاوه پر بارمان، از خواندن مقاله ی پر و پیمان داریوش همایون عزیز کلی بهره بردم و شاد شدم فقط خواستم هم تو هم حضرت همایون بدانید که شعر آغاز آن مقاله ی «باده ی ناخورده در رگ تاک»، «گمان میر که به پایان رسید دور مغان/ هنوز باده ی ناخورده در رگ تاک است» از «حافظ» نیست و از «اقبال لاهوری» است. با مهر فراوان - نصرت الله نوح - سانفرانسیسکو



سردبیر عزیز

شنیده اید که به یارو گفته اند جلوی بام نیا می افتی، آنقدر عقب عقب رفت که از آن ور افتاد؟! جنابعالی که بنده سالهای بسیار درازی است به شما و کارهایتان علاقه و ارادت دارم، از شدت گشاده دستی و گشاده دلی و آزادگی، نامه ی آقای فریبرز کمالی از لندن را بی اعتنا به نیش و نوش هایش چاپ زده اید که در دفاع از شاعر خوب زمان ما رضا مقصدی، تذکراتی در مورد پژوهنده ی خوب زمان ما علی میرفطروس داشت. بسیار خوب، همه ی ما بیش از پیش دانستیم که سردبیر عزیز ما خاصه فرجی نمیکند و حرف حساب را می پذیرد و حتی اگر علیه خودش باشد چاپ میزند. ولی قربان وجود مبارک ان عکس تمام صفحه ی این آقا رضای مقصدی ما دیگر چه صیغه ای بود که بیش از شعر خوبش جای صفحه را پر کرد؟! ...
عقب عقب رفته اید و از آن ور افتاده اید... می بخشید. عرض عرض نکته ای بود درباره ی شماره ی خوب ۱۰۰ کاوه که مورد بحث دوستان بود و خواستم شما و احياناً خوانندگان دیگر هم که احتمالاً چنین می اندیشند، بدانند.

کاوه: قربان سخاوتمندان آقای احمد آقای سخاوتی عزیز! دوستان در شورای نویسندگان گفتند بنویسیم: اینجا بشکنم یار گله داره / اینجا بشکنم یار گله داره / این کاوه ی بیچاره عجب حوصله داره؟
احمد سخاوتی - توپینگن - آلمان



شورای محترم نویسندگان کاوه، جناب آقای دکتر مشیری

چون مجله از نظر مالی در تنگناست، پیشنهاد میشود که برای چاپ و انتشار مطالبی چون: باده ی ناخورده در رگ تاک و عمومی ماندلای ایران ماست که در واقع آگهی های تبلیغاتی برای جلب و جذب اعضا و یا فروش بیوگرافی است، هزینه ی درج آگهی دریافت شود و از بروز شایعاتی نیز که شایسته ی کاوه نیست، جلوگیری شود و چنین است مقاله ی آقای امین در شماره صد کاوه که دستگیرم نشد، انگلیسی ها به گواهی تاریخ همواره دوست ایران بوده اند و بالطبع کارگزاران و جاسوسهای سفارت کشور مزبور بویژه ایران شناس ها، نیز دوست ایران میتوانند معرفی شوند. از ایشان تقاضا میشود برای روشن شدن ذهن خوانندگان کاوه و احياناً رفع هر گونه ابهامی، موضوع را اندکی بازتر کنند و با توجه به تعریف کاملاً نو جدید ایشان از دوست، اعلام فرمایند اگر دوست این است، پس دشمن چه کسی میتواند باشد. ارادتمند عباس زمانی - برلین



آقای مدیر

با درود و دست مریزاد برای شماره ی صد «کاوه» باید بنویسم که کودکی را به بلوغ رساندن نه چندان آسان است، کاوه به رشد رسیده است. تریک. چندی پیش این شعر را در حاشیه ی یک کتاب چاپ بمبئی هندوستان دیدم، دریغ آمد که برای شماره ی نوروزتان نفرستم:

یک بار دگر رسید نوروز / نوروز جهان فروز پیروز / اندیشه وران کشور جم / هستند هنوز فکر «دیروز»
شاید مربوط به سالهای ۱۳۰۰ هجری شمسی باشد. شادمان باشید. منوچهر زنگنه - لندن



آقای سردبیر

آقای دکتر محمد رضابوریان در طنز زیبایی که نوشته اند و سواس سن و سال شما را داشته اند و آقای هرمز بصاری را گواه آورده اند که شاگرد شما بوده اند و هفتاد سال دارند. بنده هم شاگرد شما و همدرس هرمز خان بصاری بوده ام و خواستم به آقای دکتر پوریان بگویم که وقتی در سال اول دانشرا درس میخواندید بعنوان کمک به دبیران دیگر به کلاسهای ما فرستاده میشدید و در همان ساعاتی میدود که معلم کمکی ما بودید چیزهایی از شما می آموخیم که از آن دیگران در سراسر سال نمی شنیدیم و بهمین جهت اختلاف سنی شما با ما دو سه سال بیشتر نبود و هرمز خان بصاری می بایست این نکته را برای آقای دکتر پوریان روشن میکردند که زیاد ناراحت و نگران نباشند. شاگرد شما - ناصر - امریکا

از کتاب گریزان، از خواندن بیزار؟! ...

خسرو ثابت قدم

اجازه بدهید تا نخست خاطره کوتاهی را تعریف کنم: روزی همسر آلمانی یکی از دوستان مهربانم را بطور تصادفی در خیابان ملاقات کردم و پس از گفتگوهای روزمره، از آنجائی که دانشجویی کوشا و خانمی اهل کتاب و مطالعه بود، حرف به کتاب کشانیده شد. تحسین می کرد که ایرانی ها همه اهل کتاب اند و چقدر کتاب می خوانند و این فضیلت چه خوب است و غیره. من با تعجب و از هراس آنکه مبادا حرف بدی بزنم، گوش می دادم و چیزی نمی گفتم. و بعد پرسید که راستی تیراژ کتاب در ایران چقدر است؟ و من یا باید دروغ می گفتم تا داربست خیالی شیرین او را در هم نریزم و یا باید واقعیت را می گفتم. چون راه اول برایم کمی دشوار است، راه دوم را برگزیدم و گفتم، حول و حوش ۳۰۰۰ نسخه. اندوهی غم آلود بر چهره و چشمانش نشست و با صدائی افسرده گفت: اما ایرانی ها که این همه کتاب می خوانند... از این ماجرا دو سالی می گذرد. شاید تا حالا به واقعیت درون ما انسانهای جالب پی برده باشد.

بویژه در سالهای اخیر، هم در داخل و هم در خارج از ایران، صدای نالهٔ بحق بعضی دلسوزان و دست اندرکاران فرهنگ، از کتاب نخوانی ایرانیان بلند شده است. برخی چنین «وضعیت غیر عادی ائی» را با توجه به خصوصیات زمانی و مکانی، پدیده ای معمولی دانسته، عدهٔ بیشتری آنرا «فاجعهٔ فرهنگی» می خوانند و در راه چاره ای برای آن حیران مانده اند. با نگاهی مستمر به «شناسنامهٔ» کتابهای تازه از ایران رسیده خواهیم دید، که تیراژ متوسط یک کتاب «معمولی» در چاپ اول آن، در ایران، به حدود ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ نسخه رسیده است. همین آمار، در رابطه با کتابهای فارسی چاپ خارج، چیزی حدود ۱۰۰ تا ۵۰۰ نسخه می باشد. پرفروشترین نشریات خارج از کشور (به جز دو هفته نامهٔ بزرگ اروپائی و نشریات مجانی آمریکای شمالی) رقمی حدود ۱۰۰۰ نسخه بفروش می رسانند. تیراژ پرفروشترین روزنامه های تهران، با احتساب نسخه هائی که در شهرستانها بفروش می رسد، تا مرز ۴۰۰ هزار نسخه در روز رسیده بود (پرسش تلفنی در سال ۲۰۰۰ مسیحی از روزنامه ها و وزارت ارشاد). این البته، بالاترین تیراژ بوده است و «قاعده» نیست. گاه استدلالاتی بگوش می رسند که سعی در تصحیح این آمار دارند. مثلاً «ما خودمان خبر داریم که از فلان کتاب، بهمان نسخه بفروش رسیده است»، یا: «در خانهٔ هر ایرانی یک نسخه از کتاب فلان وجود دارد». در این رابطه باید اشاره کرد که هدف هر آمار و آمارگیری، تعیین «متوسط» و «میانگین» است و نه اشاره به «استثناء های منفی یا استثناء های مثبت». به عبارت روشتر، هدف این نیست که «حد مرزها» را تعیین کنیم و بگوئیم کمترین فروش فلان نسخه، و بیشترین فروش بهمان نسخه بوده است. البته اینکار را هم در آمارگیری های مفصل و کاملاً دقیق می کنند. ولی هنگامی که هدف آمارگیری ارائهٔ «میانگین» باشد، آنگاه ذکر «حد مرزها» چندان ضرورتی نخواهد یافت. بهترین نمونه های «کتابهای استثنائی»، دیوان حافظ، قرآن کریم، انجیل، تورات، دیوان غربی - شرقی گوته، امثال این کتابهاست. طبیعی ست که از هر کدام از این کتابها، میلیونها نسخه در میلیونها کتابخانهٔ عمومی یا شخصی، و در دهها کشور جهان، موجود است. اما این آمار، به هیچ وجه آینه ای برای میزان کتابخوانی یا کتابخیزی هیچ جامعه ای نیست. ولی آماری که در شناسنامهٔ کتابهای امروزی ایران (یا هر کجای دیگر جهان) ذکر شده است، بازتاب حقیقی و عینی وضعیت کلی کتاب در آنجاست.

این آمار «ضعیف» در رابطه با ایران، با توجه به جمعیت کل کشور و میزان باسوادان کشور، آنقدر ناچیز است که پرداخت ریاضی به آن، یعنی تعیین تعداد کتاببخران بطور متوسط و تعیین آماری درصد کتابخوانان، حتی با توسل به ماشین حساب، کار ناامید کننده ای خواهد بود و محاسبه گر را مرتباً با ارقامی که «توان منفی» دارند روبرو می کند. طبیعتاً این بی رغبتی و بی علاقه گویی به کتابخوری و کتابخوانی، دلایل زیاد و مختلفی دارد. یکی از استدلالاتی را که گاهاً در تسکین این «درد» می شنویم چنین است: «کتاب، کم خریده می شود، ولی کم خوانده نمی شود. کتابهای خریده شده دست بدست می چرخند و به این ترتیب ایرانیان بسیاری کتاب را می خوانند». متأسفانه قدرت فانتزی من بشخصه، قادر به تأیید این ادعا نیست. من قادر نیستم تصور کنم که مثلاً آقای «کتایان»، کتاب تازه ای را که خریده است به ۵۰ نفر دیگر هم داده است و آنها، کتاب را خوانده اند. این استدلال بخودی خود صحیح است اما: من هم بارها کتابی خریده و به دوستان قرض داده ام. منتها به یک نفر، به دو نفر، حداکثر به پنج نفر. و حتی بدین ترتیب هم تعداد کل کتابخوانان آن جامعه حدود ۱۵۰۰۰ نفر خواهد بود. استدلال دیگری را که گاهاً در توضیح این نابسامانی فرهنگی می شنویم، فقر شدید، ضعف مالی، و قدرت خرید ناچیز مردم در مقابل قیمت نسبتاً گران کتاب است. به اعتقاد شخصی من، این استدلال ابداً اعتبار و صدق ندارد. همه ما، برای بسیاری از کالاها، حتی برای کالاهایی که داشتن آنها چندان ضرورت واقعی ندارند و ما آنها را بیشتر بخاطر «فرهنگ مصرفی زمان و مکانمان» می خریم، پولهای کلان تری پرداخت می کنیم تا برای کتاب و نشریه. به عبارت ساده تر، همان سوآل عصبی قدیمی: «چطور فلانی پول دارد برای بهمان موضوع اینقدر خرج کند، اما پول ندارد یک روزنامه یا کتاب بخرد؟». به نظر من، هر کسی حق دارد که خودش تعیین و انتخاب کند که با پولش چه کالائی بخرد: کتاب یا کفش، نشریه یا غذا، مجله یا بلیط کنسرت. موضوع در اینجا، «اولویت و ضرورت» است. همانطور که برای فردی خرید جدیدترین شماره فلان مجله «اولویت و ضرورت» دارد، برای فرد دیگری می تواند خرید چیز دیگری «اولویت و ضرورت» داشته باشد. آنچه که دلسوزان و علاقه مندان ایرانی به فرهنگ را آزار می دهد، در واقع «عدم تناسب متعادل» بین دستۀ بزرگ «بی علاقه به خواندن» با دستۀ کوچک «علاقه مند به خواندن» است. در هیچ جامعه ای «همه مردم» اهل خواندن نیستند. اما ما معمولاً با جوامع «پُرخوان» غربی مقایسه می کنیم و از اختلاف فاحش سطح رنجیده می شویم. نباید فراموش کرد که موضوعاتی نظیر مطالعه، ورزش، موسیقی و امثال اینها، اگر با کمال میل، یا حداقل از سر ضرورت، انجام نشوند، می توانند آزاردهنده و نامطلوب و دلسرد کننده باشند. آیا میتوان افرادی را که در این مقوله ها هیچگونه لذت یا ضرورتی نمی یابند، بزور وادار به انجام آنها کرد؟ و اگر چنین شود، آیا با نتیجه ای سازنده روبرو خواهیم بود یا با نتیجه ای مخرب؟ به اعتقاد من می توان تلاش کرد تا فردی را به چیزی علاقه مند ساخت، یا ضرورت چیزی را بر او مشهود کرد، اما او را به هر نوعی به انجام آن کار وادار ساختن؟ باید تفاوت قائل شد بین کودکی که هر شب، شاهد مادری کتاب بدست بر بالینش بوده است و با داستانی هیجان آمیز که از سوی مادر خوانده می شده بخواب رفته است، با کودکی که ۱۵ ساعت از ۲۴ ساعت را در کوچه و خیابان، در طبیعت و میدان، یا در حین بازی با همسالان بسر برده است. باید تفاوت قائل شد میان کودکی که پدر را، در اوقات فراغتش، پشت میز تحریر و در حال مطالعه می یافته است، با کودکی که پدر خسته از کار برگشته را، جز در پشت قلیان و روبروی تلویزیون نیافته بوده است. باید تفاوت قائل شد میان کتابخانه ای در لندن، که تقریباً ۵۰

درصد کتابهای جدید را خریداری می کند و به موجودی کتاب خود می افزاید، با کتابخانه ای در اهواز که ظرف ۲۵ سال گذشته ۲۵۰۰ جلد کتاب «جدید» دریافت کرده است. کتابخوانی یا میل به مطالعه، عادت است که نهال آن (جز در صورتهای استثناء) در ایام کودکی کاشته می شود. و شما در میان اطرافیان و آشنایان خود، در این رابطه خاص، چه مشاهداتی کرده و می کنید؟ آیا لازم است روشن کنیم که سیستم آموزشی در مدارس ایران، علیرغم تلاشهای بسیاری معلمان دلسوز، سیستمی نبود که کودک را با کتاب یار و همدم کند؟ جز در مواردی اندک و استثنائی، آن هم به همت معلمانی نمونه، کدام رابطه اصولی بین کودک و کتاب در مدارس ایران پرورش داده می شد؟

اگر بپذیریم که ممکن است در بزرگسالی هم با کتاب آشتی کرد و به خواندن علاقه مند شد، چیزی که من شخصاً شاهد وقوع آن بوده ام (اگر چه بندرت و کم)، آنگاه باید پذیرفت که این حالت، باز هم با حالت دیرین «عادت به خواندن از دوران کودکی» تفاوت دارد. بزرگسالان سختگیرتر و دیر پسندترند. در کنار شوق و زیبایی و جذب، کاستی ها و خسته کنندگی ها را نیز سریعتر و واضحتر می بینند و می یابند. و آیا نشریات و کتابهای ما از چنان تنوع و سرگرمی برخوردارند که این گروه کوچک «اهل مطالعه» را به خود جذب کنند و او را در میدان جاذبه خود نگاه دارند؟

فرد اهل مطالعه، با ذوق و شوق، با لذت، از روی نیروی درونی و نه توسط اجبار بیرونی، در پی بیشتر دانستن، تشنه اطلاعات و اخبار بودن، با شوق به شناختن و آشنا شدن، و با آشنا بودن با این احساس که: «مطالعه چقدر آرامبخش و لذتبخش می تواند بود» بسراغ کتاب می رود. او مطالعه را مزاحم و خسته کننده و بیفایده و بی عاقبت نمی بیند. چنین فردی از ندانستن متنفر است. از خودش خجالت می کشد اگر همکاری اهل «بورکینافاسو» داشته باشد و حتی نداند که این کشور کجاست و پایتخت آن کدام است و به چه زبانی سخن می گوید. دلش نمی خواهد میدان دیدش را به افرادی که هر روز دور و برش هستند و با آنها تماسی خسته کننده دارد محدود کند. می خواهد با شخصیتهای داستان فلان هم آشنا شود، با آنها دوست شود، بداند آنها در «کلمبیا» چگونه زندگی می کنند و تجاربشان از زندگی چیست. و چنین بودن، چنین فردی بودن، معمولاً محصول کودکی و محیطی خاص است که هر کودکی از برخوردار نبوده است. یا چنین شدن (در بزرگسالی)، محصول تجاربی است که هر کسی از برکت آنها بهره مند نبوده است. به اعتقاد من، دیگر زمان آن گذشته است که به چنین افرادی با دیده عصبانیت و خشم و تحقیر و ناچیزی بنگریم. اینان، اگر بخواهیم با «اشتفان تسوایگ» همصدا شویم (نقل به معنی)، انسانهایی اند فقیر و محتاج که دنیائی کوچک و تنگ دارند و از کل ماده هستی کمتر از دیگران دریافت می کنند.

می بینیم که این «فاجعه فرهنگی»، که علیرغم یدک کشیدن صفت «فرهنگی» شاید هم صرفاً به شرایط عمومی اقتصادی یک جامعه و درجه رفاه در آن جامعه بستگی داشته باشد، ریشه در جاهای دیگر دارد و به عوامل مختلف و پیچیده ای بستگی دارد. اصلاح سیستم های اجتماعی، آموزشی، و سیاسی، که زیربنای اصلاح معضلاتی نظیر موضوع این نوشتارند، کار ما و این نوشتار کوتاه نیستند. چنین اصلاحاتی سالها، چه بسا قرنها بدرازا می انجامند. اگر بخواهیم واقعینانه و در عین حال خوشبینانه به موضوع نگاه کنیم، باید بگوئیم که بجای «حل این مشکل»، فقط می توان «در جهت رفع این مشکل قدم برداشت». چنین قدمهایی به نظر من، از طریق

۱- مدخل: اکثر رجال عصر پهلوی - همچون محمدعلی فروغی، سیدحسن تقی زاده، علی اصغر حکمت، حاج سیدنصرالله تقوی، دکتر قاسم غنی، حسن اسفندیاری، محسن صدر وساز دو بعد مختلف فرهنگی و سیاسی حائز شاخصیت بوده اند. سخن ما در این نوشته کوتاه در باب پایگاه ادبی عبدالحسین تیمورتاش (وزیر دربار مقتدر ولی بدفرجام پهلوی اول) است.

۲- سابقه و تحصیلات تیمورتاش: عبدالحسین تیمورتاش قبل از گرفتن نام خانوادگی تیمورتاش، به «امیرمعظم خراسانی» (۱) یا «سردار معظم خراسانی» (۲) ملقب و نامبردار بوده است و لذا جزء امراء ارتش بی سامان اواخر عصر قاجار به حساب می آمده است. در عین حال، تیمورتاش - برخلاف اکثریت امراء ارتش در آن زمان - دارای تحصیلات منظم نظامی بوده است و دوره افسری را در دانشکده نظامی پترزبورگ در روسیه تزاری گذرانده است. اما بعد فرهنگی و ادبی تیمورتاش در ادب ایرانی و معارف بومی ناشناخته است. جز این که مسلم است که وی زبان روسی را به اقتضای تحصیلات رسمی اش در روسیه خوب می دانسته است. موضوع سخن ما در این مقاله کوتاه، عرضه مطالبی مربوط به این بعد از هویت تیمورتاش است که تاکنون بطور روشمند و منظم مورد مطالعه قرار نگرفته است.

۳- افراط و تفریط: در مقدمه، تأکید باید کرد که اکثر سخن ها در ابعاد زندگی بزرگان قوم در هر عصر به افراط و تفریط آلوده است. بنابراین بسیاری از نوشته ها گاهی از سر محبت و ارادت مبالغه آمیز و گاهی از سر غرض و دشمنی تهمت آلود است. چنان که حتی در باب شخصیتی چون امام علی بن ابیطالب، جمعی از راه مبالغه او را به مقام الوهیت رسانیده اند بلکه الوهیت را کسر شأن او دانسته اند چنانکه به قول ادوارد براون در جلد سوم تاریخ ادبیات ایران، کسی در مدح ائمه شیعه گفته است:

خلق گویند خدائی تو و من در غضب آیم برده برداشته، میسند به خود ننگ خدائی!

در برابر این افراط علی الهی ها، جمعی کار تفریط را به آنجا کشانده اند که سالها همین علی را - که پسر عمو و داماد پیامبر اسلام و پیشوای همه مسلمین اعم از شیعه سنی بوده است - در منابر و مساجد خود به صورت رسمی، سب و لعن می کرده اند. در حالی که هر محقق بی غرض بی طرفی می داند که نه آن مبالغه و افراط درست است و نه این تفریط.

۴- پایگاه ادبی تیمورتاش: در باب پایگاه ادبی و فرهنگی تیمورتاش، آنچه به حقیقت نزدیکتر می نماید این

تبلیغ و ترویج وسیع در مطبوعات و رسانه های دیگر، ایجاد صندوقهای مشترک تبلیغ توسط ناشرین، کتابفروشان و اهل قلم، تشکیل جریانهای تبلیغاتی به نفع کتابخوانی، فعالیت هدفمند اهل قلم با همیاری ناشرین و فرهنگ دوستان در جهت «عمومی کردن مطالعه» و به اصطلاح آلمانی ها «آوردن مطالعه به میان مردم»، و نیز البته از طریق سرگرم کننده تر و خواندنی تر کردن نشریات و ادبیات ممکن خواهند بود. اما راستی، مگر چنین نیست که ما، همانقدر که از مطالعه بیزاریم، همانقدر هم از کار جمعی و تشکل گریزانیم؟



است که تیمورتاش که پدرش (کریم داد خان معززالملک نردینی حاکم سبزوار) او را از کودکی به رسم تعیین برای تحصیلات بهتر به خارجه (روسیه تزاری) فرستاده بود، خواه ناخواه در سنین نوجوانی و جوانی از لحاظ تحصیلات منظم فارسی و عربی، عقب مانده بود. این است که دکتر قاسم غنی در یادداشتهای خواندنی و ماندنی اش داستانی نقل می کند که وقتی تیمورتاش پس از خاتمه تحصیلات خود، از روسیه به ایران بازگشت و از طرف پدرش که حاکم سبزوار بود به بخشداری جوین منصوب شد، مجتهدی را به تعبیری خطاب کرد که مختص پیغمبر اسلام است: «عبدالحسین خان [تیمورتاش] که از طفولیت به روسیه رفته [بود] و تربیت ملی نداشت و به اصطلاحات مملکتی و دینی و امثال آن آشنا نبود، وقتی کاغذی به شهر سبزوار به مرحوم حاج میرزا حسین علوی مجتهد معروف سبزوار می نویسد و در پشت پاکت می نویسد: حضور مبارک حضرت ختمی مرتبت آقای حاج میرزا حسین» (۴)

دکتر غنی بعد اضافه می کند که ادیب و شاعر مشهور، شاهزاده محمد هاشم میرزا متخلص به افسر (نماینده بعدی سبزوار در مجلس شورای ملی که بعدها هم ملقب به شیخ رئیس و هم نایب رئیس مجلس شورای ملی شد)، به سمت «مصاحب عبدالحسین خان» به جوین رفت که «ضمناً به او فارسی و ادبیات فارسی، درس بدهد.» (۵) به این قرار می توان حدس زد که تیمورتاش با استفاده از درس و بحث و مجالست و مصاحبت محمد هاشم میرزا افسر، کمبود و عقب ماندگی خود را در زبان و ادبیات فارسی، اندک اندک جبران کرده است. بعلاوه خود نیز به استقلال و استقامت در مقام مطالعه فرهنگ ایرانی برآمده است و آثاری نیز به نظم و نثر و ترجمه خلق کرده است. با اینهمه باید قبول کرد که تیمورتاش برخلاف دیگر رجال سیاسی قدر اول دوران پهلوی اول - امثال محمدعلی فروغی، سیدحسن تقی زاده، حاج سید نصرالله تقوی... - جزء رجال ادبی و فرهنگی به شمار نمی رفته است. این است که آثار علمی و ادبی پراکنده بی که از تیمورتاش برجای مانده است، هیچگاه نظم و ترتیبی نیافته است و بطور منظم گردآوری نشده است، بلکه تیمورتاش - تا آنجا که ما می دانیم - تاکنون در جایی به عنوان یک شخصیت ادبی و فرهنگی - مطرح نشده است.

۵- آثار ادبی تیمورتاش: مادرینجا آثاری چند از تیمورتاش را که به تفاریق و استطراداً بر آنها نظریافته ایم، به ترتیب سنوی، معرفی می کنیم تا بدین گونه بعدی ناشناخته از ابعاد زندگانی یکتن از مشاهیر ایران نو، شناسائی شده باشد. اول - نامه تیمورتاش به سلطان علیشاه: تیمورتاش در همان سالهای نخست بازگشت از روسیه به ایران، در برخورد با جامعه صد در صد مذهبی سبزوار دچار مشکل شد. زیرا مسؤولیت های حکومتی او و پدرش در جوین و سبزوار، بناچار این حکام عرف را با قشر معینی از روحانیان که دارای مسند ترافع شرعی و متصدی منصب قضا و فتوی بودند، در ارتباط قرار می داد. نامه بی که از تیمورتاش بر جای مانده است، نشان می دهد که این ارتباطات و آشنائی ها، باعث سلب عقیده تیمورتاش از علماء و روحانیون شده است. این است که وی در همان ایام، جوای گروهی دیگر که در برابر علمای شریعت، به عنوان اهل طریقت مدعی حق و حقیقت بوده اند، گردیده است و در مقام پیدا کردن راهنمائی صادق و مؤمن، به دیدار مشایخ صوفیه شتافته است و از جمله برای ملاقات حاج ملاسلطان محمد گنابادی معروف به سلطان علیشاه - از اقطاب سلسله نعمه اللهی - به بیدخت رفته است و در آنجا - یا قبل از ورود به آنجا - نامه هایی بین این دو رد و بدل شده است که در کتاب نابغه علم و عرفان در شرح احوال سلطانعلیشاه منتشر شده است. (۶)

دوم - ترجمه های روسی: مهمترین آثار ادبی تیمورتاش در ادبیات فارسی ترجمه های او از روسی به فارسی است از جمله چاپ شده های او در این زمینه «سرود بلشویک» است که تیمورتاش آن را به بیانی شیوا ترجمه کرد و نخست در مجله دانشکده که مرحوم محمد تقی بهار (ملک الشعراء خراسانی) آن را برای مدت یک سال در ۱۲۹۷ شمسی در تهران منتشر می کرد، منتشر شد و سی و دو سال بعد یعنی در سال ۱۳۲۹ شمسی در مجله یغما تجدید چاپ شد. ما در اینجا فقط چند سطر نخستین از این ترجمه را ذکر می کنیم:

ما شعله حریق عالم هستیم،
ما تیشه ای هستیم که زنجیر پای بندگان را می شکند،
اتحاد بیرق سرخ ماست و سرود مقدس ما،
جنگ بر ضد سباعتی که از زوزه صدایشان گرفته
و تمام نتیجه زحمات ما را می خوردند،
برای آخرین جنگ مهیب -
ما صفوف زنجیر خود را متحد می سازیم...
هر که نجیب و شجاع است، اسلحه بردارد
معبودیت جهانخواران را مقهور سازد
ما را مرگ منتظر است یا فتح،
پیش رو، پیش رو، پیش رو.

سوم - یادداشتهای چاپ نشده: از تیمورتاش یادداشتهایی برجاست که به چاپ نرسیده است. از جمله در بین یادداشتهای دکتر قاسم غنی که تاکنون به چاپ نرسیده است، دستخطی از تیمورتاش مورخ ۱۳۰۶ شمسی وجود دارد که آن را خانم ایران تیمورتاش (دختر آن مرحوم) به دکتر غنی داده اند. مرحوم تیمورتاش در این یادداشت می نویسد:

«شب جمعه ۱۳ ذیحجه ۱۳۳۶ در موقعی که در کوچه پیاده می آمدم، یک بچه این مصرع را خواند: «شاه که بر پیره زنی داد کرد». مصرع دوم این طور به نظر آمد: «مملکت خویشتن آباد کرد». بعد خود بچه این مصرع را خواند: «خانه فردای خود آباد کرد». مسلماً صحیح همان است که بچه خواند. نمی دانم این شعر مال کیست ولی چون در قدیم گفته شده است حالت روحیه قدیم که فکر فردا، فکر آخرت، باشد، مجسم می شود و عوض [پادشاه] عدالت گستری به فردا - به بعد - به آباد کردن خانه فردا محول می شود. در صورتی که اگر شاعر در قرن ما می بود، زیاد در فکر امروز و در فکر اجتماع و منافع مشترک می بود و عوض فردا و خانه شخصی، «مملکت خویشتن آباد کرد» می گفت:

-حضور حضرت آقای دکتر غنی - چون برای کلکسیون خطوط، نمونه یی از خط پدر بزرگوارم را خواسته بودید، اینک تقدیم میگردد. (امضاء) ایران تیمورتاش» (۸)
این یادداشت کوتاه از چند جهت قابل توجه و اعتناست:

۱- از لحاظ ادبی، سبک تحریر و انشاء فارسی تیمورتاش را چند سال پیش از به قدرت رسیدن پهلوی (۱۳۳۶ هجری قمری برابر ۱۲۹۶ شمسی) نشان می دهد.

۲- از جهت شناسائی ادبی و فرهنگی تیمورتاش، موضوع کلام نشان می دهد که تیمورتاش طبع شعر داشته است و مصرع دوم را خود فی البدیهه به قریحه شاعرانه خویش ساخته است.

۳- از لحاظ تفکر سیاسی - اجتماعی، نشان می دهد که تیمورتاش به عدالت پروری و تأسیس دادگستری به عنوان بهترین وسیله آبادانی مملکت معتقد بوده است.

۴- از لحاظ تفکر دینی - مذهبی، نشان می دهد که تیمورتاش علاقه و اعتقاد چندانی به مزد و عوض گرفتن در آخرت و دنیای دیگر نداشته است.

۵- از لحاظ تفکر حقوقی و نیز اسناد مفید برای تاریخ حقوق موضوعه ایران نشان می دهد که چرا تیمورتاش در زمان وزارت عدلیه خود به تجدید تشکیلات قضائی اقدام کرده است.

۶- تیمورتاش اشعارش را دور ریخت: مرحوم حسن نبوی که از رجال ادبی و سیاسی عصر پهلوی بود و از جمله وصی منحصر سید ضیاءالدین طباطبائی(*) و هم از دوستان نزدیک تیمورتاش بود، نقل کرد که: «مرحوم تیمورتاش می گفت که من در سنین جوانی، شعر می گفتم و آنها را یادداشت و نگهداری می کردم. بعدها که در اشعار و قصائد شعراء بزرگ امثال انوری بیشتر غور و بررسی کردم تشخیص دادم که شعر گفتن اگر چه افتخار بزرگی نیست، اما شعر خوب گفتن هم کار آسانی نیست. لذا تمام اشعار خود را که تا آن وقت نگهداری و ضبط کرده بودم، پاره کردم و دور ریختم.»(**)

نمونه شعر تیمورتاش همچونامه ای است که برای مستشارالدوله صادق ساخته و گفته است:

گرچه من از وثوق دلگیرم سگ او را به از تومی دانم

۷- عضویت در مجامع ادبی: قابل گزارش است که تیمورتاش در چندین مجمع ادبی و انجمن فرهنگی عضو بوده است از جمله در انجمن دانشکده که به ریاست ملک الشعراء محمدتقی بهار تشکیل می شده است و نیز در انجمن ایران که به ریاست شاهزاده محمد هاشم میرزا افسر تشکیل می شده است، شرکت می کرده است. تیمورتاش همچنین در انجمنی که نخست برای برگزاری جشن هزاره فردوسی در عهد پهلوی اول تأسیس شد و بعدها به نام «انجمن آثار ملی» نامبردار شد، عضو مؤسس بود. این انجمن و نهاد فرهنگی در آغاز پانزده عضو داشت و اعضاء مؤسس آن عبارت بودند از محمد علی فروغی، نصرت الدوله فیروز، سیدحسن تقی زاده و عبدالحسین تیمورتاش.

۸- نتیجه گیری: اکثر رجال عصر پهلوی اول، از دو بعد مختلف فرهنگی و سیاسی دارای شاخصیت و اعتبار بوده اند اما در مقام مقایسه بعد فرهنگی بعضی ها نسبت به بعد سیاسی - اداری - تشکیلاتی ایشان کم اهمیت تر بوده است و از این جمله است تیمورتاش که هر چند تأثیر او در تأسیس نظم و نظام جامعه مدنی (غیردینی) Civil Society ایران در عصر پهلوی، غیرقابل انکار است (و ما در این مقاله در مقام قضاوت و غور در آن موضوعات نیستیم)، از جهت فرهنگی، علمی و ادبی، چه از لحاظ کمی و چه از لحاظ کیفی، کم اهمیت تر بوده است. اما این نیز عیبی نیست زیرا بسیاری از دست اندرکاران موفق سیاست در تمام ادوار، جزء طبقه فرهنگی به معنی اخص نبوده اند. بلکه بسیاری از پادشاهان معتدل و عادل ایران (مانند کریم خان زند) قدرت برخوردارند و نوشتن نداشته اند و بعضی دیگر که دارای قریحه ادبی و ذوق شعری بوده اند (مانند شاه اسماعیل صفوی و فتحعلیشاه قاجار) معایشان از محاسنشان بیشتر بوده است. همچنین در بین طبقه وزراء و دیوانیان، جمعی از

بهترین خادمان ایران، هیت خاص ادبی و فرهنگی نداشته اند که یکی از آن همه امیرکبیر است.

یادداشتها

- ۱- دکتر قاسم غنی، یادداشتها، تهران، کتابفروشی زوار، ۱۳۶۷، ج ۱، صص ۱۶-۱۶۳
 - ۲- مرحوم استاد حبیب یغمائی در فهرست مندرجات مجله یغما در اسفند ۱۳۲۹، تیمورتاش را «سردار معظم خراسانی» معرفی کرده است.
 - ۳- ادوارد براون، این بیت فارسی را عیناً در متن انگلیسی جلد سوم تاریخ ادبیات خود (چاپ کمبریج، ۱۹۲۴ میلادی) آورده است.
 - ۴- دکتر قاسم غنی، یادداشتها، تهران، چاپ زوار، ۱۳۶۷، ج ۱، ص ۱۶
 - ۵- همان، ص ۱۶۳
 - ۶- سلطانحسین تابنده گنابادی، نابغه علم و عرفان، تهران، ۱۳۵۰، چاپ دوم، بخش نامه ها.
 - ۷- تیمورتاش، عبدالحسین، ادبیات روسی: سرود بلشویک، یغما، سال سوم (۱۳۲۹)، شماره دوازدهم (اسفند)، صص ۵۳۲-۵۳۴
- رحیم زهتاب فرد (نماینده مجلس از تبریز) به من گفت که نخست ساواک، این سمت را به او پیشنهاد کرده بود، مشروط به آن که اگر کاغذها و یادداشت هایی از سیدضیاء پیدا شود که به کار سازمان اطلاعات و امنیت کشور می آید، آنها را تحویل آن مقامات بدهد، ولی زهتاب فرد از قبول این مسؤلیت به دلیل همین محدودیت شانه خالی کرده است.
- روایت بلاواسطه از حسن نبوی (نماینده مجلس از نیشابور)

چند تصویر از فردوسی

ز یاقوت سرخ است چرخ کبود
نه از باد و آب و نه از گرد و دود

بچندان فروغ و بچندان چراغ
بیاراسته چون به نوروز باغ

روان اندر او گوهر دلفروز
کز او روشنائی گرفته است روز

که هر بامدادی چو زرین پر
ز مشرق بر آرد فروزنده سر

زمین پوشد از نور پیراهنا
شود تیره گیتی بدو روشنا

ایا آنکه تو آفتابی همی
چه بودت که بر من نتایی همی

نامه برای عمو خارجی

سعید شاهرخ*

سلام عمو خارجی،
تومنو نمی شناسی، چون من تورو هیچ وقت ندیدم، اسم گل آفرینه. آقام بعضی وقتا که خُلقش بجاس عسل صدام میزنه، ولی خانمِ دائیم بهم میگه نخود، صورتم گرده، موام چتریه. آجیم نخود هر آش صدام میکنه. نمیدونم چرا. اصلا آش دوست ندارم.



تند برات می گم. دیشب خونه ما خیلی شلوغ بود، مهمون زیاد داشتیم. آخر شب دای جعفر با عمو حسام و آقام نشستن توی بالکن هی حرف زدن، هیچی نفهمیدم. هی خارجه، خارجه می کردن. گلناز بهم نگفت خارجه کجاست. تا نگفتم برای چی میخوام. بهش گفتم که آقامون چندتا داداش تو خارجه داره. اولش باورش نشد، بعداً یادش افتاد که خانمِ دائیم همش میگه یکی از فامیلامون تو الیگودرز انقده پول داره که آبش روهم از خارجه میخره، باید نزدیکهای الیگودرز باشه. راست می گفت، آدم که برای آب راه دور نمیزه، مگه نه؟

گلناز اصلاً به حرفهام گوش نمیکرد، اما من اگه حرف نزنم خفه میشم. رختخوابارو کشیدیم پشت دراطاق تا خوب تر بشنویم. تو تاریکی اونا نمیدیدنمون. آقام می گفت: "اگر این برادرامون همت میگردن و غیرت بخرچ می دادن، ناموس مارو ناموس خودشون می دونسن و دست مارو میگردن تا ازین نحسی درائیم خوب بود."

دای جعفر همش عصبانی بود و حرف آقام رو قطع می کرد:
- "گریلاتی خدا امواتت رو بیامرزه، کی بفکر ما حسن، اونا فقط فکروذکرشون خودشونه، نمی دونن که مایم اصلاً هسیم تا برسه به دستگیرشون."

آقام خیلی زحمت کشید تا ساکتش کرد. بهش می گفت: - "تو راست میگی، ولی اونا مشکلات زیاد دارن، تو خارجه گرین، ما تو ملک خودمونیم، تفاوت داره."

عمو حسام داد نمی زنه، تو مدرسه هم که دزس میده دادنی زنه، می گفت: "قدمشون سرچشم، بیان چهارتا کلاس برای مدرسه ما بسازند تا بچه ها زمستون دو فرسخ پیاده نرن".

این دفه دانی جعفر می خواست با عمو حسام دعوا کنه:

"آ حسام دست شما درد نکنه، ماشاءالله ات باشه، ده بشه پر بچه سواد دار که بلدنیس گاو رو تا لبه رودخونه ببرن، ها! اشکالی نداره، حالا داریم یواش یواش از گسنگی می میریم وقتی سواد دارشدیم زودتر می میریم".

دانی جعفر رو دوست ندارم، از مرده میترسم.

ننه آجیم که همیشه منو: "گل آفرین جونمرگ شده کجائی؟" صدامیزنه، بازهم خونه رو روی سرش گذاشته بود، هرچی دادزد جواب ندادم. از کنار ما ردشد ولی نفهمید، که پشت در خوابیدیم، چون اون چشم نداره.

آقام دستشو روی شونه دانی جعفر گذاشت و روبه باغ گفت: "هردوتون درست میگین، اما تو حرفهای حسام خان یه نکته ای هست.

- "گلناز، گلناز نکته چیه؟"

- "تمی دونم، بزار گوش کنم".

"آ جعفر شما گوش به عرضم بدین، خب ما چند راس مال و حشم داریم، به کفایت خومون دستمون به دهنمون میرسه. این زنهائی که نون آور ندارن چی بکنن؟"

- "کریلانی شماکه خودت بهتر میدونی، اونا شونم که مرد دارن هشتشون گرو نه شونه".

- "آ جعفر شما بذار عرضم رو بگم. بین اگر بقول خودمون این خارجیها هرکدومشون فقط مخارج یکی دوتا بچه رو بدن تا ازاین لجن دربیان و آینده شون روشن بشه، بجائی شون برنمیخوره.

عمو حسام از حرفهای آقام خوشحال شده بود، گفت:

- "احسنت، کریلانی درست گفتی، هم این دنیاشون رو میخرن هم آخرتو".

باز دانی جعفر عصبانی شد.

- "بله آ حسام، اونا اون چیزو..... چی میگن؟"

- "ارز"

- "بله، ارز، یاهر کوفت و زهرمار دیگه رو بفرستن، ما بزاریم سر وافور و دودکنیم و هی بچه پس بندازیم تا سهم پولمون بیشتر بشه".

- گلناز، ارز چیه؟

- نمیدونم، حتما "مثل تریاکه سر وافور میزارن.

"جعفرخان، هرچیزی حساب کتاب داره، اونهام انقده، بلانسبت شما، نفهم نیسن که کتره ای پول بفرستن."

- "کریلانی واقعا" درست میگه، این خارجی ها میتونن مثل خواهر یا برادری که به بچه خواهر و برادرش سرکشی میکنه و از درساش می پرسه، از وضع دوا دکترش خبر میگیره، تابستونها می برش پیش خودش، بکنن. پسرخونده و دخترخونده رو برای همین روزها گذاشتن. تو مملکتش طفلی با کمک اون سروسامون می گیره. احتیاجی هم به دفترودستک نداره، تشکیلات لازم نداره. خودش میتونه بیاد یا فامیلاشو بفرسه تا با فامیل بچه آشنا بشه، البته اگر خودش بیاد بهتره، محبت بچه تودلش می افته.

حالا میگم چرا اینارو واست نوشتم. اینطور که فهمیدم، گلناز می گفت، آقام دلش میخواد توییائی ده ما، اما تورو خدا نیا. ما فقط دوتا اطاق کوچولو داریم. یکی اش ننه آجیم و گلناز می خوابن، تو اون یکی شم آجیم و آقامو منو داداشم می خوابیم. وقتی مهمون میآد، ننه آجیم و گلناز میان پیش ما. تازه لحاف آقامو آجیم روهم میدیم مهمونا. آخه آقام تورو

گی... و گلایه ای!

حسن رجب نژاد

حاجی چاخان...!

بمن می گوید: میدونی آقا! وقتی شاه رو تخت قدرت بود هفته ای سه - چهار شبش رو ما با هم میگذروندیم! ما با هم خیلی رفیق بودیم! بابام هم با رضاشاه خیلی رفیق بود، من و شاه سابق با هم خیلی نزدیک بودیم، اصلا چک و بوک مون با هم یکی بود!

اگه یه مشکلی براش پیش میومد، من اولین کسی بودم که باهام درد دل میکرد! او یه شاه بود و ما یه بچه حاجی! بابام با رضاشاه خیلی نثار بود. اصلا بابام بود که رضاشاه رو به تخت شاهی نشوند! میدونی آقا! خونواده ی ما یه خونواده ی ریشه داره. چند تا بیمارستان تو ایران ساختم. کلی یتیمخونه تو اون مملکت درست کردیم... و قتیکه انقلاب شد، یه روز شاه بمن گفت: حاجی! یه کاری بکن! خیلی اوضاع داره قاراشمیش میشه! بدادم برس!! من رفتم پاریس پیش خمینی. باهوایم ای اختصاصی شاه رفتم اما منو راه ندادن! اگه خمینی منو پذیرفته بود اصلاً جلوی انقلاب منقلب رو میگرفتم! اما اون سید خدا، خیلی کله شق و یه دنده بود! هم شاه رو بیچاره کرد هم خودشو!! نمیدونی آقا چه روزگاری ما داشتیم؟! ساکت و مات به حرف هایش گوش میدهم. به خودم می گویم: خدایا، من آمدم اینجایه و پیاز بخرم، افتادم گیر حاجی چاخان!! نگاهی به شکل و شمایلش می اندازم و می بینم بیشتر به این حاجی بازاری

دوست داره. اگر توییاتی، حتماً "لحاف جهاز گلنازو که مادرم پارسال خرید، می اندازه روی تو. ننه آجیم میگه -" اگر پیش از عروسی کسی زیر لحاف عروس بخوابه، عروس بچه اش نمیشه." حالا فهمیدی؟

اگر خیلی دلت خواست بیا، ولی شب خونه ما نمون.

اما بیا، می برمت سرچشمه قورباغه هام رو نشونت میدم. پیرهنم گل قرمز داره حتماً پیدام می کنی. گلناز میگه ازون کفشهای برقی که تو الیگودرز تو خارجم هست، راست میگه؟

زود بیا. گل آفرین سوم بـ

* این نامه بخشی از نامه و گفتگوی شخصی من با گل آفرین است. اوجملاتش را بقدری صادقانه و پاک روی کاغذ آورده بود، که به من اجازه نداد تا تمامی حرف هایش را بیاورم، هرچند ممکن بود به منظور واقعی ام از درج آن کمک زیادی بکنند.

* آجی-مادر، ننه آجی-مادربزرگ، خانم دانی-زن دانی

های سبزه میدان شباهت دارد تا یک بچه حاجی رفیق شاه!! از حرف زدنش هم معلوم است که سواد درست حسابی هم ندارد. لباسش به تنش گریه می کند ... سیگاری آتش می زند و سیگاری هم به من تعارف می کند و میگوید: میدونی دیشب چه اتفاقی افتاد؟ دیشب نشسته بودم سر سفره ی شام، یکهو تیلیفون مون زنگ زد، پسرم گوشی رو برداشت. گفت بابا بیا حاجی آقا هستن! رفتم پای تیلیفون. دیدم حاجی آقا است.

می پرسم: کدوم حاجی آقا؟

می گوید: حاجی آقای خودمون دیگه! حاجی علی آقا دیگه! سید علی آقا خامنه ای رو میگم دیگه! آره خودش بود. یه نیم ساعتی با هم درد دل کردیم. خیلی دلش از اوضاع پر بود! بمن گفت: حاجی بدادم برس! اوضاع خیلی قروقاتیه!! اگه بدادم نرسی می ترسم دوباره یه انقلاب بشه ها!!

می پرسم: خب، توجی گفتی؟

می گوید: هیچی بابا! بهش گفتم: سید علی آقا! حالا تیلیفون میکنن؟ حالا دیگه خیلی دیره!!

چه دنیای شگفت انگیزی!!

چندی پیش، در گرماگرم بمباران های افغانستان، آقای جرج بوش ریاست جمهوری امریکا، در وزارت دفاع این کشور حضور یافت و با امضای چند صفحه کاغذ موافقت کرد که در سال جاری ۳۱۸ میلیارد دلار به مصرف امور نظامی و تسلیحاتی آمریکا برسد. آنچه هم که از لابلای خیرها می توان فهمید این است که بودجه نظامی امسال امریکا نسبت به بودجه ی سال گذشته ۳۰ میلیارد دلار افزایش نشان می دهد! صد البته، این گیله مرد نخود هر آش، نه اقتصاد دان است و نه از سیاست و میاست چیزی می داند، اما به عنوان یک آدمیزاد کنجکاو می خواهد بداند که با این ۳۱۸ میلیارد دلار چند میلیون نفر از مردم فلکزده ی دنیا را می توان از گرسنگی و فقر و مرگ و بیخانمانی نجات داد؟

راستش را بخواهید، هر وقت که گذرم به خیابان های سانفرانسیسکو یا لس آنجلس می افتد، از دیدن اینهمه آدم های بیوایی که بعنوان homeless شناخته شده اند و در خیابان ها و ایستگاه های راه آهن و متروهای زیرزمینی میخوابند خجالت می کشم و به خودم می گویم: یعنی مملکتی که فقط در یک سال ۳۱۸ میلیارد دلار صرف توپ و تانک و موشک و هواپیما و ابزار و آلات آدمکشی و خانه خراب کنی می کند نمیتواند یک میلیاردش را بدهد برای همین بیخواها سر پناهی بسازند تا در سرمای بی پیر زمستان اینطور توی خیابانها نلرزند و از روی ناچاری خودشان را با ودکا و کوکاین و هروئین گرم نکنند؟ بعد بیاد همه ی گرسنگان و بی پناهان دنیا می افتم و یادم می آید که بر اساس آمار سازمان تغذیه و کشاورزی ملل متحد، سالانه ۳۶ میلیون نفر در سراسر جهان از گرسنگی میمیرند که اکثریت قریب به اتفاق آنان را کودکان تشکیل می دهند.

آه که با این ۳۱۸ میلیارد دلار، میشد برای میلیون ها نفر در سراسر جهان کفش و کلاه و غذا و پوشاک خرید و میلیون ها شکم گرسنه را سیر کرد و میلیون ها سرپناه برای بی پناهان دنیا ساخت. اما چه کنم که مرا در این عرصه ی بیداد، یارای هیچ، جز فریاد زدن نیست.

چند روز پیش، من و پسر سیزده ساله ام سوار ماشینم بودیم و از مزرعه بر می گشتیم، رادیوی ماشین روشن بود خبر مربوط به اختصاص ۳۱۸ میلیارد دلار برای امور نظامی و تسلیحاتی را پخش میکرد.

گفتم: پسر، فهمیدی چه می گوید؟

پسر گفت: بابا، میشود بمن بگویی چند تا صفر باید جلوی ۳۱۸ بگذاریم تا بشود ۳۱۸ میلیارد؟ گفتم: نمی دانم پسر، اما یک چیزی را برایت بگویم: من و نسل من می خواستیم دنیا را تغییر بدهیم، می خواستیم جهان بهتری بسازیم، جنگیدیم، انقلاب کردیم، آواره شدیم. دوباره جنگیدیم. اما سرانجام، راه به جایی نبردیم. راستش شکست خوردیم. امیدوارم، نسل شما بیش از ما بجنگد. پیروز بشود. و جهان را تغییر دهد. این جهان عفن سرشار از بیداد را ...!

به فلک می رود آه سحر از سینه ی من / تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست / تا غمت پیش نیاید، غم مردم نخوری ... سعدی

خدا هم به فروش می رسد ...!!

ممدآقا همکار ما بود، از آن آدم هایی بود که با همه کس می جوشید و با خیار جالیز مردم دوست می گرفت. فارسی را با لهجه ی زیبای ترکی صحبت می کرد و در ساده دلی و صداقت و رک گویی و بی ریایی همتا نداشت.

بعد از انقلاب - که آقایان انقلابیون روز شنبه، شروع به پاکسازی و اخراج کارمندها کرده بودند - یک شب خانه دوستی مهمان بودیم، چند تا از بر و بچه های همکارمان آمده بودند و نشسته بودیم تخته بازی می کردیم و نم نمک هم دمی به خمره می زدیم و از بحث سیاسی و جدل های باب روز هم غافل نبودیم. ممدآقا هم آمده بود و با آن لهجه ی قشنگش جوك تعريف می کرد و ما را می خندانید. بعد از اینکه شام مان را خوردیم، یکی دو تا از بچه ها شروع کردند به بازی تخته نرد و چند تا دیگر از برو بچه ها هم شروع کردند به بحث و جدل ...

یادتان می آید که در آن روزهای پر تب و تاب انقلاب، جوان های ما یا طرفدار مجاهدین بودند یا فداییان ... و در مهمانی ها هم برو بچه های دو گروه به جان هم افتاده بودند و داشتند درباره ی تبیین جهان توی سر و کله ی همدیگر می زدند. ممدآقای ما که نه اهل بحث بود و نه حال و حوصله ی تخته بازی را داشت، گوشه ای نشسته بود و داشت برای خودش سیگار دود می کرد و استکانی بالا می انداخت. اما در گرما گرم بحث، یکهو سرش را بلند کرد و با صدای نتراشیده نخراشیده ای گفت: من که دیگر نه پیغمبر را قبول دارم نه امام را!! و این را چنان گفت که مجلس در سکوت مطلق فرو رفت. پس از چند ثانیه، یکی از بچه ها از ممدآقا پرسید: خدا را چطور؟ آیا خدا را قبول دارید؟

ممدآقا در جواب گفت: واله، خدا را قبول دارم، اما اگر حالا یکی پیدا بشود ده هزار تومان به من بدهد، خدا را هم دیگر قبول نخواهم داشت!!

در بهشت

یک بنده خدایی مرده بود و یکر است برده بودندش بهشت. شب که شد یک فرشته ای آمد و یک تکه نان و دو سه تا خرما به عنوان شام به این آقا داد و رفت. صبح که شد فرشته دیگری آمد و یک تکه نان و دو تا خرما بعنوان صبحانه به آقا داد و رفت. ظهر که شد فرشته دیگری آمد و یک تکه نان و دو تا خرما به عنوان ناهار به این بنده خدا داد و رفت! این بنده ی خدا یک ماه توی بهشت بود و هی ناهار و شام و صبحانه اش یک تکه نان و دو تا خرما بود. آخرش حوصله اش سر رفت و با خودش گفت: ای بابا! توی اون دنیا ما

دست به سیاه و سفید نزدیم و هیچ غلطی نکردیم و اونهمه نیکوکاری کردیم و اونهمه ثواب کردیم که بیایم بهشت، بهشت شان همین بود؟!

پس راه افتاد و رفت گشتی دور و بر بزند. دیواری آنجا بود، از دیوار بالا رفت و دید خدای من، آنطرف دیوار بساط مهمانی و پارتنی روبراه هست و خلائق جهنم نشین سرگرم خوردن و نوشیدن و خوشگذرانی اند! صد جور میوه و شیرینی و اطعمه و اشربه و سیورسات دیگر هم در آنجا پهن است. از دیوار پایین آمد و رفت به غرفه بهشتی اش.

شب که شد باز فرشته ای از راه رسید و یک تکه نان و دو تا خرما برایش آورد. این بنده خدا که دیگر کفرش بالا آمده بود یقه فرشته را گرفت که: مرده شور این بهشت تان را ببرد؟ برو ببین توی جهنم چه خبر است! هزار جور اطعمه و اشربه آنجا ریخته است اما در اینجا غیر از نان و خرما هیچ چیز دیگری پیدا نمی شود!

فرشته بهشتی نگاهی به این بنده خدای هالو کرد و با نوعی خشم گفت: چه انتظار داشتی؟ یعنی انتظار داری برای سه نفر آدم که توی بهشت هستند بساط شاهانه راه بنیدازیم؟! یاد عمر خیام افتادم که:

گویند که دوزخی بود عاشق و مست ... / قولی ست خلاف، دل در آن توان بست

گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود ... / فردا باشد بهشت همچون کف دست!! **شوربای نصر...** وقتیکه در دوره ی شاه سلطان حسین صفوی، شهر اصفهان به محاصره ی سربازان محمود افغان درآمد، در نه ماه محاصره ی این شهر، آبرومندان، جام زهر در کام خود و خانواده ی خود کردند، و مردم مردگان خود را خوردند!!

در همین ایام، زنان حرمسرای شاه سلطان حسین، برای نجات از چنگال سربازان پابرهنه ی افغان، به فتوای ملایان درباری، یکصد و بیست و چهار هزار «بسم الله» نثار زاینده رود کردند، تا آب این رودخانه بر لشکر محمود افغان، زهر قتال شود!! و هزار «قل هو الله» بر هزار نخود خواندند، و از آن «شوربای نصر» پختند! و چنین میپنداشتند که سربازان ایرانی، با خوردن این شوربای نصر، بر جنگجویان افغانی پیروز خواهند شد!!

فردای عاشورا، وقتی آخرین اسب طویله ی شاهی را سر بردند، شاه سلطان حسین، از میان شهری که از خانه هایش، بوی تعفن اجساد بلند بود گذشت، و به پابوس محمود افغان رفت و تاج شاهی را بر سر او گذاشت و گفت: «تقدیر ازل، تاج و تخت ایران را از من گرفته به شما لایق دید ... تا این زمان، در ممالک ایران من شاه بودم، و الحال، تاج و ملک و تخت، همه را به تصرف میرمحمود دادم، بعد از این شاه من و شما، این است ... !!

شاه سلطان حسین، آنگاه در گوشه ی یکی از باغ های سلطنتی اصفهان، عزلت اختیار کرد و کاخدار و باغبان محمود افغان شد تا شاهد آن باشد که تمامی فرزندان و همسران و نزدیکانش، یا تن به خنجر مسموم می سپارند که از آن زجرها رها شوند، یا زیر پنجه ی آن طالبانی ها، تباه میشوند ... به قول شمس الدین جوینی: آن دبدبه ی سلطنتم را که تو دیدی / خون های بناحق، همه را زیر و زیر کرد.





ویاگرا

هادی خرسندی

حال مردانگیم جا آمد
شق و رق پیش زلیخا آمد
با تشکر ز اطبا آمد
رتبه دادندش و بالا آمد
جانب مجلس شورا آمد
کاین چنین با ید بیضا آمد
حوزه در حوزه تقاضا آمد
صیغه با قرص و مزایا آمد
دوش از فیضیه فتوا آمد
که زافراط خطرها آمد
باید او را به تماشا آمد
رفت میباید و فردا آمد
که علمدار توانا آمد
بدهندش که مهیا آمد
بهر اثبات بدانجا آمد
منکرش گر پی حاشا آمد
تا چنین قرص بدنیا آمد
اگرش خدمتی از ما آمد
این شعاریست که زیبا آمد
قرص ما همره معنی آمد
که خود از عالم بالا آمد
بند بگشا که مسیحا آمد
به ز خرما و ز حلوا آمد
شکرلله که ویاکرا آمد

مژده ای دل که ویاکرا آمد
یوسف گم شده ام از ته چاه
شاد و سرحال مریض سابق
عضو ما منتظر الخدمت بود
چون نماینده مردان جهان
عضو شورای نگهبان هم شد
به فقیهان خبر قرص رسید
آگهی حضرت آیات عظام
مدت صیغه به اندازه قرص
دانه دانه بخورندش لکن
شیخ اگر خورد ویاکرا و ببرد
در تابوت اگر بسته نشد
بشتابند نکیر و منکر
آنچه از حوری و غلمان دارند
شیخ ما رد بکند نفس نکیر
در کف اسناد و مدارک دارد
چشم شیخان جهان روشن شد
امت البته خبر خواهد داد
بعد از این قرص فقط قرص اله
قرص باید که تو را قرص کند
از سوی غیب در آن امدادیست
مرده را زنده کند در تنبان
بهر آمرزش اموات شما
دیگر البته نخواهد نهضت

نامه نیمه گشاده به جرج بوش!

آقای جرج بوش، درود بر شما. نمی دانم چرا به نامه های بنده جواب نمی دهید؟ البته جسته و گریخته می شنوم که شما مشغول کارهای عام المنفعه حقوق بشر هستید و دوست دارید هر چه زودتر عدالت را، نه فقط در آمریکا بلکه در سراسر دنیا، برقرار کنید. به هر صورت خواستم که هم عرض ادب کنم و هم اینکه در مورد مسائل خاور دور، نزدیک و میانه با هم گپی داشته باشیم!

راستی جریان بن لادین به کجا کشید؟ آخرین بار، تصویر آقای بن لادین را در تلویزیون چین دیدم که با شورت کوتاه و کفش ورزشی، دوچرخه سواری می کرد. حتی دوچرخه اش شماره‌ی دیپلمات ها را داشت! آقای جرج، خواهش می کنم در صورت امکان، گاهگاهی ویدیوی بن لادین را در هالیوود تهیه کرده و به مردم نشان دهید! هم فال است هم تماشا!

آقای بوش، در مورد عراق، آخرش نفهیدم چرا این قدر کشش می دهید! همه اش امروز و فردا می کنید؟ می خواستم بدانم چرا در مورد عراق انقلابی عمل نمی کنید؟ حتی شنیده ام که در مورد عراق، مشغول رای زنی با دولت های دیگر هستید. بعقیده بنده، برای حذف فیزیکی و شیمیایی یک دیکتاتور، شما احتیاج به مجوز ندارید! بعضی ها عقیده دارند که شما پدر خوانده‌ی تمام دولت ها و ملت ها هستید!

آقای بوش، اصلاً چرا شما مثل آقای شارون عمل نمی کنید؟ شارون هم مثل شما می خواهد عدالت و حقوق بشر را در منطقه پیاده کند! ولی فرق شما و آقای شارون در این است که شارون برای حمله به جایی یا به کسی، با هیچ دولت و دولتمندی رایزنی نمی کند. سرش را می اندازد پائین و حقوق بشر و عدالت اجتماعی را پیاده می کند!

آقای بوش، ما اینجا هموطنی داریم بنام غلام. او کم که نه، خیلی فضول است. او می گوید که شما آمدید به افغانستان تا ماندگار شوید. البته ما ایرانی ها خار را به چشم خود نمی بینیم ولی عیب دیگران را می گیریم. به غلام گفتم: آخه به تو چه مربوط است. حتماً مصلحت جهانی ایجاب می کند که آمریکا در افغانستان ماندگار باشد. شما که غریبه نیستید، خود غلام ده سال قبل، بعنوان توریست وارد سوئد شد، هنوز که هنوز است در سوئد ماندگار شده است!

آقای بوش عزیز، ما شنیده ایم که شما به نویسندگان پول می دهید. آیا این جریان، هنوز هم ادامه دارد؟ به هر صورت تا با امروز پولی، از طرف شما به حساب بانکی اینجانب واریز نشده است! البته بنده زیاد پولکی نیستم. این را که گفتم، فقط می خواستم گوشی دستتان باشد!

البته این نارسایی امکان دارد چند دلیل هم داشته باشد. و از آنجمله:

- ۱- امکان دارد شما فراموش کرده اید که پول به حساب بنده واریز کنید.
- ۲- شاید شما پول واریز کرده اید ولی نگهداشتند تا بعنوان سند بر علیه بنده استفاده کنند!
- ۳- شاید شما دستور پرداخت پول را داده اید ولی به اشتباه به حساب نویسنده‌ی دیگری واریز کرده اند!

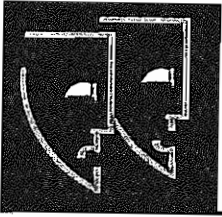
۴- احتمال دارد در مورد مقدار پول با سیا به توافق اساسی نرسیده اید.

۵- احتمال دارد که موضوع پرداخت دلار به نویسندگان، از جریان افتاده باشد.

۶- بالاخره رویم به دیوار شاید شما و سیا به این نتیجه رسیده اید که بنده نویسنده نیستم!

در نهایت، بنده شماره‌ی حساب بانکی خودم را دوباره ضمیمه نامه می کنم. منتظر دلارهای شما هستم، لطفاً زیاد طولش ندهید که این ماه به پول احتیاج مبرم دارم!

تا گفت و شنود دیگر، به درود!



انجمن تئاتر ایران و آلمان

Deutsch-Iranisches Theaterforum e.V.

Deutsch - Iranisches Theaterforum e.V. Postfach 2604, 53016 Bonn

DIALOG DER KULTUREN. Vom 15. bis 24. November fand im Kölner Theater im Bauturm das 9. Iranische Theaterfestival statt.

„Diesseits der Seidenstraße“

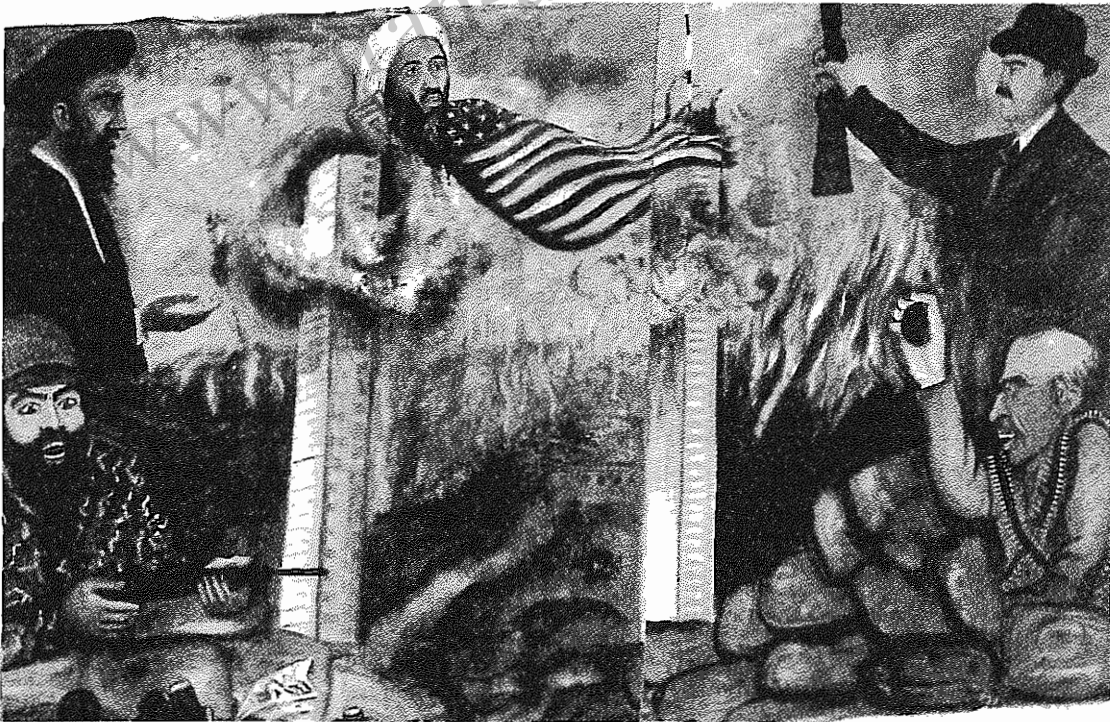
**نهمین فستیوال تئاتر ایرانی (کلن) – تئاتر این سوی جاده ی ابریشم
۱۵ تا ۲۴ نوامبر در تئاتر بائوتورم کلن**

نهمین فستیوال تئاتر ایرانی کلن که امسال برگزار شد، دیگر تبدیل به یک نهاد شده است. کاری که تاکنون بر دوش سازمان دهندگان آن بهر خ بابائی و مجید فلاح زاده از انجمن تئاتر ایران و آلمان قرار داشت، برای نخستین بار با تشریک مساعی رسمی اداره ی فرهنگ کلن و تئاتر بائوتورم، سازمان بنیادین وسیع تری را پی ریخت و اگر چه بدلیل مشکلات مادی، تعداد گروههای شرکت کننده در فستیوال کاهش یافت، اما کیفیت اجرائی آثار عرضه شده بالا رفت. تاکنون صحنه های فستیوال برای همه گروهها، بویژه جوانان باز بود، اما امسال بیشتر بر روی گروههای حرفه ای متمرکز شده بود.

موسیقی و رقص در تئاتر ایرانی، جایی بالاتر از آن دارند که ما تصور میکنیم، این نکته را میشد از برنامه های فستیوال دریافت. در کنار نمایشهایی به زبانهای فارسی، دری، پشتوئی، هندی، چینی، آذری، ارمنی، انگلیسی و آلمانی، میشد رقص کلاسیک هندی، موسیقی کلاسیک چینی، رقص از نپال، ازبکستان، مراکش، ایران، مصر و افغانستان و نیز اپرای آذربایجانی از باکو را شاهد باشیم که با توان شگفت انگیز صدایشان موجب گرمای جان و جهان تماشاگران میشدند. دو نمایش نیز برای کودکان اجرا شد و یک گروه تئاتر افغانی در تبعید، نمایش کاباره ای بنام سرنوشت و امید را اجرا کرد که مسائل و مشکلات روزمره ی افغانها در تبعید و نیز نظر سیاستمداران جهانی را در رابطه با مسائل افغانستان، باطنی انتقادی و بازیگری بسیار نرم عبدال حمیدی، علی حمیدی، معروف قیام، زیر پاداش، امین منان و با کارگردانی، نویسندگی و بازیگری بسیار پر توان فهیم سدوزی، عرضه میکرد. یکی از بخش های جالب و روشنگر فستیوال میزگردی بود با عنوان «تئاتر زیر چادر» در ایران و کشورهای همسایه. فستیوال نهم یا شانزده کار نمایشی (سه نمایش از سوی تئاتر آرکاداش در حمایت از فستیوال به کارگردانی آقای علیرضا کوشک جلالی در همین تئاتر) میزگرد و نمایشنامه خوانی و نه زبان نمایشی از ده کشور و کمکهای بی دریغ سازمانها و بنیادهای ایرانی و آلمانی و حضور تماشاگران مشتاق و پارهای، پر ارزش خانم گیزلاد کارت، خانم آندریا هاوسفلد، خانم مریم آخوندی و آقای یوهانس بونگ، آقای گرهارد هاگ، آقای فرامرز جلالی، آقای محمد امیری و دهها و دهها هنردوستان مسئول و دل آگاه، یکبار دیگر، مثل هشت فستیوال گذشته، نقطه ی عطفی بود با نگاه به آینده و امید به آینده.



سوسن فرخ نیا در نمایش اندریاب زنی که تمام رفت و نیمه تمام باز آمد، از گروه سام - لندن



پرده خوانی - دو سنگر از گروه سکوت



امیر ارسلان از گروه تاتر حمید - آمستردام

از آنجائی که بدبختانه ممکن است نشر شماره آینده ی کاوه، بر اثر دشواریهای مالی، به تأخیر افتاد، مانده های مقالات را یکجا در این شماره میآوریم تا دست کم در این مورد، بدهکار خوانندگان وفادار خود نباشیم. کاوه



در محضر استاد دکتر علینقی منزوی ۲

– لطفاً از تأثیر این خاندانها در شکل گرفتن مذهب در ایران بیان بفرمایید.

منزوی: همه با سوادان این خاندان ها، اسلام را پذیرفته بودند لیکن نه به شکل اسلام دولتی سنتی خلیفه در بغداد و یا دمشق بلکه به شیوه خردگرایانه، که من در این مقاله آن را اسلام گنوسیستی خاور دجله تا سند می خوانم. ایشان خلیفه بی سواد و دور از فرة ایزدی را غاصب حق اهل بیت (خاندان پیامبر) می دانستند، خاندانی که جز نیکی، دانش، عصمت در حق ایشان نشنیده و جز مظلومیت و شکست و کشته و زندانی شدن از ایشان ندیده بودند. بومسلم و یاران و داعیان و اندرزگویانی که در سر چهارراه ها نهاده بودند، همه رنج ها، ستم ها، به چرخش آوردن آسیاها با خون اسیران، به اسارت بردن صدها هزار دوشیزه و پسر بچه و متلاشی شدن خانواده ها که برای براندازی ساسانیان به دست عمریان انجام گرفته و زخم هایش هنوز (در سده دوم) بر تن مردم بود همه را به گردن بنی امیه نهادند و عباسیان را به سال ۱۲ق به نام خاندان پیامبر به روی کار آوردند. لیکن چندی نگذشت که عباسیان نیز دشمنی خود را با غیر عربان، با کشتن خاندان بومسلم به سال ۱۳۸ق آشکار کردند و ایرانیان گروهی به مقتن و بابک و قیام های خونین و بی نتیجه دیگر پیوستند. لیکن خاندان های بزرگ یاد شده که مسلمان شده، در جستجوی راه رهایی از درون بودند، مثلاً خاندان های سرخسیان و طاهریان، از وجود مأمون در خراسان استفاده کردند و چون برادرش امین او را از ولایت عهد برکنار کرد، این خاندان ها در سال ۱۹۳ق، با او پیمان بستند که با سه شرط زیرین او را به جای امین به خلافت نشانند.

۱- اینکه پایتخت را از بغداد به مرو منتقل کند.

۲- رنگ رسمی پرچم و پوشاک رسمی سبز ساسانی به جای سیاه عباسی قرار گیرد.

۳- ولایت عهد مأمون به یکی از تخمه فاطمه (امام رضا) داده شود. جهشاری (م ۳۱ق) و وزراء. چ بغداد ۱۹۳۸م ص ۲۵۴. ما می دانیم که مأمون پس از رسیدن به خلینگی هر سه شرط را زیر پا نهاد؛ امام رضا و فضل ذوالریاستین را بکشت و چهل روز پس از انتقال به بغداد رنگ سبز را نیز به سیاه برگردانید.

– پس برقراری عباسیان به جای بنی امیه و نیز برقراری مأمون به جای امین هر دو منتهی به شکست ایرانیان شده است؟
منزوی: هر یک از این نهضت ها آزمونی بود تاریخی که موجب سربلندی ملت ایران بود و زیان هایش اسباب عبرت گرفتن برای آیندگان! چنانکه در سده چهارم همین خاندان های دو رؤیمی بودند که تنوری فارابی و اسماعیلیان را درباره لزوم وجود امام معصوم با فرة ایزدی در رأس هرم مدینه فاضله، با استناد به غیبت امام

دوازدهم رد کردند و در پی مقاومت این خاندان ها بود که، فارابی در کتاب دیگرش «تحصیل السعادة» چ حیدرآباد ۱۳۴۵ق. ص ۴۶-۴۷ ریاست معنوی امام خانه نشین شده (غایب) را برای فاضله بودن مدینه، بسنده شمرده است. توضیح اینکه: در آغاز سده چهارم فارابی از خراسان که مرکز گنوسیسم اسلامی بود به بغداد آمد و با خاندان های ایرانی نوبختیان و فراتیان (که در حکومت شرکت داشتند) قطعاً و با خاندان های دیگر احتمالاً، تماس گرفته، نظریه خود را درباره مدینه فاضله و شکل هرمی آن و اینکه در رأس هرم حتماً باید انسان کامل، در پیوند با عقل فعال باشد یعنی باید حتماً دارای عصمت به اصطلاح شیعی و فره ایزدی به اصطلاح دوره ساسانی باشد، با ایشان در میان نهاده باشد.

این نظریه فارابی، بیانی فلسفی است از نظریه معروف اسماعیلیان که «زمین هیچگاه از حجت خالی نمی شود» و همواره امام شیعیان، شمشیر به دست، در حال قیام است و سازش و همکاری با حکومت جابر عباسی که غاصب حق خاندان پیامبر است انحراف از تشیع به سوی تستن است.

لیکن خاندان های نامبرده ایرانی که غیر از قیام های مقنع و سندباد، روابط خاندان های سرخسیان و طاهریان با مأمون و قیام بابک و مازیار را با معتمد دیده و مانند آن را بی نتیجه دانسته بودند تصمیم داشتند حکومت عباسی را که طبق اعلامیه راضی خلیفه در سال ۳۲۳ شیعیان را بر حنبلیان ترجیح داده بود (ترجمه تجارب ۵-۴۲۶) مطمئن سازند که کاندیدی حاضر، برای نشستن بر جای خلیفه ندارند، به زبان رئیس خاندان نوبختی بوسهل (۲۳۷-۳۱۱) به فارابی چنین فهماندند که رئیس مدینه فاضله شیعه در سن طبیعی در حال غیبت در گذشته و پسرش نیز در حال غیبت بر جای پدر نشسته، و در حال غیبت خواهد درگذشت و این زنجیره پدر و پسر ادامه خواهد داشت تا هنگامی که خداوند ظهور را صلاح بداند (ندیم. ترجمه تجدد ص ۳۳۰) شاید فارابی به احترام این نظریه بوسهل نوبختی بود که در کتاب دیگر خود «تحصیل السعادة» چنانکه گذشت، نظریه پیشین خود در کتاب «آراء اهل المدینه الفاضله» را تغییر داده است.

در سده چهارم پس از تألیف کتاب «مدینه فاضله» فارابی و تشدید فعالیت اسماعیلیان و پس از پاسخ ردی که از خاندان نوبختی بر آن دیدیم، خاندان نعمانی را نیز می بینیم که به کاری همانند نوبختیان دست زدند کتابی به نام «غیبت نعمانی» که در سال ۱۳۱۸ق به چاپ سنگی بخش شده و نسخه آن در مشهد تاریخ تألیف ۳۴۲ دارد (فکرت ص ۴۲۱، ذریعه ۱۶: ۷۹) تألیف محمد پسر ابراهیم پسر جعفر نعمانی است. او مانند نوبختی و فرات و دیگر خاندان های دو رژیم دیده، غیبت معصوم را اثبات کرده و راه همکاری با عباسیان را باز می گذارد. تا آنجا که می دانیم، داماد نعمانی مؤلف این کتاب، به نام علی بن حسین که خاندان خود را از تبار بهرام گور می شمرد و نسنامه (۱۸ پشت) او در (خلکان ج ۱ ص ۴۲۸) دیده می شود، با نظر نعمانی مخالفت کرده، به امید همکاری با حمدانیان شیعی ضد عباسیان بغداد، همراه همسرش فاطمه دختر نعمانی مؤلف آن کتاب به سوریه می روند، لیکن رفتار ایشان که تندتر از حمدانیان سوریه بود، مانع همکاری شد و علی به امید همکاری با اسماعیلیان تند، که ضد عباسیان بغداد بودند، به قاهره می رود و تا درجه وزیری فاطمیان ترقی می کند. به سال ۳۷۰ فرزند علی و فاطمه به نام حسین در قاهره زاده می شود که بعد او نیز به درجه وزارت فاطمیان می رسد و به «وزیر مغربی» شهرت می یابد. به سال ۴۰۰ حاکم فاطمی اسماعیلی مصر (۳۸۶-۴۱۲) بر این خانواده خشمگین شده، علی وزیر تندرو، پناهنده از بغداد سنی به قاهره شیعی، و برادرش و فرزندش را می کشد، و فرزند دیگرش حسین بن علی (جای

گفتگو) از قاهره به رمله می‌گریزد و از آنجا به حاکم مکه پناه می‌برد، لیکن در این دو جا نیز به تدریج متهم شده به بغداد می‌رود. در اینجا قادر خلیفه (۳۷۱-۴۲۲) او را نپذیرفته و او به فخرالملک وزیر بویه پناه می‌برد و او پذیرفته حسین مغربی را نگاهداری می‌کند. در سال ۴۱۵ حسین مغربی بر همکاری خاندان های ایرانی شیعه، با حکومت غاصب و جابر عباسی بغداد اعتراض می‌کند. سید مرتضی (۳۵۵-۴۳۶) رساله ای در پاسخ به اعتراض او نگاشت که در ذریعه ج ۲۰ ص ۳۹۸ معرفی شده است. سپس در مجموعه رجائی رسائل مرتضی ج ۲ ص ۸۷ تا ۹۷ در قم چاپ شده است. جالب است که ابن طاووس (۵۸۹-۶۶۴) جواز همکاری با حکومت مسلمان جابر عباسی را به همکاری با کافر (لاییک) مغولی گسترش داده است. «کشف المحجّه لثمره المهجّه» با مقدمه آقابزرگ تهرانی (منزوی) ترجمه دکتر اسدالله مبشری ج تهران (۱۲۸۹-۱۳۶۹خ) رونین.

- حلاج و عین القضاة چه می‌گفتند؟

منزوی: حلاج و عین القضاة هر دو مانند فارابی خواهان اجرا و برقراری مدینه فاضله هرمی شکلی بودند که قاعده آن را توده مردم بی سواد تشکیل داده و در بالای آن، بنابر قاعده «هر دانایتر بالاتر» و «هر طبقه که دانشش بیشتر، عددش کمتر» است، داناترین مردم قرار می‌گیرند. و به گفته فارابی در فصل ۲۶ کتاب «مدینه فاضله» این انسان کامل با عقل فعال در پیوند است. من در مقالات خود این اسلام هرمی شکل فارابی، حلاج و عین القضاة را اسلام گنوسیستی یا اسلام ناستی می‌خوانم، که در تمام دوران اسلام زیرپرگرد خلیفگان سنی در مرکز اسلام بوده است.

- بفرمایید در سده های چهارم تا ششم، از کشتن حلاج در ۳۰۹ تا کشتن عین القضاة در ۵۲۵، بر سر این به گفته شما

«مسلمانان ناستی» و خود «اسلام گنوسیستی» چه آمدند؟ و کساکش خود گرایان و قشر گرایان به کجا انجامید؟

منزوی: از سده سوم به بعد خلیفگان عرب، ترکان آسیای میانه را، برای سرکوب گنوسیم اسلامی که در خراسان به دست سامانیان شکل گرفته بود (فصل ۴۶ سیاست نامه نظام الملک) به درون کشور دعوت کرده، با شرط پذیرفتن مذهب حاکم (سنی شدن) به ایران می‌کشاندند و در نتیجه در سده چهارم توانستند سامانیان، دژ گنوسیم اسلامی - ایرانی را به دست ترکان غزنوی براندازند و در سده پنجم، که غزنویان، ایرانیزه شده بودند، خلیفه عرب، قاضی ماوردی (۳۶۴-۴۵۰) را به نزد طغرل سلجوقی با این پیام فرستاد که: «ای فرستاده رب الارباب، اسلام را از دست قرامطه - یعنی آل بویه - دریاب». پس از سقوط بویه ثیان به دست سلجوقیان در ۴۵۷ مردم ایران دچار ستم مضاعف عرب و ترک بودند و در نتیجه میان آزادیخواهان ایرانی چند دستگی پدید آمد:

- ۱- گروهی دشمن اول را ترکان شمرده، برای راندن ایشان با عربان و عرب زادگان ایرانی همکاری ضد ترک می‌نمودند.
- ۲- گروهی که عرب را دشمن نخست دانسته، با ترکان ضد عرب همکاری می‌نمودند.
- ۳- گروهی که به عرب و ترک یکسان نگرسته با هر دو می‌جنگیدند، گروه سوم، جز در کله کوه ها، از الموت تا قاینات و از آنجا تا مزار شریف هرات تأمین زندگی نداشتند. دسته اول به داشتن مذهب شافعی که مذهب خلیفه بود تظاهر می‌نمودند. گروه دوم به مذهب حنفی تظاهر می‌کردند که مذهب سلجوقیان بود و نمش ارجایی آن مورد استفاده هر مخالف قرار می‌گرفت. از نیمه سده پنجم تا پایان سده ششم جنگ حنفی - شافعی که در همه کتب تاریخ بویژه «نقض» رازی منعکس است، نیروی مردم ایران را تلف کرد، در حالی که مردم ایران (همانند عین القضاة) از هر دو بیزار بودند (ن.ک نامه های عین القضاة ج ۳ ص ۶۶-۶۸). در نیمه اول سده ششم، الموتیان خواستند، با سلجوقیان ایرانگرا به سرداری سنجر صلح کرده علیه خلیفه متحد شوند، خلیفه با کمک شافعیان، نماینده الموت را که محمود ناصحی نام داشت در اصفهان ترور کرده، کشتند. محمود سلجوقی برادرزاده سنجر

چون شافعیان را سنگ راه صلح با الموت دید دستور داد سران شافعی و خاندان آل را همراه عین القضات که دشمن ترك و عرب بود کشتند. (تاریخ اسماعیلیان در ایران. ترجمه پروین منزوی ص ۱۸۳-۲۱۲ و مقدمه ج ۳ نامه های عین القضات ص ۱۱۷).

- لطفاً بفرمایید، کار گروه سوم که به دو دشمن عرب و ترك یكسان می نگریسته، با هر دو می جنگید، به کجا رسید؟
منزوی: ایرانیانی که رئیس مدینه فاضله را، انسان کامل، در پیوند با عقل فعال، معصوم، دارای فره ایزدی می خواستند، خاندان های ایرانی نوبختی، فراتی و دیگر خاندان های یاد شده را که با حاکمان جور عباسی سازش و همکاری کرده بودند، منحرف از تشیع به تسنن، نامیده، خود کم کم از جامعه جدا شدند و از سال ۴۸۳ق تا ۶۵۴ق. برای براندازی اشغالگران ترك و عرب به دژنشینی و جنگ چریکی در کوهستان های ایران از الموت تا قاینات و از آنجا تا هرات اقدام کرده، در دو سده ۵ و ۶ هجری به ترور شش پادشاه سلجوقی و دو خلیفه عرب غاصب حق آل محمد و پنج والی استان و پنج رئیس شهر و ده ها سردار نظامی سلجوقی پرداختند. که مجموعاً ۷۴ ترور است و در سه لیست در (تاریخ اسماعیلیان ترجمه پروین منزوی ص ۱۸۵) دیده می شد.

سپس فیلسوف بزرگ ایران اسلامی خواجه نصیر طوسی (۵۹۷-۶۷۲) که تألیفات او شکل دهنده مذهب ما شیعیان و فورموله کننده آن است و تا به امروز در مدارس روحانی ما در نجف و قم و مشهد و پاکستان و هندوستان و بنگلادش تدریس می شود و گوشه ای از زندگینامه پر ماجرا و آثار او را مرحوم مدرس رضوی استاد دانشگاه تهران در کتابی در ۷۲۲ صفحه پخش کرده است، خدایش پاداش دهد و جوانان ما را به بررسی آن موفق دارد! آری این خواجه نصیر بیست سال به نهضت اسماعیلی یاد شده پیوست و کتاب ها برای راهنمایی ایشان نگاشت، که بسیاری از آنها چاپ شده و تا کنون تدریس می شود.

سعد: بالاخره، خواجه نصیر درباره تروریسم چه نظر داشت؟

منزوی: هنگامی که این فیلسوف بزرگ، پس از ۲۰ سال جنگ کوهستانی توأم با مطالعه بدین نتیجه رسید که با ترورهای شخصی، کار به جایی نمی رسد، خود و رکن الدین خورشاه آخرین پیشوای اسماعیلیان ایران، همراه با ناصرالدین محتشم فرمانروای اسماعیلی قاینات و شمس الدین کُرد فرمانروای اسماعیلی هرات و هزاره، تصمیم گرفتند تا برای سیل وحشتناک و فراگیر مغول که هر چه در پیش دیده و از گون کرده بود، سیل بندی بسازند و آن را به دره هولناک بغداد سرازیر کنند، تا جهنم تاریخ عباسی را براندازد. عباسیان تا سال ۶۵۶ق. جلو هر گونه رشد علم را گرفته، کتابخانه و قرآن سوزی های ایشان در تاریخ سال های ۳۱۱/۳۲۲/۳۲۸/۳۹۸/۴۴۷ و جز آن ثبت است. ن. ک. طبری III ص ۴۹۹، ترجمه پاینده ص ۵۱۱۷، ندیم ترجمه تجدید ص ۵۵/۵۸، تجارب مشکویه ترجمه ۵: ۳۸۲ معجم الادباء یا قوت ۱۸: ۱۵۰ قفطی اخبار حکماء ۲۲۹ ترجمه ص ۳۱۸. عباسیان قرآن هایی را نیز که مورد علاقه شیعیان بود، مانند قرآن ابن مسعود گردآوری کرده می سوزانیدند. یک نمونه آن را جلال همایی در غزالی نامه ج ۱۳۴۲ خ ص ۱۹۳ از «طبقات. سبکی ج ۳: ۲۴-۳۱» چنین نقل کرده است: در سال ۳۹۸؛ اسفراینی بو حامد احمد (۳۴۴-۴۰۶) فتوا داد تا قرآن ابن مسعود را که مورد علاقه شیعیان بود، در مراسمی ویژه بسوختند و چون شیعیان برای اعتراض گرد آمدند، خلیفه قادر (۳۸۱-۴۲۲) شیعیان را پراکنده کرد. عباسیان به نام خلافت، حق امامت خاندان پیامبر اسلام را غصب کرده و بزرگانشان را کشته و حداقل خانه نشین کرده بودند.

- لطفاً توضیح دهید: خواجه نصیر در اجرای این برنامه، تنها بر اندیشه خود تکیه داشت، یا با دیگر دانشمندان شیعه نیز

مشورت می کرد؟

هنزوی: آری خواجه نصیر و فرمانروایان اسماعیلی یاد شده، به سال ۶۵۴ق از دژها پایین آمده، همراه با سپاه مغول به بغداد آمدند و در اینجا با همکاری دو دانشمند درجه اول آن روزگار شیعه، اول: ابن طاوس علی بن موسی (۵۸۹-۶۶۴ق) مؤلف ده ها جلد کتاب همچون تاریخ علم نجوم و صاحب کتابخانه ای که توصیف آن به تازگی در کتاب ۷۷۱ صفحه ای (با همکاری رسول جعفریان و سیدعلی قرائی) چاپ شده است، رهبر روحانی حله (اُردستان عراق) دوم: ابن علقمی (۵۹۳-۶۵۶ق) از مردم نیل همان حله که شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید تیسفونی گنوسیست معتزلی (۵۸۶-۶۵۵) به نام او در ۲۰ جلد تألیف شده است. آری همکاری این سه دانشمند بزرگ شیعه بود که ریشه پاسداران جهل عباسی را از بغداد برکنند.

پس از سقوط حکومت عرب در بغداد، مکتب های هنری ایران در تبریز، بغداد، مراغه، هرات، پدید آمد، در دویت سال بی خلیفگی، هر بخش از خاورمیانه، جدا به دست فئودال های محلی رشدی نسبتاً سریع تر داشت، درخراسان، سربداران شیعی و سپس تیموریان گنوسیست نیم شیعی، در آذربایجان صفویان به حکومت رسیدند.

فتح قسطنطنیه و خلافت عثمانی:

در آسیای صغیر، بر شمار ترکان سلجوقی افزوده می شد، تا در سال ۸۵۴ق، به سرداری سلطان محمد فاتح از آب داردانل گذشته، قسطنطنیه پایتخت روم شرقی (بیزانس) را فتح کرده، کلیسای ایاصوفیه را به مسجد تبدیل کرد و «هلال» را که تا به آن روز نشان رسمی مسیحیان بود، نشان پرچم عثمانی خود نهاد.

عشایر ترک و چریک های آرامی تبار عرب شده که همراه سلطان محمد، از آب داردانل گذشتند از بالکان گذشته، مدت ها (وین) پایتخت اتریش را نیز محاصره کردند. لیکن چون سلطان از پیشرفت بیشتر مایوس شد، به آسیای صغیر بازگشت و سپاهیان منظم خود را در شهرهای فتح شده جای داد، لیکن عشایر و چریک ها که به هوای چپاول با او آمده بودند، در اماکن خوش آب و هوای اروپا جایگزین شده از بازگشت به آسیا امتناع کردند. نسل های بعدی اینانند که امروز در بُسنی و هرزه گوین و بخش کوزوو، از یوگسلاوی سابق، بومی شده اند و تنش های امروزی نتیجه همان جابجایی هاست.

- شما در سخنانتان از تقسیم خاورمیانه در قرن دهم هجری گفتگو نمودید لطفاً توضیح دهید چگونه بوده است؟

هنزوی: هنگامی که ترکان عثمانی در محاصره وین که مدت ها به درازا کشید از گشودن آن مایوس و از پیشرفت در اروپا بازماندند، تصمیم گرفتند به خاور بسنده کنند و با افراشتن پرچم خلافت با علامت هلال مسیحی تازه مسلمان شده به سوی ایران آمدند. شهرهای سنی نشین آسیای صغیر، یکی پس از دیگری، بنا بر فرمان با تفسیر سنی «اطیعوا الله و اطیعوا الرسول» و «اولی الامر منکم» تسلیم شدند، تا سپاهیان عثمانی به دجله و مرزهای ایران رسیدند، سرزمین اسلامی که هر گنبد یک مسجد، با دو منار مزین بود و با گنبدهای تک مناری در باختر فرات تا مدیترانه تفاوت آشکار داشت. سر منار و گنبدها، به جای هلال مسیحی باختری، در خاور، پنجه خورشید دیده می شد، که از دوران سلجوقی چنین بوده است. (کسروی). تاریخچه شیروخورشید) ترکان عثمانی در خاور دجله با مردمی رو به رو شدند که مسلمانی را از سده نخست به صورت ناسنی پذیرفته بودند، مسلمانانی بودند که خلافت عرب را نه در دمشق و نه در بغداد، پذیرفته بودند و هر دو را غاصب حق امامت خاندان پیامبر می دانستند، اسلام مردم شرق دجله تا سند بر پایه های گنوسیسم اسلامی استوار بود، یعنی توحید ایشان به توحید اشراقی هند و ایرانی نزدیک تر بود و با توحید عددی یهودی در غرب فرات تا مدیترانه، فرق می داشت. عثمانیان

مهاجم، آثار رفض ایرانی و نفرت از خلافت را در گنبد و بازگاہ هایی مشاهده می کردند که مدت ها پیش از صفویان، برای براندازنده عمر در کاشان، برای نابود کننده متوکل خلیفه ناصبی در کهدم رشت (به نام زرآه و سالوک معلم)، و در مشهد برای قیام کننده ضد عثمان و کشته او خواجه ربیع (ریاض العلماء ج ۲ ص ۲۸۷) و مزار شریف زیارتگاه امیر مؤمنان علی بن ابی طالب در میان مردم هرات و هزاره که از سده ششم برجا مانده بود و نشان می داد که مردم خاور دجله تا سند، اسلام را از آغاز، بی خلافت و ناستی پذیرفته بوده اند. کسی مدعی آن نیست این چهار گور یاد شده، واقعاً تن آن چهار مرد را در خود گرفته بوده است، بلکه این واقعیت را بیان می کند که مردم ایران برای این چهار تن احترام خدمتگزاری قائل بوده، برای ایشان بنای یادبود ساخته اند، که اکنون به نام گور شناخته می شود، چنانکه حاکم بامرالله فاطمی مصر، در یک فرمان دستور داد؛ چند بنای یادبود به نام «راس الحسین» در چند شهر ساختند. آری در چنین شرایط بود که ملت ایران جلو پیشرفت سپاهیان خلیفه ترك عثمانی را گرفت و در نتیجه، خاورمیانه تقسیم شد.

- آقای هنزوی، شما کدام یک از فرایندهای این تقسیم را مهمتر می دانید؟

هنزوی: آشکار است که مهمترین نتیجه این تقسیم، رهایی ملت ایران از نابودی فرهنگی و نیز رستاخیز سیاسی او پس از قرن ها اسارت به دست عرب و ترك و نیز جلوگیری از چیرگی ترکان عرب زده عثمانی بود، که فرهنگ ستیزی عباسیان را با خشونت ترکان با هم داشتند. هر چند آشوب افغان ها، ایران را از پیشرفت بازداشت، لیکن در همان مدت کوتاه حکومت صفوی، مدرسی در شیراز، اصفهان، کاشان و هرات پدید آمد که ستارگانی چون: میرداماد، صدرا، فیاض، فیض و مجلسی را بیرون داد، که دائرةالمعارف فلسفی ده جلدی اسفار و دائرةالمعارف مذهبی ۱۱۰ جلدی بحار الانوار دو میوه آن است که هر چند به سبب آشوب افغان ها نیم درس باقی ماند، لیکن همین دو نمونه نیز در کشورهایی که زیر چکمه عثمانیان و سانسور شاگردان تیمیه و نوادگان وهابی او در صحرا افتادند، تا پیش از غرب گرایی پدید نیامد. اما پس از تماس با اروپا، که پیوندی با بحث تقسیم خاورمیانه ندارد، هر یک از این کشورها که نزدیک تر به اروپا بودند زودتر از آن بهره مند شدند.

- یکپارچگی کشور ایران چگونه به دست آمد؟ و چرا صفویان نتوانستند از آن نگهبانی کنند؟

هنزوی: صفویان از نیمه سده هشتم بر آذربایجان حکومت می کردند. ایشان گنوسیسم اسلامی را از ایرانیان واگرفته بودند، لیکن رفض خلافت را که در شهرهای ایران آشکار بود ایشان نداشتند، ایشان گنوسیسم بی رفض را از غزالی داشتند. صفویان وقتی رفض خلافت را از ایرانیان واگرفتند و پذیرفتند، که سپاهیان خلافت جدید ترك عثمانی به ایشان نزدیک شد و راهی برای حفظ تاج و تخت خود جز پیروی از ایرانیان در رفض باقی نمانده بود. آری شیخ جنید پدر شاه اسماعیل رافضی شد و پسرش اسماعیل در برابر سپاه خلافت عثمانی بایستاد و خاورمیانه تقسیم شد، تقیسمی که به تقسیم خاور در زمان ساسانیان نزدیک بود.

پس از تقسیم خاورمیانه، میان عثمانیان سنی و صفویان شیعی، فشار هر دو سو بر مخالفان آغاز شد و مهاجرت های مذهبی بر مهاجرت های سیاسی افزوده گشت. البته به گواهی تاریخ، فشار مذهبی شیعیان بر سنیان در ایران، (مانند دوران های پیش از اسلام) کمتر از فشار عثمانیان سنی بر شیعیان باختر فرات و جنوب یمن و فشار عرب های صحرا بر ایرانیان جزیره های خلیج فارس چون بحرین بود. مهاجران پناهنده از ایران به عثمانی انگشت شمار بود، به یک صدراعظم، مخدوم شریفی شیرازی ۹۹۵، و چند شاهزاده صفوی محدود شد، که جنبه سیاسی اینان نیز بر جنبه مذهبی آن می چربید. در صورتی که فشار عثمانیان بر شیعیان باختر فرات تا مدیترانه

و جنوب یمن و فشار عرب های صحرا بر ایرانیان جزیره های خلیج فارس چون بحرین، بسیار وحشیانه بود. کشتار شیعیان لبنان در این سده شدیدتر از کشتار تیمیه (۶۶۱-۷۲۸) از شیعیان کسروان بود که به «عاشورای کسروان» معروف شده بود (طبقات قرن ۸ ص ۱۹۲). گوشه هایی از کشتار شیعیان لبنان و سوریه و سوزاندن کتابخانه های ایشان در گرمابه ها در کتاب «تکملة أمل الآمل» سیدحسن صدر (۱۲۷۲-۱۳۵۴ق) و گوشه ای از سه قتل عام ایرانیان بحرین در سه یورش عرب های صحرا و اخراج ایرانیان از خانه و اشیاء در کتاب «لؤلؤة البحرین» ص ۹۵-۹۶ و ۱۰۰-۱۰۱ و ۴۲۲* تألیف یوسف درازی بحرینی (۱۰۸۴-۱۱۳۱ق) منتشر شده است. مهاجران از بحرین نخستین بار قشرگرائی اخباری را به شیراز آوردند (طبقات قرن ۱۱ ص ۴۷۶ و ۴۸۳) لیکن چون از حمایت صفویان برخوردار نبودند به زودی ایرانیزه و اصول گرا شدند و در صف خردگرایان (اصولیان) قرار گرفتند (طبقات قرن ۱۲ ص ۸۲۸ تا ۸۳۱).

اما مهاجران از کشور عثمانی به ویژه جبل عاملی ها، هر چند ایشان نیز زیر فشار سنیان و کشتار و کتابسوزی به ایران پناهنده شده بودند، لیکن هنگامی که در ایران استقرار می یافتند و با مکتب های تشیع فلسفی ایرانی، که در شیراز، اصفهان، کاشان و سبزوار دایر بود رو به رو می شدند، ته مانده های قشرگرائی سنی گری، که در اثر عمری زندگانی با اکثریت سنی، در ذهن ایشان رسوب کرده و زیر فشار سنگین پنهان کاری (تقیه) از حکومت عثمانی، صورت باور به خود گرفته بود، کم کم آشکار می گردید.

در میان مهاجران عاملی لطف الله میسی (م ۱۰۳۳) را می بینیم که از لبنان به مشهد پناهنده شده، پس از یورش ازبکان بر مشهد او به قزوین نزد شاه عباس ترقی نموده در کشتار فیلسوفان قزوین در سال ۱۰۰۲ق میهمان شاه بوده و با شاه از قزوین به اصفهان آمده، در برابر خردگرایان (صدرا و یارانش - عشره مبشره) قرار می گیرد و ایشان را «شعوبیه» می خواند و شاه مسجد لطف الله را در میان نقش جهان برای او می سازد که خردگرایان نمازگزاران در آن زمین غصبی شاه را باطل شمرده بودند (ذریعه ۱۹: ۱۱ و طبقات قرن ۱۱ ص ۴۷۷-۴۷۸ و متن اعتکافیه میسی ج. رسول جعفریان میراث اسلام ج ۱ ص ۳۱۶)، چشم گیر است که واژه «اهل التسویه» که همیشه دنباله شعوبیه بوده است در اینجا حذف شده تا معلوم نشود که شعوبیان تساوی فارس و عرب را می خواستند ما فرزندان شهید دوم کشته ۹۶۶ را می بینیم که بر ضد جد خود که به دست جلادان عثمانی سربلندانه جان باخته است نیز اعتراض می نمایند که تقیه نکرد و ما را در بدر ساخت! (طبقات قرن ۱۱ ص ۲۳۶) در صورتی که این شهید برای تقیه رساله ای در وجوب جمعه نگاشته که بر خلاف اجماع شیعه تا زمان شهیداست (ذریعه ۱۵ ش ۴۸۰). همین نواده شهید کتابی در رد باقر سبزواری و فیض کاشانی که نوعی موسیقی را عبادت شمرده اند، نگاشته است (طبقات قرن ۱۲ ص ۵۴۵-۵۴۶) و در کتاب «سهم مارقه» به خردگرایان یاد شده با نام ناسزا گفته و نام ۱۹ کتاب رد فلاسفه را آورده که مانند لیست ۱۷ کتاب رد فلاسفه است که بیشتر آنها به دستور حبیب صدرکرکی ساخته شده و در ذریعه (ج ۴ ص ۱۵۰) دیده می شود.

- آیا همه جبل عاملیان در صف ضد خردگرایان بوده اند؟

منزوی: ابدآ چنین نبود ما در میان جبل عاملیان بزرگانی می بینیم چون حسین مجتهد کرکی (م ۱۰۰۱) او در عهد شاه طهماسب (۹۳۰-۹۸۴) به ایران آمد و به شیخ الاسلامی اردبیل که مقامی بلند بود منصوب گردید و چون شاه اسماعیل دوم (۹۸۴-۹۸۵) سنی شد و خواست نام امامان را از سکتہ بردارد این شیخ الاسلام عاملی، به مخالفت با اسماعیل برخاست و رنج ها دید و اموالش مصادره شد و زیر پیگرد قرار گرفت (طبقات قرن ۱۱ ص ۱۸۳) لیکن

فرزندانش حبیب کرکی، مهدی و علی رضا پس از کودتای سال ۱۰۰۲ شاه عباس بر ضد فلسفه همگی درباری و ضد صوفی شدند حبیب الله کرکی در سال ۱۰۶۰ که مقام صدارت می داشت با نوشتن استفتا، روحانیان به ویژه جبل عاملیان را به نگارش بر ضد صوفیان وا می داشت (ذریعه ج ۱۰ ص ۲۰۹ س ۲۵ و نیز ص ۲۰۵ پانویست) قشرگرانی فرزندان حسین مجتهد کرکی تا آنجا بود که افندی در ریاض العلماء، نیز که همیشه از قشرگرایان ستایش می کند، در اینجا به حرّ عاملی خرده می گیرد که چرا این برادران جاهل را در «أمل الآمل» در شمار دانشمندان معرفی کرده است. (ریاض العلماء ج ۲ ص ۶۲ تا ۷۵).

و چون در میان خود ایرانیان نیز اقلیتی عالم نمای قشرگرا یافت می شدند که همواره مورد پشتیبانی دربار صفوی بودند مهاجرین که رسوبات سنت گرایی را از کشور عثمانی به همراه آورده بودند و در ایران تکیه گاهی جز دربار نداشتند، با اینان در یک صف، ضد خردگرایان کار می کردند.

از سوی دیگر، سطح فرهنگ دولتمردان صفوی تا آنجا پایین بود که در برابر عثمانیان جرأت نمی کردند از تشیع فلسفی دفاع نمایند، بلکه برعکس، ایشان خود را با عثمانیان در یک مسابقه قشرگرانی قرار داده بودند و در این راه می کوشیدند که خود و شیعیان ایران را قشرگراتر از سنیان جلوه دهند، لیکن به سبب پیشینه درخشان پشاهنگی شیعیان در نوآوری و قشرستیزی، کوشش های ایشان با بن بست رو به برو می شد و چون صف خردگرایان داخلی (مانند: داماد، صدرا، فیاض، فیض، رجب علی باقر سبزواری و مانند ایشان) ضد مسابقه دولت صفوی با عثمانی بودند و در قشرگرانی در داخل نیز با دولت همکاری نمی کردند، صفویان ناگزیر از تکیه بر مهاجرین و ترجیح ایشان بر خردگرایان داخلی می شدند. تا آنجا که، پس از مرگ شیخ علی کرکی در ۹۴۰ به تهماسب پیشنهاد می شود که سید عبدالحی، سردادرس خراسان، مدرّس «گوهرشاد» را که نماز جمعه (و لابد اجرای همه چهار حکم را حرام و مخصوص معصوم می دانست) و تألیف های گرانمایه داشت، به جای او منصوب دارد، شاه پاسخ می دهد: «من مجتهد جبل عاملی می خواهم» (ریاض العلماء ج ۳ ص ۹۰).

دلیل شاه برای این پاسخ آشکار است، زیرا خردگرایان یاد شده در بالا حاضر نبودند در مسابقه قشرگرانی با عثمانیان شرکت جویند، اینان شیعی فلسفی بوده پیروان ابن سینا در «اضحویه» و خواجه نصیر در «أعزاز و انجام» و در فقه پیرو طوسی در تهذیب و استبصار بودند و اجرای احکام اربعه را به دست غیر معصوم جرم و مستلزم قصاص، البته به دست صاحب الزمان (عج) و در حال غیبت به حکم عرفی (مدنی) چند مدت زندان، می شمردند.

– چرا دولت صفوی از قشرگرایان ضد خردگرایان حمایت می کرد؟

هنر وی: دولت صفوی در جلساتی مشترک با عثمانیان شرکت می کرد و زیر فشار ایشان بود. نمایندگان دولت صفوی در یکی از این مجلس ها، که به نقل اسکندر بیک بیش از صد تن بوده اند (عالم آرا ج. افشار ص ۸۴۹) اینان با تعداد بسیارشان از سطح فرهنگی لازم برخوردار نبودند که بتوانند از تشیع فلسفی خواجه نصیر و فقه شیخ طوسی دفاع کنند..

عثمانیان افزون بر آن جلسات سیاسی - ایدئولوژیک، از سنی گری هم زبانان ترك خود در ازبکستان و آسیای میانه نیز سود جسته ایشان را به نگارش کتاب های ضد شیعه وامی داشتند، که نمونه آنها با پاسخ ایرانیان بر آنها در ذریعه ج ۵ شماره های ۷۶۴ و ۸۲۶ و ۱۱۱۳ دیده می شود و گاه از بکان را به یورش بر خراسان و کشتار شیعیان هزاره از هرات تا مشهد وامی داشتند که در عالم آرا و حبیب السیر و روضة الصفا و ناسخ التواریخ مفصل آمده است.

– نمونه مباحثی که در آن مجالس سیاسی ایدئولوژیک مطرح و در کتاب هایی که از آسیای میانه به ایران می فرستادند نوشته می شد چه بود؟

منزوی: مسائلی که در آن مجالس مطرح می شد از این قبیل بود:

۱- ایرانیان تارك الصلاة هستند، ایشان اجرای احکام اربعه را جز در حضور معصوم جایز نمی شمردند.

الف: عبادت های سیاسی فقط با امام معصوم (ع) قابل اجرا است. نماز جمعه و عید تنها با حضور معصوم یا نماینده معین شده او قابل قبول است.

ب: جهاد فقط در حال دفاع جایز است، برای صدور عقیده جز زیر پرچم امام معصوم (ع) جایز نیست.

ج: قضاء در زمان غیبت با احکام فقهی عرفی و مدنی است که قاضی مجتهد شیعی طبق قوانین عرفی مصوب مجلس شورای اسلامی صادر می کند و دولت مدنی آن را اجرا می کند.

د: مجازات های بدنی حدود و تعزیرات، جز با حضور معصوم (ع) یا نماینده تعیین شده معصوم جایز نیست و هرگاه کسی طبق فتوای خود اجرا کرد محکوم به قصاص است، که خود نیز از احکام اربعه است که باید طبق قانون عرفی (مثلاً چند ماه زندان) نه شرعی (قصاص) پیاده شود.

همچنانکه گفته شد، سطح فرهنگ دولتمردان صفوی به اندازه ای نبود که بر حقانیت اصول فلسفی تشیح استادگی نمایند و از آن دفاع کنند. اتهام های کم دینی، بی دینی که قرن ها از طرف سنیان غزالی تا تیمیه و فرزندان صحرايي وهابی او بر شیعه وارد شده بود، برای صفویان و عالم نمایان قشرگرای داخل ایران ایجاد نوعی «عقده متهم بودن» کرده بود. هر چند صفویان پس از رافضی شدن، از غزالی، به صورت ظاهر بریدند و حتی بی ادبانه گور این دانشمند را ویران کردند، لیکن نظریات او در دفاع از خلافت سنی در اندیشه ایشان رسوب کرده بود و در برخی شاهان صفوی آشکار شد، چنانکه یک سال ۹۸۴ تا ۹۸۵ سلطنت شاه اسماعیل دوم پر از شیعه کشی و کتابسوزی به دست صفویان است.

- اعتراضات پنج گانه سنیان عثمانی را دیدم، بفرمایید: بر خورد دانشمندان داخل ایران با این اعتراضات چگونه بود؟ و به ویژه پاسخ مهاجران جبل عاملی چه بود؟

منزوی: هنگامی که فشار عثمانیان در چنان مجلس ها افزوده می شد، دولت های صفوی آن فشار را به داخل متقل کرده، از دانشمندان خودی پاسخ می خواستند. در اینجا دانشمندان خردگرا به گونه ای و قشرگرایان به گونه ای دیگر، پاسخ می دادند.

خردگرایان ایران، در سده یازدهم؛ میرداماد، صدرا، رجعلی تبریزی، باقر سبزواری و مانند ایشان، فرایند ترکیب دو مکتب^۱ خردگرای سده دهم، یعنی الف: مدرسه خردگرای تندرو دشتکی، ب: مدرسه خردگرای سنی زده دوانی بودند.

در سده یازدهم؛ میرداماد (۹۷۰-۱۰۴۱) در پاسخ خود، با پیروی از اتولوجیا (ج بدوی ص ۱۱) و مشکویه رازی^۲ و ابن سینا، پرچم «دهر» را به جای «زمان» بلند کرده، در کتاب «قبسات» می گوید: ما (شیعیان) نیز قائل به حدوث جهان هستیم، لیکن می گوئیم: جهان در دهر حادث شده است نه در زمان. زیرا که جهان فیض الهی است و فیض خداوند قابل انقطاع نیست و بنا بر مثل فلسفی «خورشیدی نور خورشید نیست و خدای بی فیض خدایت» . داماد با این بیان می خواست، نظر قشرگرایان را در خلقت موجود از عدم، که شهید مطهری آن را نظریه یهودی می نامد، به صورت ظاهر بپذیرد و در عین حال، اصل گنوسیستی ایرانی، ازلیت فیض الهی (پرکلس) را که فارابی، ابن سینا، سهروردی تا خواجه نصیر برآوند، نقض نکند.

لیکن، این پاسخ داماد، شاه صفوی را که می خواست، عثمانیان سنی را قانع کند، خوش نیامد.

قشرگرایان، خواهان حدوث زمانی جهان اند؛ زیرا در تورات و تفاسیر آن از خلقت در روزهایی معین از هفته گفتگو شده است.

- پس از هیوداماد چه شد؟

هنزوی: یک دهه از سده ۱۱ بر آن فشار می گذشت، که شاگرد داماد، ملاصدرا (۹۷۹-۱۰۵۰) یک پله دیگر عقب نشسته در بحث حرکت جوهری در اسفار می گوید: ما حدوث جهان را در زمان نیز می پذیریم؛ همه جهان، در هم اکنون و در هر آن، در حال معدوم شدن و موجود یعنی حادث شدن است. لیکن انتقال از وجود به عدم، باز به وجود آن اندازه تند است که موجود دائم به نظر می رسد، اما افسانه توراتی هفت هزار سال تاریخ پیدایش جهان موهوم است. لیکن این عقب نشینی صدرا نیز برای قشرگرایان عثمانی و پیروان ایرانی نمای داخلی ایشان پذیرفته نشد. صدرا را تکفیر کردند تا مجبور به غارنشینی در «کهک» شد. قشرگرایان برای سبک و کم ارزش نشان دادن صدرا و فلسفه او، پسر او شیخ ابراهیم (م ۱۰۷۰) را بر پدرش ترجیح می دادند. ابراهیم، خود دانشمند بود، لیکن برخلاف پدر با دربار صفوی رابطه نزدیک داشت و با قشرگرایان همراه بود و به مسائل مطابق میل عثمانیان پاسخ می داد.

یکی از قشرگرایان که از طاغوت عثمانی لقب «افندی» گرفته و در کتاب زندگینامه دانشمندان که گردآوری کرده، نسبت به بسیاری از فیلسوفان خردگرا اهانت روا داشته است، ابراهیم پسر ملاصدرا را مشمول آیت «یخرج الحی من المیت» (قرآن کریم ۶: ۹۵ و ۱۰: ۳۱) دانسته است (ریاض العلماء ج ۱ ص ۲۶، لؤلؤة البحرین ص ۱۳۱-۱۳۲ ج مؤسسه آل بیت، قمی). چنانکه دیدیم خردگرایان، سربلندانه، پنج اعتراض سنّیان را پذیرفته آن را اسلام حقیقی، که تشیع اهل بیت است می دانستند و اجرای احکام چهارگانه را حق مُحصّر به شخص امام معصوم^۴ می شمردند که در حال غیبت معصوم، به صورت قضای مدنی عرفی، و حکم عرفی مجتهد بد شیعی پیاده می گردید نه قضای شرعی حدّ و تعزیر. اما قشرگرایان پاسخی دیگر داشتند: شیخ علی کرکی^۵ (۸۷۰-۹۴۰) خواندن نماز جمعه را از حرمت درآورده، مجاز شمرد، پس به شاه تهماسب (۹۳۰-۹۸۴) توصیه کرد، برای پاسخ به تکفیر عثمانی عمل مستحب نماز آئینه برگزار بشود و سپس برای پاسخ تسلیم طلبانه به عثمانی، در همه کشور امام جمعه رسماً منصوب شد، تا اینکه با یک پیش آمد مشکوک، دولت صفوی مجبور به تشکیل کنفرانسی برای حلّ مشکل نماز جمعه شد.

سعد: کنفرانس نماز جمعه، در دوره صفوی؟

هنزوی: آری! پس از آنکه نصب امام جمعه برای شهرها معمول شد، مردی به نام علی قدمی (م ۱۱۳۱) (طبقات ق ۱۲ ص ۵۴۲) امام جمعه بحرین شد و چون جوانی پرشور بود، حدود و تعزیرات را نیز اجرا کرد و چون معاصران شیعی او به او تذکر دادند که نه معصوم هستی و نه نایب خاص! او گفت: نایب عام نیز حق دارد و چون شکایت مردم به شاه رسید و تهمت ارتباط با عثمانی بر آن افزوده شد، به دستور شاه سلیمان صفوی، (۱۰۷۷-۱۱۰۵) دست بسته از بحرین به کازرون آورده شد. لیکن بعد از تحقیقات تیره شد و زیر نظر در کازرون بماند تا در سال ۱۱۳۱ درگذشت.

شاه سلیمان که پیشامد «علی قدمی» را نتیجه جمعه گزاری تشخیص داده بود دستور داد وزیرش علیخان زنگنه (درگذشته ۱۱۰۱ق) مجمعی از روحانیان مانند سمینارهای امروز تشکیل دهد و حکم قطعی حرمت، یا وجوب جمعه را معین کنند و دستور اجرا شد. تاریخ دقیق و نتایج روشنی از این کنفرانس ثبت نشده یا هنوز به دست ما نیامده است، لیکن مسلماً تاریخ آن بعد از وزیر شدن علیخان سال ۱۰۸۶ و در زندگی باقر سبزواری (م ۱۰۹۰) بوده

که هر چند خود، شاید به سبب نقاری که با شاه می داشت در کنفرانس شرکت نکرد لیکن دو نماینده پرکار با چهار رساله، یکی فارسی و سه دیگر عربی، همگی در اثبات لزوم نماز آدینه، بفرستاد. دو نماینده او در این کنفرانس، اول: محمد سراب تنکابنی (۱۰۴۰-۱۱۲۴) نگارنده آن چهار رساله فرستاده شده بود، دومین نماینده سبزواری. سعید رودسری بود که تبار زیدی داشت و مانند بسیاری از زیدیان گیلان آن روزگار، به امامی برگشته بود. او رساله ای نیز در «وحدت وجود» (پان‌ته‌تیزم) دارد. هر چند حکمی قطعی از آن کنفرانس به ما نرسیده لیکن رساله ای که آقاجمال خوانساری دوم (م ۱۱۲۱)، درباری معروف، به نام شاه سلیمان مؤسس کنفرانس، در حرمت بدعت جمعه نگاشت، به احتمال قوی، این کنفرانس نظر برگشته دولت صفوی را نشان می دهد که می خواست نماز آدینه را تحریم کند، تا پشامد «علی قدمی» تکرار نشود. (طبقات قرن ۱۲ ص ۳۰۸ و ۵۲۴-۵۲۷ / ۶۷۱).

شهبور ۱۳۷۸

پانویس

* دکتر علینقی منزوی کار تصحیح، تکمیل و چاپ ذریعه را در طول زندگی خود پایان رساند. وی این کار را به قیمت گذشت از زندگی شخصی و خانوادگی خود کرد. نیمی از حقوق ماهانه دبیری و استادی دانشگاه، هر ماه به چاپخانه میرفت و ما انباری بزرگ در خانه داشتیم از مجلدات ذریعه و فروش آنها به تنها کاری پر دغدغه بود. (پ م)

۱- برای شناسایی این دو مدرسه خردگرای تندرو و ملایم، ن. ک منزوی مقاله مدارس شیراز در سده ۹ و ۱۰ چپستان، ش ۱۳۱ ص ۱۶۱-۱۷۵.

۲- برای آشنایی با نظریه خردگرایان سده یازدهم درباره جاودانگی جهان در زیر عنوان «حدوث دهری» و اقتباس از نظریه مشکویه‌رازی و ابن سینا، ن. ک عنوان «مشکویه و جاودانگی جهان» در مقدمه منزوی بر «تجارب الامم» مشکویه ج ۵ ص ۱۳.

۳- ملاعبدالله تبریزی (۱۰۶۶-۱۱۳۱) پس از مسافرت به کشور عثمانی و جمع آوری خطبه های نماز جمعه در دو مجلد به نام «بساتین الخطباء» (ذریعه ج ۳ ص ۳۲۷) از مقامات آن کشور لقب «افندی» گرفت و در کتابش «ریاض العلماء» سنی مآبانه به فیلسوفان اهانت روا می دارد، با این همه این کتاب او که گنجینه ای از موارد تاریخ ایران است، کج سلیقه‌ی و قشرگرانی او را جبران می کند. او در ج ۳ ص ۶۰ تا ۶۴ یک نامه پان‌ته‌نیستی از سید میرزا ابراهیم صوفی همدانی که برای عبدالباقی صوفی تبریزی به فارسی نوشته بود آورده است. افندی برامل الأملی حرّ نیز در عالم شمردن فرزندان حسین کرکی کم سواد درباری اعتراض می کند (ریاض العلماء ۲: ۶۲-۷۴) در ج ۳: ۲۰۴ کشاکش داماد (خردگرا) و شوشتربی (قشرگرا) را نیز درست آورده است.

۴- توقف اجرای احکام اربعه بر حضور امام معصوم (ع) من آل محمد در کتب فقه ما شیعیان، در آغاز کتابها قضا، جهاد، حدود و صلوات جمعه صریحاً و در همه کتب* به استثنای کتاب «کافی» که آن نیز به دلیل تألیف این کتاب در زمان حضور دو نائب خاص امام عصر (عج) یعنی نویختی (م ۳۲۴) و سمری (م ۳۲۹) بوده است، به تفصیل آمده است و نواده شیخ طوسی ابن ادریس (۵۴۳-۵۹۸) در کتاب «سائر» تحریم اجرا را با قاطعیت بیشتر توضیح داده و پس از ایشان مجاز شمردن اجرای حدود از نظر تقیه بوده و از شمار انگشتان کمتر است و اجرا کردن آن تنها از مرحوم ششتی (۱۱۷۵-۱۲۶۰) و علی قدمی آمده است این فتوای علمای شیعه از آغاز غیبت تا کنون است و سازمان ملل و انجمن حقوق بشر نیز امروز همین را از ما مطالبه می کنند نه چیز دیگر.

۵- افندی درباره علت اختلاف علی کرکی با وزارت غیاث الدین منصور دشمنی گوید: کرکی برای اجرای احکام، نوکران عرب گمارده بود، تا بدون کسب اجازه دیوان دولت صفوی، عمل کنند (ریاض العلماء ج ۳ ص ۴۵۱-۴۵۴)

* کتاب کافی از کلینی ۳۲۹ / من لایحذور حواله‌نقیه از صدوق م ۳۸۱ / تهذیب استنصار از شیخ طوسی ۳۸۵ تا ۴۶۰ / آغاز و انجام از خواجه نصیر / اصخویه از ابن سینا که همگی مراجع بی چون و چرای شیعه اند و همه مراجع دیگر در طول تاریخ به آنها استناد می کنند حتی در عصر مامل خمینی، بر و جردی، خامنه ای، منتظری و تمام مدارس فیضه قم و مشهد و غیره * نکته ای که دکتر منزوی تاکید می کند اینست که حکومت جمهوری اسلامی با تز ولایت فقیه خمینی، اصول چهارگانه شیعه را زیر پا گذاشته و با سنی گرایی کوشش در یکی کردن و جهانی کردن اسلام دارد تا باصطلاح ما کفر غرب متحدانه مبارزه کند. غافل از اینکه با این کوشش وجه ایرانیّت ما را زیر پا می گذارند و فرهنگ و انساندوستی و حقوق بشر را تمدن

سیمین بهبهانی در راه گسترش و آفرینش اوزان تازه



۲

نصرت الله نوح

خانه خونین است اینک

«خانه ام ابری است ...»

نیما

خانه ابری بود روزی خانه خونین است اینک:
آنچنان بود، اینچنین شد، حال ما این است اینک!
مرده واری، طیلسان بر دوش و خون آشام و شیرو،
تشنه خون باد و دندان چون دو زوبین است اینک.
می کشد در خون بلنگ پیر آهوی جوان را
و حشت قانون جنگل سهمت دین است اینک.
سرو باغ عشق را نازم که در باران سربی،
چون درخت ارغوان، از خون گل آذین است اینک.
می درخشد خاک همچون آسمان با روشنائش
بر زمین بشکسته شمشادی بلورین است اینک.
گرد ماه چارده، شب با شباویزان سرخش:
رشته مرجان تثار زلف مشکین است اینک.
چشم شوخ گزمگان تا ننگرد دوشیزگان را،
پرده ساز چهره ها گیسوی پرچین است اینک.
نوعروسان بلوراند ام بازو مرمری را
حجله گه گور است و خاک تیره بالین است اینک.
گوهر ناسفته را گر شرع می گوید که مشکین،
سفتن و آنگه شکستن؟ تا چه آیین است اینک!
تیغه فریاد غم بشکست چون فولاد خنجر:
پرده گوش ستم دیوار رویین است اینک.

نه! که کارستان ظالم همچو خاکستر بریزد:
حاصل کبریت نفرت شعله کین است اینک.

خانه ابری بود روزی؛ گرچه خونین شد، و لیکن
پشت ظلمت، و ز بی خون، صبح سیمین است اینک.

اسفند ۱۳۶۰

چند هزار ساله ایرانی را قربانی وحشیگری عربهای متجاوز و حدّزن و قصاص گوی می نمایند. (پ م)

- این گفتگو در تهران انجام گرفته و به چاپ رسیده است و از «بولاد» فرزند برومند استاد سیاس داریم که ما و

خوانندگان کاوه را به بردای به کمال رسانیده اند. کاوه

وسعت بخشیدن به گستره ضرب غزل

وسعت بخشیدن به گستره ضرب غزل، یکی از هدفهای سیمین بهبهانی است. او در این باره در مقدمه مجموعه «خطی ز سرعت و از آتش» می نویسد:

«تعداد ۴۱ غزل از ۶۵ غزل یا چنین وزنهایی در این مجموعه هست که با احتساب تکرار بعضی از اوزان، سی و دو وزن تازه ارائه شده است که از آن میان ۱۶ وزن به کلی بی سابقه و پنج وزن دارای بیتی با مصراع‌ی به عنوان نمونه در کتابهای عروضی است، و برای بقیه نیز بیش از یکی دو غزل از دیگر گویندگان، سابقه وزنی مشابه نیافته ام. خواه این وزنها خاص غزل من و بی سابقه، و خواه با سابقه اندک قبلی باشد، به هر صورت تلاشی است در کار وسعت بخشیدن به گستره ضرب غزل...»

سیمین ضمن مطالعه دقیق و زیر و رو کردن اوزان عروضی، اوزان «دوری» را که هم خوش آهنگ هستند و هم قابل گسترش، برای بیان مفاهیم اجتماعی برگزید.

اوزان «دوری» به آن دسته از اوزان اطلاق میشود که هر مصراع آن به دو پاره قابل تقسیم است و هر دو پاره آن نیز وزن همگونی دارد. مانند این شعر حافظ:

چندان که گفتم غم با طیبیان فاعلن فعلون فاعلن فعلون
درمان نکردند مسکین غریبان فاعلن فعلون فاعلن فعلون

اوزان تازه

سیمین تلاش دارد، در اوزان ابداعی نیز با استفاده از افعال مختلف الوزن، آهنگ و ضرب خاصی به وزن ببخشد، و این ضرب آنقدر آرام و آرامش بخش است که خواننده متوجه تازگی آن نمیشود و فکر می کند بارها آن را شنیده است:

آه، این چه پیوند است، ضرب رقم در هیچ که تقطیع آن میشود: آه این چه پی - وند است (مستفعلن مفعول)
ضرب رقم - در هیچ (مستفعلن مفعول)

و یا: چه سکوت سرد سیاهی - چه سکوت سرد سیاهی
که تقطیع آن می شود:

چه سکوت سر - د سیاهی (مفاعلهن فعلاتن)

و یا: شعله نگفته با تو اگر که تقطیع آن می شود: شعله نگف - ته با تو اگر (مستفعلن - مفاعلهن)

هر یک از اوزان ابداعی سیمین، وقتی به زیور کلام آراسته می شوند دل انگیز و پُر کشش اند.

نوزادان عروضی بی شناسنامه!

نکته اساسی که ذکر آن لازم به نظر می رسد، شناسنامه این نوزادان عروضی است که با افعال مختلف الوزن «مونتاز» شده و به دنیای ادبیات پا گذاشته اند و مثلاً نمی شود به آنها گفت: رمل مداس مقصور. با توجه به اینکه در افعال و اوزان تثبیت شده نیز گاهی یک وزن را با دو نام می خوانند و دو نوع تقطیع می کنند، مثلاً این بیت حافظ: وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی

تقطیع آن در کتابهای عروضی هست: فاعلات مفعولن، فاعلات مفعولن. که میشود بحر مقتضب مثنی مسطوی مقطوع. همین غزل را در حافظ خلخالی که اوزان غزلها را با نام عروضی آن بر بالای غزل دارد تقطیع کرده است. فاعلن مفاعیلن، فاعلن مفاعیلن که نام آنها هم گذاشته «هزج مثنی اشتر» و هر دو تقطیع هم درست است. با این حساب من نمی دانم آیا نوزادان عروضی سیمین، اصولاً احتیاج به نامی دارند یا نه، و اگر دارند چگونه باید آنها را صدا زد؟!!

اوزان کم استفاده شده

سیمین علاوه بر استفاده از اوزان دوری، در انتخاب و جابجایی کلمات چنان مهارت دارد که تصویر و محتوا و مضمون شعر او به خواننده در مرحله اول مجال فکر کردن به وزن را نمی دهد. برای مثال میتوان از وزنی که سیمین بارها از آن استفاده کرده است نام برد. این وزن قبلاً هم مورد استفاده قرار گرفته و سیمین نیز به آن اشاره کرده است.

صفای سپاهانی از شعرای دوره قاجار بود که دیوان او سالها پیش به کوشش دکتر مظاهر مصفا چاپ شد. قبل از چاپ دیوانش، این شعر او که ریتم و آهنگی تازه داشت در بین خواص بر سر زبان بود: (مستفعلن فاعلاتن - مستفعلن فاعلاتن)

دیدی چه آوردی ای دوست از دست دل بر سر من؟
آخر به باد فنا داد، عشق تو خاکستر من
رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم پیکر من

دل بردی از من به بغما، ای ترک غارتگر من
اول دلم را صفا داد، آئینه ام را جلا داد
عشق تو در دل نهان شد، دل زار و تن ناتوان شد

ملکت الشعراء بهار و رهی معیری نیز در این وزن آثاری به وجود آورده اند.

ولی هنگامی که سیمین از این وزن استفاده می کند، آن قالب شعر عارفانه که برای «دلی دلی خوانی» خانقاه ها مناسب بود تغییر قیافه میدهد و ریتمی مناسب با سوزۀ ای که سیمین برایش انتخاب کرده پیدا می کند. مردی از جنگ برگشته، یک پای خورا از دست داده، از نگاهش خشم و آتش شعله میکشد. صدای تق تق چوب زیر بغلش، که مهر خود را بر زمین می کوبد فضای پوزن را پر میکند، در گوش جان خواننده می نشیند و او را محور حرکت مردی می سازد که «شلوار تاخورده دارد»:

خشم است و آتش نگاهش، یعنی: «تماشا ندارد»
بس نوجوان است و شاید از بیست بالا ندارد...
با آنکه ثبت حضورش حاجت به امضاء ندارد
این خوبگر با درشتی، نرمی تمنا ندارد
گویا که با کاهش تن، جانی شکبیا ندارد...
رفته ست و خالیست جایش، مردی که یک پا ندارد.

شلوار تاخورده دارد مردی که یک پا ندارد
رخساره می تا بم از او، اما به چشمش نثسته
تق تق کنان چوبدستش، روی زمین می نهد مهر
لبخند مهرم به چشمش، خاری شد و دشنه ای شد
بر چهره سرد و خشکش، پیدا خطوط ملال است
رو می کنم سوی او باز، تا گفتگویی کنم ساز...

در شعرهای دیگری نیز که سیمین با استفاده از این وزن سروده است هر کدام حال و فضایی مناسب با سوزۀ پیدا کرده اند، در شعر «سر در نشیب حَضِیْم» ، گذشت عمر، آرزوهای بر باد رفته، فزونی سال، تباهی جسم و همه آنچه با گذشت جوانی پیش می آید، دیده میشود:

سُربِ دویده به قلم، سرخی چکیده زبالم
از امتداد سقوطم، تا انتظار زوالم...

سر در نشیب حَضِیْم، شاهین اوج خیالم
آنک سیاهی خطی، بر بی نهایت آبی

در شعر «تردید» نیز که در همین وزن ساخته شده، شاعر در تردید صبح کاذب و صبح صادق است، اما خونها و مغزهای پاشیده بر سنگ و خاراسنگ، تردید او را زایل میسازد. او مطمئن میشود که این سبیده صادق نیست، «این سُرَب کذب شبانه ست:

چون پرنوی زرد و بیمار، لغزیده بر خاک در گاه
این سرب کذب شبانه ست، یا سیم صدق سحرگاه؟

تردید، تردید، در گرگ و میش سحرگاه
خطی ست خاکستری فام آیا چه بر ما دمیده ست

(مستعلن فاعلاتن مستعلن فاعلاتن)

در چند «کولی واره»ها نیز از این وزن استفاده شده است، کولی، این آواره قرون، که فالگیر و طلسم باطل کن است، تعویذ مشکل گشا و داروی محبت دارد، اما خود، رنگی و بویی از محبت ندیده و نچشیده و همیشه آواره بادیه های

بی سرانجامی است: کولی گرفته است فالی، با فال او وعده ها هست
سی روز... سی هفته... سی ماه... سی لحظه، صبرم کجا هست!

کولی، گیاهی نداری، کز درد عشقم رهانند؟

از رُستی بهیروستن، با کولیان بس دوا هست

و در پایان همین شعر: کولی نم، آه، آری، اینجا به جز من کسی نیست/ تصویر کولی ست پیدا، رویم در آئینه تا هست...

پویایی و زبایی اوزان نو

در استفاده از سایر اوزان نیز، سیمین با تسلط بر کلام، جو مورد نظر را بر وزن تحمیل میکند. مثلاً فرخی سیستانی قصیده ای در مدح سلطان محمود غزنوی ساخته است، همین قصیده به علت دارا بودن وزن تند و ریتمیک هنگامی که مورد استفاده سیمین قرار می گیرد، فضایی برای ایجاد غنائی ترین اثر عاشقانه به وجود می آورد. مطلع قصیده فرخی چنین است:

بدین روشنی شراب، بدین نیکوئی نگار

بدین خرمی جهان، بدین تازگی بهار

مفاعیل فاعلان مفاعیل فاعلان

۱۴. و سیمین از این وزن بدین گونه برای ایجاد غزل عاشقانه استفاده می کند:

شبی هم‌رهت گذر، به طرف چمن کنم
 به دست ستیز تو، سپارم زمام دل
 به قهرم گذاشتی، مرا با تو آشتی
 برودش و سینه را، به لب‌هات بسپرم
 به اعجاز یک نگاه، دلت رام اگر نشد!
 غرور بنفشه را، به چشم تو بشکنم

ز تن جامه برکنم، ز گل پیرهن کنم
 به پای گریز تو، زگیسو رسن کنم
 به تقدیم جان نشد، به تسلیم تن کنم
 سپید شکوفه را، کیود سمن کنم
 سرانجام چاره را، به سحر سخن کنم
 سرزلف خویش را، شکن در شکن کنم

بررسی غزل‌های سائهای اخیر سیمین، از نظر تنوع اوزان و گستردگی دامنه «افاعیل عروضی» در آن، نیاز به بررسی بیشتری روی کارهای او دارد. و حتی میتوان روی هر غزل او و ایجاد یا اقتباس وزن آن به فراوانی سخن گفت. زیرا برخی از اوزان مورد استفاده را سیمین با استفاده از زمینه‌های موجود در عروض، ابداع کرده است و برخی را که کمتر مورد استفاده شعرائ گذشته قرار گرفته، چون دارای ریتم و آهنگ مانوس و گیرایی بوده، به همان صورت و یا با افزودن افاعیل بر آن، مورد استفاده قرار داده است.

یکی از وزنهایی که قبلاً مورد استفاده قرار گرفته و سیمین هم ضمن استفاده از آن به این مسئله اشاره کرده است، بحر مشاكل مثنی مکفوف مقصور است. این وزن را فرصت الدوله شیرازی نیز در کتاب «بحورالالحن» با همین افاعیل ثبت کرده است. البته شعر از عبدالرحمن جامی است: خیز و طرف چمن گیر، باحریف سمن روی گاه سنبل تر چین، گاه تاج سمن بوی فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل

و سیمین از این وزن نیز برای سرایش غزلی اجتماعی مدد می‌گیرد:

خواهد از من رسوا، یار آینه رویم
 او شکر به کف آید، تا لبم بگشاید
 درس «حب وطن» را - این حدیث کهن را -
 گویدم که: «به تندی، دم بی‌وطن کن!»
 من کلاله مهرم، سر بسر همه گینی
 بغض کودک زنگی، خشم مادر رومی
 کانیچه خواهد و گوید طوطیانه بگویم
 وین کرشمه نباید، من نه طوطی اویم
 گویدم که: «زنوگو»، گویمش که: «نگویم»
 «بی وطن تری از خود»، گویمش که: «نجویم»
 مرز و بوم و دیارم، شهر و خانه و کویم
 چون گلوله سربی، بسته راه گلویم...

راه پیمایی در پیچ و خمها و سنگلاخ‌های اوزان عروضی آن قدر دشوار است که حتی سیمین که بیش از چهل سال است با افاعیل و حرکتها و ضربهای آن آشناست و این راه سخت را با تحمل رنجها پیموده است گاهی به اشتباه می‌افتد مثلاً یکی از اوزانی را که مورد استفاده قرار گرفته، مورد استفاده آن را فراموش میکند. البته این مسئله هیچ از ارزش و قدرت کار سیمین نمی‌کاهد.

در صفحه ۱۱ مجموعه «خطی زسرعت و از آتش» شعر زیبایی را به عنوان «خارهای زشت» می‌خوانیم:

خارهای زشت، خارهای پیر
 سردوگریشان از گذشت دهر
 چون خطوط هیچ، رسته در کویر
 با سکوتشان، غول گردباد
 سوز سرد دبی، روز گرم تیر
 آرزوی آب، دور، دور، دور...
 در تنوره‌ها، می‌کشد نفیر
 انتظار ابر، دیر، دیر، دیر...

در آخر همین مجموعه، فهرست اوزان بی سابقه، یا کم سابقه این کتاب چاپ شده است و شعر «خارهای زشت» در ردیف اوزان بی سابقه گذاشته شده است. تا جایی که حافظ ام یاری می‌کند و به خاطر دارم این وزن را دو شاعر در اواخر و اواسط دوره قاجار مورد بهره برداری قرار داده اند که یکی قالی شیرازی، شاعر معروف و مداح دربار حاکمان قاجار است و دیگری میرزا مشتاق سمنانی که ابتدا در سمنان مغازه علاقی داشت و سرانجام بواسطه داشتن خط خوش و طبع شعر، به مستوفی گری حکومت رسید.

از شعر قالی که در دیوانش نیز به چاپ رسیده چند بیتی نقل می‌شود:

یار کی مراست، رند و بذله گو
طره اش عبیر، پیکرش حریر
نقشبند روح، گویی از نخست
لعل پاره را، زآب خضر شست
... موی عارضم، داشت رنگ قیر
در جوانیم، عمر گشت پیر
خواهم از خدا، در همه جهان
تا بکام دل، می خورم در آن
خوش دهد بهار، نشوه سرخ مُل
گه بزیر سرو، گه پهای گل

شوخ و دلبر با، خوب و خوش سرشت
عارضش بهار، طلعتش بهشت
صورت لبش، تا کشد درست
پس نمود حل، باشکر سرشت
در فراق او، شد برنگ شیر
دهر پنبه کرد، چرخ هر چه رشت
یک نفس زمین، یک نفس زمان
بی حریف بد، بی نگار زشت
گه کنار رود، گه فراز پل
گه بصحن باغ، گه بطرف کشت

اما شعر میرزا مشتاق سمنانی را تا جایی که بخاطر دارم مینویسم. این غزل بطور کامل همراه با زندگینامه و خط و آثار مشتاق در تذکره شعرای سمنان که در سال ۱۳۳۷ بوسیله نگارنده انتشار یافت چاپ شده است:

ماه من اگر، از محاق زلف،
مهر و ماه از او معجری شود،
با جمال حور، با رخ پری،
حاشا لله اری، سحر سامری،
من بری ز خویش، گشتمی و کیش
گویه شیخ شهر، آن به چهره میش.

چهر خویش را افسری کند
تیر و زهره اش چاکری کند
از پری و حور، کرده دلبری
پیش چشم او ساحری کند
مایل صنم، طالب کشیش
قصه مرا، منبری کند! ...

همانطور که می بینیم وزن هر سه شعر «فاعلات فاع» است. سیمین، خود بهتر از هر کس می داند در کجای تاریخ ایستاده و به چه کاری مشغول است. او نظرات خود را، بارها و بارها در مقدمه مجموعه های شعرش نوشته است. به حرفهای او که از دل برخاسته گوش می کنیم:

«... من هنوز آن شهامت را نداشته ام که از بنیان ویران کنم. هنوز از همان افاعیل معمول استفاده می کنم. اما ضرب را، آن ضرب رقصان و خوشایند و آشنا را، به دور افکنده ام. ضربی تلخ، گاه کشیده و گاه تند، کوبنده و گاه نالان به کار گرفته ام. رابطه قراردادی میان افاعیل را گسته ام. گیرم که رکن «مفاعیلن» در دوایر خلیل احمد و شمس قیس از جنس «فعلولن» نبوده است، خلاف عرف هر دورا کنار هم نشانده ام تا نکته ناآشنا و خون گرفته ام را در قالب ناآشنا و خون گرفته شان بنشانم. چه باک اگر گذشتگان چنین نکرده اند؟ چه باک اگر موسیقی ما، نه این نکته را می شناسد و نه آن قالب را؟ پس از دیدار خواهد شناخت. باور دارم ...»

تا اینجاصحبت ما پیرامون نوآوری سیمین در قالب غزل و قدرت کلام و انسجام، ژرفنگری و تصویر پردازی او در شعر بود. فراموش نکنیم که سیمین، در طول زندگی پربار شاعرانه اش، همیشه شاعری مسئول و متعهد بوده، البته این به آن مفهوم نیست که در شعر بجای جوهر شعری، شعار داده است. نه. او چون «زن» خلق شده، به حکم ضرورت و تاریخ، ظلم مضاعفی را که در جوامع عقب افتاده به «زن» روا داشته شده تحمل کرده است. او از درون جامعه زنان همیشه در بندمان، به همه ستمهایی که به زن شده، به مقابله و مبارزه برخاسته است.

جامعه ای که زن را برده و کنیز و مرد را «آقا» و «حاجی آقا» می شناسد و زن باید از نه سالگی و یا چهارده سالگی در خدمت تمنیات مرد درآید که این قانون است و تغییر ناپذیر.

اعتراض زنان کشور ما به این قانون جابرانه، تا زگی ندارد. نزدیک به هزار سال پیش، مهستی گنجوی نیز فریاد خود را از این شیوه قرون وسطایی سر داده و گویا هنوز فریاد او را از ورای قرون می شنویم:

ما را به دم پیر، نگه نتوان داشت
در حنجره دلگیر، نگه نتوان داشت

آن را که سر زلف، چو زنجیر بود

در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

اما صدای سیمین امروز و دیروز، صدای اعتراض زن ایرانی است که سنگسار می شود. مورد اهانت قرار می گیرد،

«متعده و صیغه» می شود، بی حرمت و قدر می شود سرانجام «له» می شود و در پستوخانه های خانه ها می پرسد:

سنگسار

نوبت اقرار زن تا چارشد،
 حکم دین از رجم او ناچار شد.
 این گره را دست حاکم باز کرد،
 راز پنهان فاش در بازار شد.
 مؤمنان را شرع انور زد صلا،
 سینه هاشان مشرق الانوار شد.
 این یکی بر بام شد. آن بر درخت.
 سنگ و نیرو محض دین ایثار شد.

کم کمک در دستیا یارا نماند،
 شوق اندک، خستگی بسیار شد.
 زن هنوزش نیمه جانی مانده بود،
 پاسدارش هفت جان شد، هار شد:
 تخته سیمانی فراز آورد و سخت
 بر سرش کوبید و ختم کار شد ...
 گفتم از امداد غیبی دان که دین
 بازمان هم رنگ و هم رفتار شد:
 عصر سیمان است و عصر سنگ نیست،
 سنگسار القصه سیمانسار شد.

و همچنین، شعرهای «نغمه روسپی»، «واسطه»، «رقاصه» و ... تصویرگر زندگی دردآلود آن گروه از زنان ایرانی است که بقول سیمین «... جامعه آنها را چون آدم جذامی، نفرت انگیز، و مطرود می داند، اما من، روح رنجیده و آزرده و زیبای آنان را تصویر می کنم و شفقت و مهر همه را نسبت به آنان برمی انگیزم. قهرمانهای شعر من ...».

و تصویری که سیمین از زن «روسپی» یا «رقاصه» به دست می دهد نشان دهنده زندگی درونی این درماندگان و قربانیان جامعه است.

رقاصه ای که با ظاهر شدن بر صحنه، سالن را به ولوله می کشد و صدای احنت و هورای بدمستان را به عرش می رساند، دسته های گل برایش می فرستند. ولی پس از ترك صحنه، هیچکس حاضر نیست به زندگی او سر و سامانی ببخشد و او را از آن لجه فساد برهاند:

در دل میخانه سخت ولوله افتاد
 گیسوی زرین فشانده دامن پرچین،
 نغمه موسیقی و به هم زدن جام،
 پیچ و خم آن تن لطیف پر از موج
 لرزه شادی فکند بر تن مستان
 پولک زر، بر پرند جامه او بود
 رقص به پایان رسید و باده پرستان
 گل به سر آن گل شکفته فشانندند

دختر رقاص تا به رقص درآمد
 از دل مستان زشوق، نعره برآمد
 قهقهه و نعره از فضا به هم آمیخت،
 آتش شوقی در آن گروه برانگیخت.
 جلوه آن سینه برهنه چون عاج،
 پرتو خورشید صبح و برکه امواج ...
 دست بهم کوفتند و جامه دیدند،
 سرخوش و مستانه پشت دست گزیدند ...

اما رقصه از آنهمه ابراز احساسات، شادمان نشد. غمی سنگین در دلش خانه داشت. مگر نه اینکه هر شب به همه شادی می بخشد ولی خود لحظه ای شاد نیست. چون شمع می سوزد که شب این جمع را روشنایی ببخشد. او:

... بانگ برآورد: «ای گروه ستمگر
 تشنه خون شما منم، منم، آری
 کیست؟ بگوید از شما چه کسی هست
 زندگیم را، زنو دهد سر و سامان،

پشت مرا زیر بار درد شکستید
 گل نشانی دو بوسه هم نفرستید» ...
 تا ز خراباتیان مرا برهاند؟
 دست مرا گیرد و به راه کشاند؟»

معلوم است، جواب دخترک، بهتی آمیخته با سکوت است و پوزخندی چند.

آثاری از این دست که نام برده شد نتیجه کار سیمین در سالهای ۱۳۲۵ تا ۱۳۳۵ می باشد. سالهای مبارزه و تلاش

مردم، که سیمین نیز در آن سهم مؤثری داشت و این از لابلای اشعار او در این دوره بخوبی نمایان است. هر چند ممکن است که سیمین با آثار تکامل یافته امروزش، به کارهای آن دوره، که سالهای پرشور و شر و جوانی است چندان اهمیتی ندهد ولی نباید فراموش کرد که دستداران سیمین، او را با آن زبان و بیان و تفکر شناخته اند و این آثار، یادگار دورانی از مبارزه ملت ما علیه استبداد بود:

دیدم آن رنجها که ملت من
 دیدم آن نخوت و غرور عجیب
 دیدم آن قهرمان که چندین بار
 لیک آرام و شادمان جان داد
 دیدم آن چهره مصمم سخت
 آه از آن آخرین ز لب لبخند!
 همفلس، همفلس، مشو نزدیک
 اندکی دورتر! که سر تا پا

میکشد روز و شب زدشمن خویش
 که نیارد فرود گردن خویش
 زیر بار شکنجه رفت از هوش
 مهر نگشوده از لب خاموش
 از پس میله های سرد و سیاه
 وای از آن واپسین زدیده نگاه...
 خنجرم، آبداده از زهرم
 کینه ام، خشم سرکشم، قهرم...

سیمین بهیمانی و شعر سیاسی، اجتماعی

در این سالها، سیمین فقط یک مبارز سیاسی و یک شاعر مردمی نیست. او، بقول خود: (تنها نه به صورت که به معنی زنم امشب) زنی است جوان، زیبا، تحصیل کرده، مغرور با نیازهای طبیعی یک زن. در این سالها و سالهای بعد، دوره اوج شعر زنانه سیمین است. دویستی های پیوسته و مخصوصاً غزلهای او در این دوره، شورانگیز یا بقول خودش «مردافکن» است. ازدواج نامناسب و نیازهای طبیعی جسمانی از او شاعری آتشین طبع می آفریند. غزلهای او مخصوصاً در این دوره، دارای حال و هوای کاملاً زنانه است. قدرت کلام صراحت لهنجه، رنگینی کلمات و انسجام کارهای او برآستی درخورتحسین است:

چون درخت فروردین پر شکوفه شد جانم،
 ای نسیم جان پرور، امشب از برم بگذر
 بوی یاسمن دارد، خوابگاه آغوشم
 شعر همچو عودم را، آتش دلم سوزد
 کس به بزم میخواران، حال من نمی داند
 در کتاب دل «سیمین» حرف عشق می جویم

در غزل «عطر نرگس های چشم» از بی ایام و پوچ و شکفتن های بی هنگام خویش گلایه دارد:

عطر نرگسهای چشم، با نسیم هر نگاه
 بی تو هیچم، هیچ! همچون سال، بی ایام خویش
 تا بهار سبز چشمت، می برد پیغام خویش
 بی تو پوچم، پوچ! همچون پوست، بی بادام خویش

دوباره می سازمت وطن

دوباره می سازمت وطن! اگر چه با خشت جان خویش
 ستون به سقف تو می زنم، اگر چه با استخوان خویش
 دوباره می بویم از تو گل، به میل نسل جوان تو
 دوباره می شویم از تو خون، به سیل اشک روان خویش
 دوباره، یک روز روشنا، سیاهی از خانه می رود
 به شعر خود رنگ می زنم، ز آبی آسمان خویش
 اگر چه صد ساله مرده ام، به گور خود خواهم ایستاد
 که بردم قلب اهرمن، ز زهره آنچنان خویش
 کسی که «عظم رمیم» را دوباره انشا کند به لطف
 چو کوه می بخشدم شکوه، به عرصه امتحان خویش

اگر چه پیرم ولی هنوز، مجال تعلیم اگر بود،
 جوانی آغاز می کنم کنار نوباوگان خویش
 حدیث «حُب الوطن» ز شوق، بدان روش ساز می کنم
 که جان شود هر کلام دل، چو برگشایم دهان خویش
 هنوز در سینه آتشی، بجاست کز تاب شعله اش
 گمان ندارم به کاهشی، ز گرمی دمان خویش.
 دوباره می بخشی ام توان، اگر چه شعرم به خون نشست
 دوباره می سازمت به جان، اگر چه بیش از توان خویش.

شعر «دوباره باید ساخت» یکی از زیباترین و گویاترین و غبرت‌آمیزترین شعرهای سیمین است. او در سراسر عمری که سراسرش در راه تلاش برای بهبود وضع مردم، سپری شده است وقتی به اطراف خود نگاه می‌کند جز فقر، خفقان، درددری، آوارگی و مهاجرت میلیون‌ها هموطن خود چیزی نمی‌بیند. با خود می‌گوید: این بود نتیجه آن همه سال خون دل خوردن‌ها، بیخوابی‌ها، درددری‌ها، زندان‌ها، تبعیدها، اعدام‌ها؟ باز نسل دیگری باید قد برافرازد و اشتباهات ما را که «خلوص و ایمان بود، صواب اگر کردیم، و گر خطا رفتیم» جبران کند. این شعر در واقع اعتذارنامه‌ای است به پیشگاه مردم، از زبان همه مردان و زنانی که در این نیم قرن برای رهایی ملتشان به تکاپو و تلاش برخاسته‌اند و در نتیجه هم خود و هم مردمشان را از چاله به چاله انداخته‌اند. واقعاً هم «دوباره باید ساخت»:

رفیق معذوریم، اگر چه واماندیم
به نیمه راهی، که با شما رفتیم.
چو پله افتادیم، چو قله بر خیزید!
که پیش از این، ما نیز به قله‌ها رفتیم
تلاش را عمری، چو موج، کوشیدیم:
گهی فرو خفتیم، گهی فرا رفتیم،
ز نای حق جویان چو بانگ حق برخاست
صلا در افکندیم بدان صدا رفتیم.
رسالتی خونین اگر نیارستیم،
کشیده فریادی چنین رسا، رفتیم...

دوباره باید ساخت، شما! که ما رفتیم،
اگر چه نشستم زبای، تارفتیم
جوانترین‌ها، داد! سرایتان آباد
خداش حامی باد! کزین سرا رفتیم
مسیح فرادید، که زنده می‌سازید
کلیم دیروزیم، که با عصا رفتیم!
خلوص و ایمان بود خدای می‌داند
صواب اگر کردیم، و گر خطا رفتیم.
به دست‌ها زنجیر، به چشم‌ها دستار،
بگو کجا بردند، مگو کجا رفتیم!



در خزان عمرم و در سینه پروردم بیمار
در شگفتم از شکفتن‌های بی‌هنگام خویش
با تو دارم نشئه رنگینی از اوهام خویش
آشنای پیکرم دستی به جز دست تو نیست
گر چه نام دیگری را بسته‌ام بر نام خویش
در تم جاریست صدها چشمه نور سرخ و سبز

این نظر گذرایی که بر کارهای سیمین افکنده شد هرگز بازگو کننده و بیانگر قدر او در شعر فارسی نمی‌تواند باشد. واقعاً این نظری گذراست. شعر سیمین را باید از دیدگاه‌های مختلف مورد بررسی قرار داد. مثلاً توجه او در اوزان عروضی و ابداعی و استخراج وزنی‌های تازه می‌تواند خود به تنهایی مقاله‌ای جامع باشد و این کار، مخصوصاً برای جوانان و دانش‌آموزان و نسلی که با عروض و پیچ و خم‌های آن آشنایی ندارد بسیار جالب و قابل استفاده است.

شعر اجتماعی - سیاسی سیمین نیز که در دهه ۳۰ تا ۴۰ در اوج بود (هر چند سیمین هیچگاه از اجتماع و مردم جدا نبوده است) از دو بیتی‌های پیوسته تا غزلی‌های این دوره می‌تواند بحثی جداگانه باشد. سیمین چون در خانواده‌ای که ادبیات و سیاست از آن جداشدنی نبوده، زندگی و رشد کرده، خواه ناخواه، شاعری اجتماعی و سیاسی بار آمده است و همچنین به علت شغل او که تدریس بوده، او را با توده محروم جامعه آشنا ساخته و این کمبودهای زندگی مردم، مخصوصاً دانش‌آموزان و شاگردان او که، سیمین به آنها عشق می‌ورزد در جایجای آثار سیمین به چشم می‌خورد.

در سالهای پس از انقلاب، جنگ و ویرانی شهرها، بمباران مناطق مسکونی و آوارگی میلیون‌ها انسان که تا دیروز صاحب خانه و کاشانه بودند، او را بعنوان مادر، زن مسئول و شاعر و زبان توده محروم بیش از همه متأثر ساخت. او می‌دید شهرهایی که با خون دل ساخته شده و در هر یک خاطرات و دوستان و شاگردانی داشته با خالک یکسان شده‌اند.

نسلی که تازه قد برافراشته بود، یا به نهانه‌های سیاسی و یا در میدان‌های جنگ قتل عام شد. آثار سیمین که درباره این جنگ خانمانسوز ساخته شده جای‌الایی در کارهای او دارد. از جمله «دوباره می‌سازمت وطن» و «یا حمید آزاد شد» و «دوباره باید ساخت» از کارهای ماندنی اوست. با نگاهی به این آثار ارزشمند به بحث خود پیرامون سیمین و شعرش پایان می‌دهیم و امیدواریم او مانند همیشه سالم، پرکار و آفریننده باشد.



سینما میهن

پرسه هایی پیرامون سینما، مُدِرنیته، اسلامزدگی و توهم آزادی در ایران

ستیزه بسینما با دیگر هنرهای نمایشی در ایران

درست یکسال بعد از فرار مفتضحانه محمد رضاشاه(۱۱) و قبضه کردن قدرت و حکومت به توسط آخوندها، بازارها و بطور کلی بورژوازی سنتی و ارتجاعی، روشنفکر معترض که اینک بر تخت نشسته، کارنامه سینما در ایران را چنین رقم میروند(۱۲):

«می توان گفت سینما از سالهای ۳۵ در ایران رایج شد و همه گیر و جای تئاتر و انواع هنرهای دیگر را گرفت و ... ارزانی سالن ها (بلیت ۹) و توده گیر بودن سوژه های فیلمهای وارداتی باضرب (به ضرب ۹) دوبله، که یک شمشیر زن ایتالیائی در ونیز میشده است فریدون بینوا، و به ترتیب فضاها و فورم های هیجانی و داستان پردازی های سرگرم کننده صادراتی یا وارداتی (۹) بر توده های مردم به عنوان تنها فورم قابل در سینما تحمیل شد.

مردمی که تازه از فشار وحشتناک کودتای سال ۳۲ به خود می آمدند(۱۳)، آنها به (از ۹) خودگریزی احتیاج داشتند پس سینما و موسیقی سطحی تصنیفی عامه پسند راه گریز می شود و این گریز توسط خرده بورژوازی و مقاصد خائنه ی هیات حاکمه، با هم مردم را به سوی آن (۹) بردند، که (از ۹) آثار هنری، بویژه از سینما، سرگرمی بخواهند و از خود گریزی، از اینرو در موسیقی ما گوگوش مد میشود(۱) و در سینمای ما وسترن آمریکایی(۱۱)، ناقدان مقهور شده فرهنگ استعماری دلان، اشاعه دهنده این تصور از سینما بوده اند، و کلیه ی پدیده و انواعی از سینما (۹!) را در ایران تبلیغ میکرده اند، که این خاصیت (۹) در آن ها هنرمندانه تر و فنی تر بکار گرفته میشد. آنها سینمای کوبنده و مقهور کننده را تبلیغ میکردند. از نوع بازار، میتوان هیچکاک را نام برد واز نوع جاذب هنرمندانه کارهای اروپا بیانی چون فلینی و از نوع وسترن که از طرف اروپائیان شیفته ی تمدن آمریکا، چون تروفو پذیرفته شده بود، جان فورد و ... بودند».

«بهار آزادی» از این دست هذیان‌های بی‌مالیات و بلامعارض بسیار گفته و شنیده است. «بهار آزادی» شعار می‌خواست. جوانانی که بهر دلیل انقلابی شده و ناگهان به مکتب «انسان» سازی آخوندی راه یافته بودند، نه این ادعاها را می‌توانستند بررسی کنند و نه می‌خواستند. اما برای یکبار هم که شده باید این درشت‌گویی‌ها را «اندازه» زد و «در» این ادعاها را گذاشت. اول از هر چیز، یک «غلط‌زیادی» تاریخی: «فریدون بینوا» که به ضرب دویله از «مقاصد خائنانه هیأت حاکمه» پیروی می‌کرد و «وسیله بهره برداری خرده بورژوازی» شده بود، یکسال قبل از کودتا در سینما بروی پرده رفت. شاید بازهم قصد، سرگرم کردن و «از خود گریزانیدن» مردم و مهیا کردن وسایل کودتا بوده، باید این مطلب را از آقای غ. س. پرسید!

روشنفکران از قبیل آقای غ. س.، «ارزانی بلیت سینما»، «توده گیر بودن سوژه‌های فیلمهای وارداتی» و «دویله شدن فیلمها» را بمثابة تمهیدات خائنانه هیئت حاکمه برای سرگرم کردن و «از خود گریزانیدن» مردم مطرح می‌کنند.

آقای غ. س.، که مثل غالب ناراضی‌های نظام ناراضی ساز سابق ایران، تمایلات و مکنونات قلبی چپ‌پسندانه‌ای نشان می‌دهند، معتقدند که فیلم «توده گیر» بد است. «سرگرمی» بد است. و اگر مردم از سینما سرگرمی و سرگرم شدن بخواهند هیأت حاکمه در مقاصد خائنانه خود موفق شده است!

آقای غ. س. معتقدند که اولاً «موسیقی تصنیفی» بد است و ثانیاً «موسیقی عامه پسند» (۱۱۴) هم بد است. پس موسیقی باید هم «غیر تصنیفی» و هم «خاصه پسند» باشد که احتمالاً از نوع صد در صد سنتی فرد اعلای «قجری-شجری» است که برای آن دکان سه نیش باز کرده اند و دویست سالست جز تکرار چیزی در دیگ آن نمی‌جوشد.

خوشبختانه این موسیقی سنتی قابل توجه که حفظ و نگهداری آن ضرورت دارد، «همه‌ی» موسیقی ایران نیست که جزئی از آن است و بهتر است که دست اندرکارانش نیز «آزدان» موسیقی ایران و موسیقی در ایران نشوند. از این مطالب مهمتر اینکه بعلت «سرگرمی خواهی» و «از خودگریزی» نیست که گوگوش «گل» می‌کند و «مُد» می‌شود. گوگوش مد می‌شود برای اینکه «جان» مردم است، «نفس» مردم است، «خوشی و شادی» مردم است، «نمک» زندگی نه چندان با نمک مردم است. گوگوش مُد می‌شود چون مردم او را از چهار سالگی روی سن تئاتر و سپس در سینما و تلویزیون دیده‌اند. صدایش را در رادیو شنیده‌اند. او برای مردم «آکرویات خردسال» بوده، برای آنها معلق زده، رقصیده است، خواننده است. گوگوش عزیز می‌شود، چون پا بیخ خیر مردم نگذاشت که «موسیقی یعنی من و مرحوم استادم و دیگر هیچ». گوگوش را مردم می‌خواهند همان مردمی که امثال آقای غ. س. هرگز نشانخته‌اند و بنام او نعره می‌کشند گوگوش را مردم می‌خواهند تا آنجا که شاعران «متعهد» غالباً تریاکی یا هروئینی اما ماکسیم سبیل و «حواسجمع»، برایش شعر زنانه، یعنی از دل یک زن سرودند. گوگوش در کنار سفره مردم حضور پیدا می‌کند، چرا که با آنان رابطه‌ی عاطفی ایجاد کرده است. رابطه‌ی ای که نه محمدرضاشاه و نه امثال آقای غ. س. نتوانستند با مردم

ایران برقرار کنند. امروز نیز بیست سال بعد از بریدن صدای این بانوی هنرمند، گوگوش همچنان برای آنها که «سرگرمی» خواستن و «شادی» کردن را جرم نمی شمارند و بابت قر دادن به کسی بدهکار نمی شوند و هیچگونه بدهکاری به «بسیجی های» موسیقی سنتی و «پاسداران» موسیقی رزمی و «ثارالله های» موسیقی غیر تصنیفی خاصه پسند ندارند و از اتهام غریزدگی نیز واهمه یی بخود راه نمی دهند ... عزیز است. یکی دیگر از دلایل مذموم شماری خانم فائقه آتشین - اینست که «روشنفکر» نیست و از قرار درس خواندنش به پایان بردن دوره دبیرستان نیز نمی رسد. بنابراین باید از روشنفکران پیف پیفی و در ضمن متعهد و خلقی، کتک بخورد، «کلفتی» پهلوی ها را بکند و بالاخره هم «آب توبه» اسلام آخوندی بسرش بریزند. و دیروز نیز، برای خانم قمرالملوک وزیری، خانم ملوک ضرابی، خانم دلکش، خانم مرضیه... چه کرده بودیم؟ برای خانم پرخیده، خانم دفتری، خانم لرتا، خانم ایرن، خانم خورش...؟

این سرنوشت، «معمولی ترین» سرنوشت زنان هنرهای نمایشی در سر زمین های اسلام زده است که هیچکس بر مرگ ناخواسته ی زودریشان نمی گیرد و در این جهان انسان به هیچ گرفته ی اسلام آخوندی هرگز تأملی در باره آن نمی شود، چه رسد به اینکه بخواهیم زنان هنرمند و هنرپیشه ایرانی را گرامی بدریم.

"چه گوارا" های غم انگیز ما در مواجهه با مسئله ی زنان، تنها به افسانه عزت و حرمت مادرانمان، که با لباس سپید عروس آمده و با کفن سپید از خانه پدرشهر رفته اند، دلخوش بودند. و امروز نیز تنها دلسوزی هایشان برای گذشته و فرهنگ، در عزای «تکیه دولت» ناصری نشستن است (۱۵). گوگوش برای مردم منطقه مشابه «ادیت پیاف» برای فرانسویان است که از "حوزه علمیه پیگال" دکتر گرفت نه از دانشگاه سوربون! ادیت پیاف برای همیشه در تاریخ هنر و نمایش این مملکت حضور خواهد داشت. گوگوش کجاست؟ چه کسی جرأت دارد در رسانه ها از او نام ببرد؟ «گوگوش» یک تنه باعث و بانی خرید فیلم «در امتداد شب» ساخته پرویز صیاد، یک آدم حسابی و پرنسیپ دیگر ما در هنرهای نمایشی، توسط سازمان سینمایی اتحاد جماهیر شوروی و تکثیر این فیلم در بیش از صدها نسخه برای پخش سراسری در تمام جمهوری های آن خرابشده بود، باید از آقای غ.س. می پرسیدند آیا آنجا هم کودتاچیان زیر سبیل "برژنف" می خواستند سر مردم را گرم کنند!؟

از هنرمندانی که در فن ساختن یخ در بهشت با ترکیب گذشته و حال دستی دارند و یا در ساختن کوکتل از مصنوع با مستند و روبرو کردن حقیقی قلبی با قلبی حقیقی شهرتی بهم رسانده اند، دعوت می کنیم تا اگر جمهوری آخوندی مزاحمتی برای فیلمسازی ندارد - که مطابق ادعای دستیار سابق و لایق آقای کیارستمی و کارگردان فیلم بادکنک قرمز در تلویزیون فرانسه، صد البته برای "بادکنک" سازها، ندارد - گذشته و حال این هنرپیشه و خواننده را تا عمرش دنیا باقی ست بزبان سینمایی خودشان تصویر کنند. مثلاً فیلمی به کارگردانی مشترک آقایان مخملباف و کیارستمی و عنوانی مثلاً چنین: "چرا صدای گوگوش امت مکتبی و بنی صدر را تحریک می کند و چگونه

بمقدار امداد غیبی ثابت شد که چنین خواننده ای اصلاً وجود خارجی، بجز در کاست های بازار سیاه، ندارد؟^۹ و یا با عنوانی کوتاهتر، مثلاً "سرنوشت زنان خواننده در ایران!". از بازیگر پر ارج تئاتر و سینما، عزت الله خان انتظامی هم می توان استدعا کرد استثنائاً مدتی "گاو" یا "شاه" نشوند و یکبار دیگر در کنار خانم گوگوش قرار گرفته و اینبار نقش مرحوم ابوی واقعی خانم فائقه آتشین، "صابر آتشین" را ایفا بفرمایند!

موضع گیری های معترض «حسرت خورنده» فرهنگ و هنر سنتی قبل و بعد از انقلاب در ارتباط با رشد سینما در ایران بهرحال «نمایش های سنتی»، «تئاتر» و «انواع هنرهای دیگر» را «در خطر» دیده است. تأثیر سینما را در افول نمایش و انواع هنرهای دیگر بررسی کنیم:

حرکت و عمومیت یافتن سینما یعنی رشد و توسعه آن در ایران بسیار کند و دور از رقابت با هنر نوع رسم و هنر نمایشی مورد استفاده مردم صورت پذیرفت.

با توجه به تعداد سالن های تئاتر (۱۶) و ظرفیت آنها در هنگام ورود و گسترش سینما در ایران به جرات می توان گفت که لااقل نود درصد از ایرانیانی که پایشان به سالن های سینما باز شد، هرگز در عمرشان پا به سالن نمایش و تئاتر نگذاشته بودند.

اما هنرهای نمایشی سنتی و غیر مذهبی ما، یعنی آنچه که با اغماض و مهربانی بتوان به آن نسبت تئاتر و نمایش داد، بیشتر محل عرضه اش «کافه ها» بود. کافه هایی مثل «کافه گلشن»، «کافه شکوفه»، «کافه دلشاد» و یک دو «تماشاخانه». توقف کار این تماشاخانه ها را چه با سینما در ارتباط بدانیم یا ندانیم چیزی از دست نداده ایم. کیفیت هنری و فرهنگی نمایش ها یا «بازی» هایی که در این کافه تماشاخانه ها عرضه می شد مثل «ظهور عزرائیل»، «ظالم و مظلوم»، «موسی و فرعون»، «رفاقت از بین نمیرود»، «خلیفه در عالم غیب»، «دختر ناموس پرست یا قاتل بیرحم»، با تأملی کوتاه در نام این نمایش ها تا حد زیادی قابل درک و تجسم است.

جان نگرستن و شکوفا نشدن این نوع نمایش و بخصوص نمایشهای تخت حوضی (ویا روحوضی) که مراحل مختلفی از سیر تحول «کمدی دلارته» (۱۷) و نمایش های بازیگران سیار اروپائی را بیاد می آورد، دو دلیل عمده دارد: مذهبی و دولتی.

بهرام بیضائی چون نمی خواست ادعای حکومت و نظام وقت را بپذیرد، در کتاب «نمایش در ایران» می نویسد: «شورش ظاهراً مذهبی پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ یکی از نخستین جاهایی که مورد حمله شورشیان واقع شد و به آتش کشیده شد دکه ها و مرکزهای مطربی بود...» (۱۸). توده ای که با "مزقونچی" دشمنی نداشت.

آخوندها و بازاری های ارتجاعی، آنها مکرر در دوره قاجار چنین کرده بودند. رضاشاه ذم شان را قیچی کرد اما پسرش به سیاست مزور قاجاری ها برگشت.

و اما مراد از آفت دوم، آفت «دولتی»، قدرت حاکمه و "حمایت" اوست. در دوره قاجار بخصوص دوران ناصر و مظفر و بقیه تخم و ترکه این خاندان توجه به نمایش محدود می شد بجا توجه به زندگانی خصوصی و «اندرونی» شرم آور "دربار محروسه" و برای حفظ آبرو و در دهان مردم را

بستن- از یکسو به کارهای نمایشی خودشان از قبیل زیارت و ترمیم "لنگه در" این یا آن مرقد امام و مدفن امامزاده، ساختمان تکیه و "خرچ دادن" و روزه گیری و افطارکردن های نمایشی در برج رمضان و به روضه خوانی رفتن و نشستن های مصلحتی در برج محرم.

دسته های نمایش مذهبی (تعزیه گردان ها) تا حدودی از قبیل اینگونه تظاهرات مال مفتخورهای متمکن و دزدهای متدین، زندگانی "بخورونمیر" شان تأمین می شد و در سوی دیگر و در زمینه های "غیر مذهبی" به معرکه گیری ها و مضحکه بازی های امثال «شیخ شیپور» و «شیخ کرنا» ها و دو سه دسته «مطرب» زنانه و مردانه و «کریم شیره ای» می رسم برای رونق میهمانی ها و بزمهای درباری و خواص. در نتیجه بدبختترین و غم انگیزترین گروه نمایشی سنتی در ایران، دسته های نمایش روحوضی بودند که تنها شیرینی کارشان، علیرغم دشمنی آخوند و متعصبان مذهبی و عدم حمایت جانی و مالی حکومت، بیمه نسبی ادامه حیاتشان بود. اما در دوره پهلوی ها، با برنامه های "حمایت" از هنر و فرهنگ و براه افتادن "اداره های" نمایش و موسیقی و مدرسه های تخصصی و "حقوق بگیر" کردن گروهی از اهل نمایش از یکطرف و رفته رفته پیدا شدن سروکله "تئاتردان" های جدید ازطرف دیگر، وضعیت مغلوبه تر از سابق می شود.

"فرهنگ و هنر" با اراده رضاشاه، گیریم، دیکتاتورمابانه "حمایت" می شود، اما این قدرت جدید است که "قردوسی" را بجای می آورد و بیشماری از مردم را با هنر و فرهنگ و تاریخ پیش از اسلامشان آشنا می سازد و موزه ایران باستان را ساختمان می کند. دبستان و دبیرستان را می سازد و در آن معلم موسیقی، سرودخوانی و نت آموزی و تئاتر را وارد می کند. آخوند هم خوشبختانه زهره آن ندارد که بر علیه رقصیدن و سرودخواندن و بازی کردن دختران در مدارس فتوا صادر کند. البته "مردم" در این کارها به اختیار و میل باطنی خود داخل نمی شوند، معمولاً بضاعتی در این مقوله ها ندارند و آنقدر ها هم به بازی گرفته نمی شوند که می بایست.

در واقع و در مورد تجددطلبی، آنچه شاهان قاجار، از ناصرالدین شاه قاجار تا پایان این سلسله، "حرفش" را می زدند، رضاشاه گجسته بخت آورد و ساخت و گذاشت وسط خرابه "خاک طرب زا". از دبستان و دبیرستان و دانشگاه و هنرستان موسیقی و میز بیلارد و تئاتر رستم و سهراب و سینما گرفته تا فرهنگستان و موزیک در باغ شهرداری. این کارها "تخم" می خواست. مردم به تکانی "تکفیر" و بدنام می شدند و جرأت دست یازی به هرا آنچه که رنگی از نوآوری و "فرنگ" داشته باشد، بویژه اگر زنان را در آن نقشی بود، بدون وجود رضاشاه ممکن نبود. تازه فردای روزی که اوهایان گجسته بخت "مدرسه آرتیستی سینما" را در ایران بنیان کرد، سعایت و بدگویی و کارشکنی از قم وصل می شود به وزارت معارف نظام که زعمای قرطاسباز آن پا در یک کفش می کنند که نام مؤسسه تبدیل شود به "پرورشگاه آرتیستی...". انتشارات آقای جمال امید، جمع آوری های پر زحمت و حاصل یک عمر عشق و علاقه به سینمای خاک طرب زا در مورد سالهای پیدایش و سیر تکوین این هنر و صنعت در ایران، "مشت محکمی ست در دهان همه ی فرصت طلب هایی که یا تاریخ "بیلمز"اند و یا سینما در ایران را با ورود خمینی آغاز می کنند.

وخامت کار تئاتر و نمایش، در دوره دوم بعد از کودتا- سلطنت محمد رضاشاه به اوج می رسد.

از این زمان به بعد "حمایت" از تئاتر در واقع وظیفه "کنترل" را دارد. تئاتری که نه راهی به "بناگاههای شادمانی" می دهد و نه فرصت و فضای کافی به زندگی تئاتر و نمایشنامه های باصطلاح "معترض" که می شد آزادش گذاشت تا با تکرارِ سمبل ها و تمثیل ها و کنایه ها لاجرم ریش اش در بیاید و بالاخره زمانه اش را زندگی کند و طبیعی بشود. تا دیگر فکر نکنیم که تنها راه اعتلای هنر، نمایش "گاو شدن مش حسن" و یا "مش حسن شدن گاو" است و بس.

اینگونه حمایت از نمایش، همان اندازه زیان آور بود که عدم حمایت و شاید هم بیشتر. البته در شروع سینمای ناطق، یعنی فیلمسازی ناطق در ایران، واقعه ی دیگری نیز رخ داد که در تضعیف تئاتر "غیر دولتی" و نه نمایشهای سنتی، موثر واقع شد. از آنجا که تئاتر جدید غیر دولتی ما حقیقتاً آنچنان "سنگ" فرهنگ و سنت به سینه نمی کوفت و سابقه و حیثیت هنری والایی را بدنبال نمی کشید، کارکنان این بخش نمایشی، بخلاف همتایان اروپایی و آمریکایی خود، که کار در سینما را برای مدتها مذموم شمرده و تحقیر می کردند، بسرعت و بدون هیچ تردید و درنگ، کار در سینما را پذیرفته و چند تئاتر جدید غیر دولتی را رفته رفته خالی کردند. غالب فیلمنامه نویسان و کارگردانان فیلمهای ناطق ایرانی دوره اول و بازیگران آن از «تئاتر جدید غیر دولتی» (۱۹) می آیند و نه از بخش نمایشهای سنتی غیر مذهبی (۲۰). تهیه کنندگان و کارگردانان و فیلمبرداران و بازیگران سینمای ناطق ایران، چون خانم پرخیده، عباس تقصری، صادق بهرامی، نصرت الله محتشم، علی محزون (افسر منش)، حمید قنبری، خانم ایرن، خانم مهین دیهیم، خانم ایران دفتری، خانم شهلا ریاحی، متین مانی، خانم لرتا، خانم فخری خوروش، مجید محسنی، امیر شروان، عزت الله نوید، ارحام صدر، نصرت الله وحدت، عباس شباویز، محمدعلی جعفری، علی تابش، نصرت الله کنی، رضا کریمی، نصرت کریمی، شاپور قریب، علی دریابگی، احمد قدکچیان، خانم آذر حکمت شعار، خانم ایران قادری، خانم مورین، خانم مینا، خانم ژاله، رحیم روشنیان، خانم ملکه رنجبر... از «تئاتر جدید» می آیند. در سینمای ایران از همتایان و همکاران و دنباله روهای بزرگان غالباً گجسته بخت نمایشهای سنتی مثل احمد مؤید، اکبر سرشار، حسین توفیق، ناصر اسدی، عباس مؤسس، برباز سلطانی، ذبیح الله ماهری، مهدی مصری، محمود یکتا، سید حسین یوسفی، کوچک مؤدب، خانم ملک آذری، خانم پری گلوبندکی... خبری نیست. معدودی از آنها که همچنان علیرغم تئاتر دولتی و "کارگاهها" و تالارهای نمایش، در یکی دو سالن تئاتر خصوصی لاله زاری، گاهگاه ابراز وجودی می کردند و یا در "دکه های مطربی" خیابان سیروس، منتظر عروسی و ختنه سوران متمکن های "سنت باز" می نشستند، آخرین نفس های شان را در "قیام خونین پانزدهم خرداد" کشیدند و با رسیدن "بهار آزادی" کاملاً نابود شدند. این را هم باید اضافه کرد که در میان این هنرپیشه ها (بازیگر و نوازنده و خواننده) بویژه از "جنس دوم" کم نبود که از همان خیابان سیروس (محلّه جهودا!) می آمدند. ایرانیان یهودی نازنینی که طبق معمول بخصوص از صفوی تا پایان قاجار، بهرحال "مرغ" بودند برای سر بریدن چه در عروسی و چه در عزای ما ملت نجیب مسلمان عدالت پرور و نوعدوست و از شاه گرفته تا گدا. ایرانیانی که در طی سالهای قاجار و پهلوی از هر قوم و قبیله همراه با سرهمبندی های پرتنظ آنها، شادی کرده، خواننده

و رقصیده اند. ترانه‌هایی صد در صد "اصیل" و "سنتی" و "خیابان سیروسی" که مبدل به کارت شناسایی ایرانیان محترم و زمزمه‌های سراسری و ملی شده است: تصنیف‌هایی بی‌شاعر و آهنگساز چون "باباکرم" بخوانندگی آقای ابراهیمیان برای مثال که حتی ویگن هم در اطاعت از مردمی که "باباکرم" می‌خوانند، می‌خواند...

البته ناگفته نماند که دو سه سالن تئاتر امروزی، بدنبال متحول نشدن کار تئاتر خصوصی بویژه بعثت بوجود آمدن «تئاتر دولتی» یعنی رقابت خواسته و ناخواسته دولت با آنها به سالن سینما مبدل شدند، نه بدلیل رقابت سینما با آنها (۲۱). مثل «تئاتر صادق پور» که مبدل شد به سینما خورشید در جنوب لاله زار و تقریباً روبروی «جامعه بارید» که دستور «عرضه و تقاضا» بود و خواست صاحب تئاتر، که سطح نازل نمایش‌های قهرمانی و حماسی اش دیگر به گفتگوهای مضحکی میان بازیگران و خود صادق پور (پدر) و تماشاچیان رسیده بود. از این گذشته مردمی که در طی سی سال از «بازار»، «مولوی»، «امیریه»، «خیابان ری»، «بوذرجمهری»، «پامنار»، «میدان قزوین»، «اعدام»، «چراغ برق» ... بطرف بالای شهر کوچ کردند، سرگرمی خود را در منطقه اسلامبول (استانبول) و نادری و فردوسی شمالی و لاله زار از پشت شهرداری تهران تا شاهرضا می‌جستند که از حدود ۱۳۰۰ تا سالهای عزیمت مصدق به احمدآباد، «لاس وگاس» ایران بود. اما بعد از مدتی، یعنی بعد از کودتا، این منطقه نیز تا حدودی از سکه افتاد، چه برسد به تماشاخانه‌ای در محله بدنام "شهرنو" در خیابان قزوین که هنوز دل "عباس مؤسس" و "ببراز سلطانی" در آن می‌طپید. مردم دیگر به این تماشاخانه‌های جنوب شهر یا بقول بهرام بیضائی «ته شهری» باز نگشتند.

مسلماً مردم علاقمند به نمایش و زندگی فرهنگی ایران هرگز این بازیگران و نمایشگران را که در تمام لحظات زندگی خود، نسل بعد از نسل، با رنج و مصیبت و بدبختی دست بگریبان بوده اند، فراموش نخواهند کرد. اما اگر تحولی در کار آنها پیش نیامد بجای «طاعون سینما» دنبال دلایل اجتماعی-فرهنگی دیگری باید بود.

چه بود که دسته‌های تقلیدچی و تخت حوضی نمی‌توانستند در شهرها بمانند و شهرنشین شوند و یک «چهار دیواری» از آن خود داشته باشند؟ چرا وقتی اسکانی استثنائاً پیش می‌آمد در محله بدنام «قره چیلر کوچتی سی» تبریز و «شهرنوی» تهران است؟ جز این است که هربار به «سبب مخالفت‌های مذهبیان محل، فشار صاحبان نفوذ» اجاره نامه فسخ می‌شد؟ بیاد داشته باشیم که «تئاتر سعادت» را به این خاطر که برای اولین بار "رنی" را در بازی شرکت داده بودند، آتش زدند. چرا محل موقت اجرای تقلید بازی‌ها به همت "حاج" اسحق کلیمی و "میکائیل" عرق فروش فراهم می‌آمد و یا در باغچه یحیی ارمنی است (۲۲)؟

چرا تا سال ۱۳۱۷، در این نمایش‌های سنتی، مردها باید نقش زن‌ها را ایفا کنند و چرا بعد از سال ۱۳۱۷ بعثت حضور زنان بازیگر در نقش‌های مربوط به جنس خودشان و خواندن و رقصیدن در این بازیهای تخت حوضی، واژه «مطرب» مترادف با «فاحشه گی» و «بدنامی» است؟ ما با تاریخ و خاطره، شاهد و مشاهده سروکاری علمی داریم. کار مورخ و جامعه شناس تاریخی

حسرت خوردن و مویه کردن نیست. از تئاتر و نمایشی که مدعی می شویم «با پهلوی ها ازین رفت» (۲۳)، تصویری در «تهران مخوف» نوشته مرتضی مشفق همدانی (۲۴) هست. «تصویر» مربوط می شود به زمانی که «کودتای سید ضیاء» و «رضاخان» در شرف تکوین است. باهم بخوانیم :

«... مرد دیگری که کمی مسن تر از رفقاییش بنظر می آمد و اندامی متوسط و هیكلی برازنده و چشمانی جذاب داشت و می گفتند نویسنده قطعات تئاتر است از کسادی بازار تئاتر در ایران و اشکالاتی که در این راه موجود است صحبت می کرد و با تأثر می گفت : یک طالار آنهم ناقص که بیشتر در این شهر برای نمایش وجود ندارد وصاحب یهودی منش (۲۵) آنهم که تا شصت تومان کرایه خود را قبلاً نگیرد سیم برق را باز نمی کند و مردم هم که ذوق و علاقه بتماشای نمایش های اخلاقی نشان نمی دهند، دیگر چطور می خواهید این صنعت پیشرفت کرده و رونقی بگیرد.»

این وضعیت تئاتر و نمایش در ایام پایان گرفتن کار سلسله قاجارست و چهل سال بعد از آن هم، «بزرگان تئاتر»، آنها که به تشخیص "حکومت" سلطنتی و پلیس طبیعتاً ضد کمونیست آن، بعنوان «عناصر نامطلوب خطرناک» از زندان قصر سر در می آورند، «زندان رفتن» و «حزب توده» است که آنها را از ابعاد طبیعی خارج می کند و در خلأ و فقر فرهنگی، بویژه فقر فرهنگ امروزی و عدم آگاهی سیاسی، از آنها برای مردم تازه سر از تاریخ بی تقویم بیرون آورده «غول دزد بغداد» می سازد.

چند دهه بعد از احمد شاه و رضاشاه در حکومت محمد رضاشاه، شاه دوم و آخرین شاه سلسله پهلوی (۲۶)، تئاتر جدید دو شاخه می شود. در هر دو شاخه سهم عمده، اگر نگوئیم همه ی نمایشنامه ها، وارداتی و ترجمه است. «بازرس کل»، «پیچ خطرناک» ... اینها «معمولی» ست. آنطرف تر گروهی معتقدند که:

«هنرمند قابل احترام کسی است که هنر خود را بخدمت مردم بگمارد. از آنها برای کمال هنر خود نیرو گیرد و بدانها برای تلاش در راه رفاه و نکبختی (نیکبختی) انسانی یاری کند و نیرو بخشد. بنابراین متورانسن و آکتور شرافتمند هرگز نباید برای بدست آوردن ثروت به دلچک بازی تن در دهند و بجای دارو، تریاک به مردم بخوراند» (۲۷).

این تئاتر «عشق بهتر است یا ثروت»، متعهد و صاحب فکری سیاسی است و «پرنده آبی»، «تویاز»، «مستنطق» و «چراغ گاز» را در تئاتر فرهنگ (پارس)، فردوسی و سعدی بروی سن می برد و انگ «درس» و «آموزش» تئاتر را بکباده می کشد. اما هنوز فرصت یافتن واژه های فارسی برای «آکتور»، «میزانسن»، «متورانسن»، «فیگوران»، «ریتیسون»، «پوزیسون»، «آنتریک» ... را پیدا نکرده است.

در حقیقت نیمی از آموزش خانم لرتا و آقای عبدالحسین نوشین در هنرکده های جدید که "بیمه"

کارشان بهرحال به یمن حکومت پهلوی های "تجدد" خواه فراهم آمده است، به بیان مفهوم و معنی اصطلاحات و واژه های فرانسوی یا ایتالیایی کار تئاتر اختصاص داشته است. مثلاً وحدت «آکسیون» یعنی چه و نسبت دادن حالت های «آندانتته» و «آلگرو ویواچه» به دو پاره از مقدمه بیژن و منیژه از شاهنامه فردوسی و آموزش «حرکات» مثل راه رفتن، برگشتن، دویدن، توقف ناگهانی، نشستن، برخاستن، افتادن، از زمین برخاستن و از همه ی اینها مهمتر، بالا رفتن و پائین آمدن از پلکان! و نیم دیگر آموزش هم به «نصیحت» می گذرد:

«... در این باره به نوآوران توصیه می کنم که برای ممارست، شاهنامه - ویس و رامین فخر گرگانی - آثار مسعود سعد نظامی - سعدی (غزلیات) و جافظ را بیشتر از آثار دیگران مطالعه نمایند و در تمام عمر از آنها دست برندارند... (۲۸)».

«... همچنین باید هنگام کار تخمه شکستن ها و آنکدت گفتن ها و پیچ و پیچ کردن ها بسختی ممنوع گردد... (۲۹)».

«... هرگز مشروب خورده و نیمه مست پا به تئاتر و سن نگذار (۳۰)».

اینها «میرهولد» و «استانیلاوسکی» های ما هستند. قصدم هرگز تحقیر و اندک گیری کوشش این پیشقدم های رنج کشیده و زندان نشسته نیست. «بیله دیگ بیله چغندر» هم نیست. اینها درست مثل اوهانیان بدفروجام از سر مردمی که به آخوند و خزعبلات او بندند، زیاد هم بودند و چه خون دل هایی که نخورده اند. سعی من، اگر بتوانم، نشان دادن حد و حدود و کیفیت آن «هنرهای نمایشی» ست که سینما را در نابود کردن اش متهم ساخته اند. تئاتر در مملکتی که یا می خواهند با آخوند ها در قانون اساسی آن "لاس خشکه" بزنند و یا اینکه اصولاً قانون اساسی اش را زیر یوغ و رکاب حکم شرعی ببرند، نه هیچگونه جایی دارد و نه جرأت تکان خوردن و نفس کشیدن و پر کشیدن و اوج گرفتن.

امروز نیز پرده های سالن های تئاتر دولتی فعلی ایران وقتی کنار می رود که «پریویان بیتابی» (۳۱) حاضر می شوند «تعزیه» بروی سن بیاورند با نور و زرق و برق وشکوه و صحنه پردازی و سیاهی لشکر. و به این ترتیب «الیت مکتبی» در تالار وحدت (همان رودکی بی ناموس و طاغوتی سابق)، «تعزیه مردم» را در شکل «پاستوریزه» و بر «صحنه عریض و تمام رنگی» همراه با «تهویه مطبوع» غضب می کند. این «نمایش سنتی» آن نمایش سنتی ای نیست که ما در تئاتر سنتی هند یا تئاتر سنتی ژاپن، مثل «کابوکی» یا «تو»... یا در سنت اپرای پکن می بینیم. این «مدرن» کردن چیزی ست که در ذات خود با «مدرنیته» و «تجدد طلبی» در عناد و دشمنی است.

توجه داشته باشیم که ربرتوار نمایشهای سنتی سرزمینهای آسیایی که منشأ آنها در تاریخ این سرزمینها گم شده است، افکار مائوتسه تنگ، امپراطور ژاپن و دلایلی لاماه و دیگر آخوندهای کیش های مختلف شرقی را حلوا حلوا نمی کند.

نمایش «تعزیه» بروی سن تئاتر جمهوری آخوندی تذکاری نه بر آزادی هنر و نه حراست از میراث فرهنگی ما ست. این فراهم کردن دلیل و شاهد بر مشروعیت داشتن تئاتر و نمایش در نظام

جمهوری آخوندی ایران است. دروغی که بسیار بزرگتر از آنست که صحنه پردازی «ال سیدی» و ابتکارهای «تماشایی» کارگردانان بسیار فرصت طلب، بتواند آنرا بپوشاند.

طُرفه روزگاریست، پسران آنان که تا دیروز خود شیمر و یزید و «علی اکبرخوان» تعزیه و شمایل گردان «سرقبرآقا» بوده اند، حالا شده اند وزیر و نماینده و دادستان و... کارگردانان و هنرپیشه های تئاتر شده اند تعزیه گردان و تعزیه خوان !

(۱۱) متأسفانه اصطلاح دیگری را متناسب با شیوه خروج ایشان از مملکت نمی شناسم. مجبور شدم بنویسم «فرار مفتضحانه». تنها به این دلیل که چند سال پیش از آن «گورش وار» نعره کشیده بودند... که ما بیداریم. آذری های شیرین سخن به این نوع از ابناء بشر می گویند: «یالانچی پهلوان».

(۱۲) «نگاهی به گذشته سینمای ایران و دیدار شطرنج باد» نویسنده با «غ.س.» امضاء کرده است. نامه نور. دهم آذر ماه ۱۳۵۸ شماره چهارم و پنجم. مبتدا و خبر و نقطه گذاری مطلب نقل شده از آن نویسنده ناشناس است و عیناً نقل شده. بهرحال بنظر می رسد که نوشته برگردان گفتاری ضبط شده باید باشد و شاید هم از «روشنفکری» که زبان مادری اش فارسی نیست و با احتمال بسیار آذری ست.

(۱۳) این کودتا، کودتای هدایت و حمایت شده «سیا» بود و حرکتی ضد دموکراسی و آزادی و قلدری نشان دادن علیه یک دولت قانونی. اما مردم کدام فشار وحشتناک را پس از کودتا متحمل شدند ؟

(۱۴) قبل از آقای غ.س. یکی دیگر از کارشناسان موسیقی ایران و همدان در پاریس و قم، آقای ابوالحسن بنی صدر، نیز موسیقی را در برنامه های تلویزیونی روزهای خوش «بهار آزادی» بدو قسمت تقسیم کردند: «بزمی» و «بشکن». «بزمی» را که «بزم» را رونق می دهد مردود شمرده و مهدورالدم شناختند، «قر» حرام شد و «بشکن» مکروه و خیال داشتند احتمالاً با طبل و شیپورزن های دسته تعزیه و سینه و زنجیرزن همدان، موسیقی رزمی مورد علاقه شان را در ایران جمهوری آخوندی عمومیت بخشند که «یازده میلیونی» که تا دیروز بی شنیدن ترانه دیگری از گوگوش خوابشان نمی برد و بعد فکر کرده بودند که بخاطر «آقا» یک بار هم بجای گوگوش بایشان رأی بدهند، حوصله شان از دست هم «آقا» و هم ایشان سررفت و به کوری چشم دشمنان خود به انتخاب طبیعی قبلی خود اندیشیدند که از «مشروطه» و «مشروعه» بیشتر برایشان عزیز بود، یعنی گوگوش، که بجای «شرط»، نمک داشت و بجای «شرع»، شادی !

(۱۵) آنها که برای شرکت و صحبت از وضعیت زن در ایران (ایران اسلام آخوندی) از ایران بیرون می آیند و ادعا می کنند که زنان ایران از «حالت انفعالی» قبل از انقلاب خارج شده اند، بهتر است بیشتر از پیش چشمهای خود را باز کنند. زنان ایران از طبیعی ترین و عادی ترین آزادیهای بشری، با تصویب و اجرای قوانین شرعی آخوندی محروم شده اند. خجالت آور است، کمی انصاف.

(۱۶) در اینجا از «سالن تئاتر»، «تماشاخانه های» امروزی مقصود است مثل تئاتر ملی (۱۳۰۳) نصر و دهقان (۱۳۱۸) پارس (۱۳۶۹).

(۱۷) طرح اصلی داستان نمایش «چهار صندوق» را که به نقل از بیضائی در کتاب «نمایش در ایران» گویا نوشته «حسین مجرد» است می توان در «دکامرون» جوانی بوکاجو یافت. نگاه کنید به حکایت «پروئللا» یا «زن زیرک و کاردان» که عیناً مورد اقتباس پارولینی قرار گرفته است. در «زنپورک» ساخته فرخ غفاری برداشت دیگری از این نمایش را می بینیم که البته در قصه های ایرانی وجود دارد. «دکامرون» در ۱۳۵۱ میلادی در فلورانس انتشار یافت.

(۱۸) صفحه ۲۶، این «شورش ظاهراً منهبی» را خود رژیم جمهوری آخوندی، «قیام خونین پانزده خرداد» میدانند. و بنابراین بهتر است در ماهیت «منهبی» این رویداد دیگر شک را جائز ندانیم. در فرهنگ سوزی آخوندی که با به آتش کشیدن سینمای رگس آبادان شروع شد و مردم در آن زنده زنده سوختند، برادران معصوم و تحت ستم مکتبی ما نیز زنگوله را بگردن «ساواک» شبکه امنیتی و اطلاعاتی قدرت حاکمه، و نه مملکت، انداختند که مورد تفر تمام ملت بود و مردم یک لحظه هم از خود نپرسیدند که ساواک با آتش زدن سینما رگس آبادان در تحمیل اراده بیشتر خود، چه طرفی می بست و چه فایده ای می توانست بجوید. «اف بی آی» و «سی آی ای» دشمن دشمن آمریکا و ملت آمریکا و عامل حفظ منافع آمریکا در جهان اند. موساد در اسرائیل نیز چنین نقشی برای حفظ منافع اسرائیل

و اسرائیلی به عهده دارد. اما فرایلیس های کشورهای توتالیتار و دیکتاتوری ها، سازمانهایی چون ساواک و مگ ژ ب و ... اینها قبل از هرچیز نوکر قدرت بوده و هستند، و اراده ی قدرت را به هم میهنان خود تحمیل کرده و می کنند. درست مثل ساوامای آخوند، فرزند "مشروع" ساواک شاه و یا بالعکس!

(۱۹) و (۲۰) من با تعمد از بکار بردن واژه «ملی» برای این دو نوع تئاتر و نمایش خود داری می کنم. چرا که معتقدم ما منشأ و سنت نمایشی آنچنان که با تحول در طی چند قرن به «تئاتر» برسد، نداشته ایم. در همین روال، بکار بردن اصطلاح «موسیقی ملی ایران» را برای «به خط کردن» چند دستگاه و ردیف و گوشه و مایه و محدود کردن اجرایی آن به چند ساز و یک شیوه آواز خواندن با تحریر، بسیار محدود کننده می دانم. باید دید آیا می توان «سیاه بازی» در ایران پایان قرن نوزدهم تا نیمه دهه سوم قرن بیستم یعنی زمان مرگ قاجار و تولد پهلوی را با دست و دلبازی فراوان هم سنگ سنت نمایشی «کمدی دل آرت» در ایتالیا و مشابه آن در سایر کشورهای اروپایی دانست؟ این شاخه از هنرهای نمایشی اروپایی، کار و فعالیت فرهنگی و «جامعه پذیر» است. کلیسا یا بیخ خر این جماعت خنیاگر و بازیگر کولبار بدوش و «صدوق های شادمانی یا کابلی» آنها نمی گذارد و هم از این رو در قرن شانزدهم به «کمال» می رسند و سرایت شخصیت های این فرهنگ نمایشی در فرهنگ عمومی و عامه و در سده های بعد به تولد تئاترهای ملی و تشکل گروه هایی به هدایت ریکوبونی Riccoboni، بتونزی Benozzi یا برتینازی Bertinazzi در سنت نمایش ایتالیایی و یا نمایشنامه نویسانی چون ماریو Marivaux شکسییر، راسین، مولیر.

ایسن، چخوف، استریندبرگ، میلر، بکت، برشت، پینتر، آتویی، پیرآندللو، آژرن... که بیخودی سبز نمی شوند، زمین و زمینه پرورشی باید، نه؟ ... «سیاه بازی»، «روحوضی» اما با سیصد سال تأخیر در همان سالهای کودکی اش در بی اعتنایی حکومت ها و تعصب های کور مذهبی سر به نیست شد. این تئاتر جنبینی این مظهر و معرف وضعیت هنرهای نمایشی در یک جامعه گرفتار برزخ دین و مسجد، چونان «اسکار» ذر رمان «طبل حلبی» نوشته گونتر گراس" کودکی ست که هرگز بزرگ نمی شود. معهذ شکل و ترندهای این "بازی" های بی تکلف و بی فرهنگ اما پر توافق با تماشاچی را، در کنار "تعزیه" که من، بخلاف آقای کنت د گوینوی نژادباور، آن را چیزی بیشتر از بازسازی نمایشی عامیانه مضامین روضه خوانی های آخوندی نمی دانم. هنرمندانی چون علی جوانمرد، بهرام بیضائی، بیژن مفید، عزت الله انتظامی، علی نصیریان، پرویز صیاد، پرویز کاردان، اسماعیل خلیج و علی حاتمی ... آموخته و هر کدام به شیوه و تمایل خود اعتلا داده و یا صرفاً "برق" انداخته اند. اما در این حد نیز، ضامن کار کم حضوری آخوند و دین و مذهب در طی عصر این "پدر و پسر" دربرده شده است و بس. نمایش مذهبی، یعنی تعزیه، در اوج ناصری خودش نیز نکان نمی خورد. ملاک جلال و شکوه تعزیه های درباری در این دوره، تنها درکبیت است. تعداد شتر و اسب و یابو و "نعش" یا سیاهی لشگر یزید ست که "ورم" می کند وگرنه محتوای نمایش ثابت است و نوحه دست به ترکیب اش نمی خورد. "دستگاه" (متن کامل یک تعزیه) یکی ست و "دستک" (متن کامل اشعار و گفتار مربوط به یک نقش) عباس خوان و ابوالفضل خوان و علی اکبر خوان شمرخوان و ابن سعدخوان هم یکی ست و واژه ای هم اگر بالا پائین بشود مطلب ثابت است.

مادر بزرگ من هزل برابر نوحه ای را می خواند از تعزیه ای که طبق معمول در آن مردی نقش حضرت زینب را بعهده دارد:

آخ... اگر تو زینبی این خایه ها چیست ... ترس خواهر که این گوشت زیادی ست...

از این قرن های بعد از قرن های میانه نیز که بگذریم، تازه "عزاداران مرگ تئاتر سنتی در ایران" فراموش نکنند که تئاتر در اروپا، در دامن نوعی شهروندی و دموکراسی در دولت-شهرهای یونان و رم از سه هزار سال پیش عمومیت پیدا می کند و ده ها "آمفی تئاتر" بنا می شود و گویا نخستین بار، واژه های "تراژدی" و "کمدی" در این ولایت ها برای آینده معنی شد! آیا از دوره ماد و هخامنشی ما، "عزاداران نمایش سنتی در ایران" آریستوفان(که پدر کمدی کلاسیک" ست در پیش از چهار قرن قبل از شهید عیسی مسیح، تپسیس شاعر Thespis (که ۲۶۰۰ سال پیش از میان گروه همآوازی بیرون می آید و برای اولین بار در روی "سن" سخن گفتن و چهره پردازی را باب می کند، که نقاب کاری در تئاتر به او مدیون است و در عرف و سنت تئاتر، او را آفریننده تراژدی یونانی می دانند)، سقراط، افلاطون، ارسطو (یا آریستوتل، که نظریه پردازی ست در تئاتر در بیش از دوهزار و سیصد سال پیش، ۱)، هزیود Hesiod و همر، سوفوکل، اورپید (یا یورپیدس، ۴۸۰-۴۰۶ ق.م.)، که از ۹۲ نمایشنامه او لااقل ۱۹ قفره آن بما

رسیده است (یعنی تئاتر کامل در ۲۴۵۰ سال پیش)، ویرژیل، هوراس یا اویدی ... می شناسند که «تاریخ نویسان» ایرانی از ۲۷۰۰ سال پیش، ضبط و حکایت کرده باشند که ما غافل از آنیم؟ تاریخ نویسانی هم قد و اندازه هروذت، گزنفون، توسیدیدس Thucydides (۴۰۰-۳۶۰ ق.م.)، تیتوس لیویوس (لیوی Livy)، جوزفوس Josephus یا پلوتارک، ... گیریم که پاره ای از آنان گزافه و اشتباه نیز در نوشته های خود آورده و داشته باشند. تئاتر دوره گرد اروپا از این فرهنگ نیز بهره می گیرد. اروپایی خود معترف است که شکسپیر در «کمدی لغزش ها» و مولیر در «خسیس» هر دو روی دست تیتوس مارکیوس پلاوتوس Titus Maccius Plautus نمایشنامه نویس کمدی های رمی در بیش از ۲۲۰۰ سال پیش نگاه کرده اند. اولی در پرداخت طرح و توطئه، دیگری در پرداخت شخصیت «هارپاگون». تازه خود این حضرت پلاوتوس را در کنار هرنس Herence "مقلد" یک نمایشنامه نامه نویس یونانی می دانند: میناندر Menander که صد سال پیش از آنها به ضبط تاریخ نویسان، بیش از صدها نمایشنامه نوشته و همین چهل و چند سال پیش یک نمایش کامل از او را: «مرد بد خلق» نوشته بر برگهای پاپیروس مصری یافته اند. مرد نمایشی که درخت مکتب کمدی رفتاری تئاتر اروپا از خاک او بیرون آمده است. نقاش و مجسمه ساز و شعر و نمایشنامه نویس ... در سده های بعد با الهام از این فرهنگ آمیخته یونان و رُم به آفرینش می پردازند و تداوم هویتی، التفات و فهم مشترک از گذشته و مظاهری را تثبیت می کنند که مسیحیت نیز چاره ای ندارد که در آن بنشیند تا بر آن. "سزار" های به خاجیرستی افتاده رُم که درب مدرسه های اندیشه و فلسفه لائیک آن را می بستند و تدریس اندیشه های سقراط و افلاطون و ارسطو و ... را "حرام" می کنند، راه بجایی نمی برند و سرانجام کلیسا می کوشد که آنها را از خود بداند و در پرده های نقاشان، آنان نیز در کنار فدیسان و سریلندان کلیسا تصویر می شوند... پس بسبک بیژن مفید، "گریه کنیم مسلمانان" که نمی خواهیم به عقب ماندگی اعتراف کنیم تا نکند که در جهت امحاء آن، به "هم کشیدن" و کار و عرق ریزی مجبورمان کنند!

(۲۱) سینما های بسیاری نیز بتوبه خود در غالب ممالک به گاراژ و پارکینگ و سوپر مارکت ... مبدل شدند. این را هم باید آیا تقصیر «آریا مهر» و «سیا» و «صهیونیزم بین الملل» گذاشت و یا پیدایش تلویزیون و سینمای خانگی با نوار ویدئو ... و دگرگون شدن هنجار و شیوه و شکل زندگی شهری؟

بهرام بیضائی در کتاب «نمایش در ایران» می نویسد:

«در هر قهوه خانه جعبه ی کوچکی هست که هم فیلم پخش می کند هم آواز، هم اخبار و هم تفسیر اخبار. و نقلان کم کم میروند خانه هاشان و میمیرند، ص ۸۱».

زیر ز زبر شدن خود قهوه خانه ها موضوع ماست. ماست بندی ها هم می روند و ماست پاستوریزه جانشین می شود. تولید محدود و محلی و دستی می رود و تولید انبوه و در سطح جهانی و سری و ماشینی می آید. در «جمعه بازار» «باشو غریبه کوچک» عرضه مرغ و تخم مرغ و اردک محلی همچنان ادامه خواهد داشت چون در داد و ستد محلی هنوز جایی دارد، اما باطری وارتا و پیراهن های دوخته حاضری از کجا به این بازار می رسد؟ همین دو قلم در جاهای دیگر در کیفیت و کمیت بسیاری از مظاهر و بایسته های زندگی گذشته تأثیر گذاشته است. حرف من اینست که «کابوکی» یا «نو» در ژاپن، تئاتر سایه در کشورهای چون اندونزی، تئاتر سنتی چین، به کمال رسیدن و یا دوام خود را بیش از هر چیز به جامعه پذیری میدونند. نقالی و خلیلی چیزهای دیگر می بایست جای خود را در «مدیای» امروز پیدا می کرد. حرف بیضائی را می توان باز هم از چشم عشق دید نه از سر عقل. در ماجرای انتقال هالیوود از سینمای صامت به ناطق نیز بسیاری از «نقال ها» بخانه رفتند و مردند اما بسیاری نیز توانستند بمانند و دلار بخانه بردند!

سال ها بعد از این برخورد بیضائی با جنبه هایی بظاهر زبان بخش مظاهر مدرنیته، تئاتر روحوضی، تعزیه، نقالی، آواز ترکمن و قوچانی با دوتارش... در رادیو و تلویزیون خود ممکت ایران، تنها به مثابه مقوله هایی «آگزوتیک» حضور پیدا می کنند، نه اینکه این نیمه جان مانده ها بیایند و در جای حقه خود بنشینند و رشد کنند. بهرام بیضائی چرا خود تئاتر را رفته رفته بوسید و به سینما رو کرد؟ مگر سینما خود به روال این استدلال های دانشجو پسند، قبل از تشریف فرمایی «تلویزیون» از گذشته های تئاتر روحوضی نبود؟ چه میزان از سنت تئاتر ژاپن سینمای این کشور را وسیله کرد و ما چقدر در این زمینه به گذشته ای که این چنین بال اش می دهیم در سینما قدر و جاه و جا داده ایم؟ چرا بیضائی خود یک فیلم «روحوضی» درست نساخت؟ «حسن کچل» علی حاتمی کوشش محترمی ست اگر چه ناموفق. اما با یک گل بهار نمی شود. مگر «وسترن»، «موزیکال» یا هزاران «ساموایی»

دیوارهای خود را در سینما بر چه مبنا و زیربنایی بالا بردند. فیلمهای "جاهلی" ما، اتفاقاً "ولدنزای" "مجاورت" های خیلی از اسباب و ابزارهای سرگرمی سنتی تهرانی پایان قاجار است. فرهنگ نمایش "روحوضی" در این تنها ژانر و مکتب قابل بررسی سینمای ایران از نظر جامعه شناسی، وسیله می شود تا هدف. بیش از این هم از او نمی خواهند. رقص و آوازهای ناگهانی خانم جمیله و ایرج و عهدیه و اداها و مجلس شدن های ظهوری... مگر از کجا می توانست سرچشمه بگیرد، اما همچنان در احوال رشد نکرده و نابالغ. نقالی در فرهنگ ما هدف نشد. ما با چماق اسلام نمی توانستیم پای هنرهای نمایشی خود بایستیم. حتی بسیاری از آخوندها با "تعزیه" هم مخالف بوده و هستند. اینها آنچنان ائمه را در هاله ی رمز و راز پیچیده اند که آوازخواندن "حضرت عباس" را به همراه شیویری که معمولاً هم "خارج" ضجه می زد -ابوعطا با ترمیمت -! روا ندارند. برای همین است که بجای شهر و موزه هایی آکنده از آثار درست و حسابی در هنرهای نمایشی و پلاستیک، مجسمه سازی و نقاشی ... "دکان" تزئیناتمان گرم است و یک بهزاد مینیاتوربست در کیسه داریم و یک خروار خرهمهره و لشگری "خوش نویس" و استادان منبت و خاتم! ما سده های بسیاری هنرهای یواشکی، زیرماتویی، قاچاقی و بازار سیاهی داشته ایم. هنر در زندان باورها و دگم های اسلامی می پوسد، بارور نمی شود. والسلام. بی جهت و بیهوده "توسر" مدرنیته نزنیم. خودمان را بهتر برانداز کنیم. روزیکه ما به قهوه خانه بازگشتیم برای خوردن "دیزی" آگزوتیک شده بود. امروز دیگر قلم نمی تراشیم و با کامیوتر فرمودند رایانه- می نویسیم و در سفرهای اینترنت به "نقال" های تازه ای بر می خوریم. پشت رایانه در این گوشه پرت حومه پاریس، اخیراً در قهوه خانه ی جهانی اینترنت به در دکان خریدگری تازه ای رسیدم که سرودهای فارسی برای عشق و مهر مسیح می فروخت و سرگذشت پیرکشی رشتی را در آنجا شنیدم با صدای خودش بزبان فارسی رشتی مک دونالدزده و اینکه چه شد که به عیسی پسر حضرت باریتعالی ایمان آورده و به یک کلیسای ترو تازه در ولایت آمریکا پیوسته است. از احوال رشت و گیلان در روزگار کودکی خود می گفت و هنوز هم برای هر کس که "کلیکا" کند می گوید و در چاه خلا افتادن اش و اینکه همین اتفاق او را به توجه خدا بر او واقف و آگاه ساخته است!

زبان های احتمالی "یک فرهنگی" که همه فرهنگ ها را لاجرم در خود خواهد گرفت و در این باره نباید زیاد "دم بدم" زنهار دهندگان از "فرهنگ مهاجم" داد... از درخود فرورفتن کمتر است. آخوندهای ما - و آخوندهای هر مرام و دین و مسلک دیگر - نباید در حجره بمانند. تا این ها دین را در آینه دنیا ببینند. جرأت تحول پیدا نخواهند کرد. و هنر و فرهنگ نیز در سرزمین هایی که قانون و سنت در آن در زنجیر دین گرفتار است، و مثل خاک طرب زا آموزش و پرورش هم به سامانی هنوز نرسیده است، متحول نخواهد شد...

(۲۲) نمایش در ایران، بهرام بیضانی. صفحه ۱۹۷ و خیلی از صفحات دیگر.

در هر کشور به دین عربی جزیره العرب تن در داده. مثل کشورهای شمال آفریقا، که در هنگام تولد سینماهای ملی در جهان، بعد از موهبت اسلام وارداتی و خط و زبان تسخیرکنندگان، صدها سال نیز گرفتار متولیان قعه بدست عرب و عثمانی الاصل یغمبر (فاطمیه های مصر و حسینه های تونس و امویه مشرب ها و مروانیه مسلکهای مراکش و وابسته های "آخوان" سنوسی لیبی سلطان محمد ادریس، المهدی بچه باز ...) و مستعمره چی های رقیب و رفیق همیشگی اروپایی ... بودند، در تمام این سرزمین های اسلام زده، هنرهای نمایشی به یمن و همت غیر مسلمان روی خشت می افتد و تازه سرانجام از این نوزادان که اقلیت های یهود و قبتی (Copt) و اروپائیان جاخوش کرده در سرزمینهای پر آفتاب می زیانند، "جوان برومندی" حاصل نمی شود، چون همه چیز در گیر بازیتی حوزه علمیه آشیخ های الاظهر و دین و مذهب دولتی شده است و "حسن دو" ها و پسرهای آنان هنوز یک پای حکومت ارتجاعی-ساواکی-پلیسی شان به یمن تزویر مقام و منزلت پیشوایی مذهبی در میان مردم ساده دل استوار است. یعنی این ها هم "ملک" اند و هم "شریف"، هم "شاه" اند و هم مدعی نسب بردن از این یا آن قدیس صدر اسلام و هردووانه غاصبانه!

بی مناسبت نیست یادآور شویم که تاریخ سینمای تونس با آثار مستند و داستانی یک تونسی یهودی، آبر سمعه شیکلی Albert Samama Chikli آغاز می شود و طبیعتاً چون همیشه -از قبل از "بیگ بنگ" تا بعد از اصابت مشورت خلاصی آور- ناموس اسلام در خطر است، در دو فیلم داستانی او «زهره» و «عین الغزال، دختر کارتاز» که در ۱۹۲۲ ساخته است دختر شانزده ساله اش هابیده -که حال روزهای آخر عمرش را در آپارتمانی در بندر ماری می گذراند ایفای نقش "زن" تونسی مسلمان را به عهده داشت.

«شیکلی» که در تونس، مستعمره ی فرانسه وقت، بدنیا آمده است، او که برای تهیه فیلمهای خبری و مستند در تونس با شرکت «برادران لومیر» قرارداد دارد، او که برای جنگ اول به جبهه «احضار» می شود، او که فیلمبردار جنگی و هم صحبت «کلمانسو» می شود، بمجردی که جنگ پایان می گیرد به خانه و زندگی اش، به وطنش، تونس، بر می گردد. و عرق تونسی بودن او که زبان عرب را بهتر از پریر ها و بدوئن ها می دانست و می نوشت تا حدی ست که در کارت دعوت برای اولین نمایش فیلم «زهره» که در چهارشنبه ۲۱ دسامبر ۱۹۲۲ در تونس صورت پذیرفته است، طاقث آن ندارد که یادآور این مطلب نباشد که: «این این فیلم تمام و کمال ساخته دست هنرمندان تونسی است». اما با رسیدن «بهار آزادی» به تونس و ریاست جمهوری مادام العمر حبیب بورقیبه، دوباره تنفر از غیر «اکثریت» بالا می گیرد و بار دیگر «یهودی» آواره می شود، بویژه بموازات شکل گیری اسرائیل و خوابهای پان عریسم جمال عبدالناصر و شرکاء و عقب نشینی مستعمره چیان قبلی و سرازیر شدن برادران «ساوی تر» برابری و ضد کایتالیست و پیش مرگان ملت های تحت ستم از روسیه شوروی و کشورهای اروپاشرقی و کوبای کاسترو، یک رئیس جمهور «مادام العمر» دیگر، بطرف آفریقای سفید و سبزه و مشکی، احتمالاً مورخ های جهان سومی هنر خواهند نوشت که هنرهای نمایی تونس را هم صهیونیزم بین الملل با ساختن فیمهایی چون «زهره» و «عین الغزال، دختر کارتاژ» از میان برداشته است! یادآوری مضمون فیلم «عین الغزال...» بد نیست: مهر عین الغزال در دل میرزاطالب، مکتبدار ولایت افتاده و بالعکس، اما دختر را برای پسر شیخ «تکه» گرفته اند و ابوی بی صلاح و پرسش از صبیبه مربوطه (مبیع ۹)، معامله را فیصله داده و قال «مبارک باشد» ... به این می گویند هویت و همبستگی فرهنگی جهان اسلام، تا کور شود هرآنکه نتواند دیدا یادآور باید شد، بویژه بر فراموشکاران و جوانان پرت اسلامپناه انقلابزده از قماش مجاهد و وابسته، که بعد از نهضت های آزادی خواهی دستمالی شده در مستعمره ها یا حوزه های نفوذ استعمارگران اروپایی که به سرنگونی حکومت های سلطنتی دست نشانده منجر شد، مردم این سرزمین ها جز دیکتاتوری چیزی تجربه نکرده اند. عراق، سوریه، مصر، تونس، لیبی، الجزیره، مراکش، اردن هاشمی، عربستان سعودی... حکومت های سلطنتی پلیسی در مراکش و اردن هاشمی و عربستان در سه جامعه عقب مانده به انگ نسبت با پیامبر اسلام یا سنت موروثی چماقداری کعبه، مستقیماً قران را نیز در سر نیزه کرده اند. «بهارهای آزادی» در سایر کشورهای بدفرجام و نفرین شده اسلامزده منطقه نیز به فساد پلیسی مدیران سابق «وزارت ارشاد» و تیمسارهای ساواکی و دیکتاتوری مطلق با رأی گیری های نود و نه در صدی رسیده است. بهشت آزادی صدام، مبارک، قذافی، اسد ... البته در تونس و کمی هم در سوریه، زنان بحکم قانون اساسی نسبتاً لائیک و برغم کوردلی های هم چنان پابرجا به حق و حقوقی رسیده اند، اما بیمه ای بر این حقوق ناظر نیست و مخالفان اسلامی حکومت ها اولین کارشان، در صورت سقوط این دیکتاتوری های به اصطلاح فارغ از دین، فرستادن زنان بخانه است. در الجزیره، و زیر سبیل مبارک میراثخواران انقلاب «سوسیالیستی» این مملکت، از چند سال پیش زنانی که آئین اسلامزده ها را رعایت نکرده و درسی خوانده و تدریسی پیشه کرده و یا دفتر معماری، وکالت یا طبابتی دایر کرده باشند، تأمین جانی ندارند و به ذبح اسلامی تهدید شده و گاهی نیز دچار آن می شوند...

(۲۳) تاریخ سینمای ایران، مسعود مهربانی، نشر و پخش ماهنامه سینمایی ایران، تهران، ۱۳۶۳.

(۲۴) چاپ ششم - ارغنون، ۱۳۴۷ صفحه ۳۵۲، چاپ اول این کتاب در سال ۱۳۰۱ صورت پذیرفته است ولی نویسنده هوشمند خوشبختانه کوچکترین تغییر و تعدیلی در چابهای بعدی بعمل نیاورده است. «تهران مخوف» شاید از اولین نوشته های پر جرأت در زمینه انتقاد از وضعیت زنان در کشور ماست و از این جهت نویسنده آن از همه ی نویسندگان همزمان خود متمدن تر و انسانتر است. می توان برای مثال به نوشته های جمال زاده، روشنفکر آزادپنویس «مغضوب» نگاه کرد و دید زن ایرانی در آثار او چه شان و منزلتی احراز کرده است!

(۲۵) ضمناً باید به فرهنگ نژادزده و نسبت های عوامی باور به این قوم و آن نژاد دادن و در اینجا بویژه در ارتباط با مردم یهودی توجه داشته باشیم، حرص و آز صاحب این تالار مترادف شده است با «منش» یهود. اینگونه باورها و گفتن ها و نوشتن ها را فرنگی جماعت «ضدیهودگرایی ناخودآگاه و عوامی» می داند. گو اینکه این گفتار یک شخصیت رمان است، معهذا این یادآوری لازم است، چرا که استفاده از این اصطلاح نژادپرستانه در لابلاهی یک اعتراض تجدد طلبانه و فرهنگ دوستانه، خود «سالبه بانتفاع موضوع» است. بنده شرمنده خود به علت شناختن شماری اصفهانی فرومایه، گاهی در این دام می افتم و باید همینجا از اصفهانی های آدم حسابی و با حیثیت معذرت خواهی کنم! در باب مردم ناخودآگاه نژاد پرست، طنزی هست: «من به برابری همه مردم از هر دین و نژاد

ره آورد سفر تاجیکستان ۲

پهمن چهاردهمی

رئیس جمهوری در یکی از میهمانی‌ها چهره دیگری از خود نشان می‌دهد. با گروه‌های آوازه خوان تاجیکی در حضور میهمانان آواز می‌خواند و مدتی طولانی با مدعوین و بین مدعوین به رقص و پایکوبی مشغول می‌شود و از یک زن پلیس که مثل همه زن‌های تاجیکی به رقص تسلط دارد، می‌خواهد که با او برقصد. نکته جالبی که چشم را به خود جلب می‌کند این است که اصولاً هیچ زن تاجیکی دیده نمی‌شود که رقص نداند. حرکات موزون و رقصیدنشان کاملاً به شکار، رقص‌های خانم‌های ایرانی خودمان است. خصوصاً آنها که در این کار تخصص بیشتری دارند. این مسأله در مورد مردها نیز صدق می‌کند. رئیس جمهوری ابتدا با یک رقصه جوان فرقیز و سپس با یک زن پلیس که هر دو بسیار قشنگ می‌رقصیدند، تنها رقصید و بعد با دیگران شروع به رقص و پایکوبی کرد.

دیدار از مزار رودکی

ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی در زمان حکومت سامانیان می‌زیسته است. او در سال ۲۳۷ هجری خورشیدی (۸۵۸ میلادی) در سمرقند به دنیا آمد و در سن ۸۳ سالگی درگذشت. رودکی رانختین شاعر پارسی زبان می‌داند. هر چند که سروده‌های پراکنده‌ای از برخی گویندگان پیش از او همچون حنظله بادغیسی، بوسلیک گرگانی و محمود وراق هروی در دست است و نیز نخستین شعر فارسی را به بهرام گور نسبت می‌دهند، ولی کسی که به عنوان نخستین شاعر ایرانی، شعر را تکامل بخشیده و دیوان کاملی از او به جای مانده «رودکی» است.



نثار گل بر مزار ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی

آرامگاه رودکی در روستای پنج رود در شهر «پنج کنت» در شمال تاجیکستان است.

- و رنگ و پوست اعتقاد دارم. از نژادپرست‌ها متفرم، از عرب‌ها هم همینطور...^۱
- (۲۶) و بهتر است راحت بنویسیم «دومین و آخرین» شاه سلسله پهلوی. چون این مدعی فعلی که ما می‌بینیم از احمد شاه هم باهوش تر است!
- (۲۷) هنر تئاتر، عبدالحسین نوشین، ۱۳۲۱، زندان قصر، ناشر نامعلوم، صفحه ۱۶۵.
- (۲۸) همان، صفحه ۳۶.
- (۲۹) همان، صفحه ۱۹۹.
- (۳۰) همان، صفحه ۲۳۲.
- (۳۱) اشاره به تعزیه‌نمایی است به کارگردانی علی رفیعی، تحصیلکرده و بازیگر سینما و تئاتر در فرانسه، در تالار رودکی سابق (و تالار «وحدت» امروز آخوندی. از قرار «رودکی» هم گویا با آریامهر و ساواک همکاری می‌کرده... «پریرو تاب مستوری ندارد...» حافظ.



ارادت و علاقه من به رودکی از نوجوانی و از زمانی آغاز شد که با فلسفه حیات در یک بیت حکیمانه و پر بار او آشنا شدم:

آنکه نامخت از گذشت روزگار هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار

که این بیت در سر در آرامگاه او ثبت است.

سروده های این شاعر نامدار و نابینای ایران سراسر حکمت است و پند زندگی، هنگامی که دوست خود را در ماتم از دست دادن یکی از عزیزانش تسلی می دهد، می گوید: ای آنکه غمگنی و سزاواری و ندر نینان سرشک همی باری رفت آنکه رفت، آمد آن کامد بود آنچه بود، خیره چه غم داری هموار کرد خواهی گیتی را گیتی است، کی پذیرد همواری. اندر بلای سخت پدید آید فضل و بزرگردی و سالاری شاید این نکته نیز جالب باشد که در دفتر کیهان کامپوترهای ما به نام سخنسرایان بزرگ ایران نامگذاری شده اند. نام کامپوتریک همکار خیم، یکی حافظ، یکی فردوسی، یکی مولانا است و کامپوتر من بطور تصادفی «رودکی» نام دارد. به شهر پنج کنت مروم، باز هم با همان استقبال و همان مهمان نوازی روبرو می شویم. باز هم دسته موزیک، باز هم مقامات عالی رتبه شهر، باز هم نان و نمک، همراه با استقبال پر شور دختران زیاروی تاجیک، که از پای پله هوایما، رقص کنان به میهمانان نزدیک می شوند و با دادن دسته گل های زیبا، به میهمانان خوشامد می گویند. در شهر پنج کنت هم در تمام خیابان ها، بر سر در ساختمان های بلند و تیرهای چراغ برق شعاره اخیر مقدم نقش بسته است و مردم در خیابان ها از ما استقبال می کنند.

با اسکورت پلیس و اتومبیل های لوکس روسی به طرف مزار رودکی می رویم. در این سفر دوباره هیجانانگیز درونی بر من غلبه می کند، یکبار بیرون در ورودی مقبره رودکی که سه دختر حدود ۸ سال اشعار رودکی و دیگر شاعران فارسی زبان را می خواندند و مرتباً این مضمون تکرار می شد. «به شهر ما خوش آمدید، عزیز ما، حبیب ما به شهر ما خوش آمدید». نه یک چشم، نه دو چشم، هزاران چشم می خواهد که انسان بتواند تمام این زیبایی ها و مراسم سستی و باستانی ایرانی تباران را نظاره گر باشد. تا این زمان هرگز نمی دانستم که طبع من نیز می تواند چنین لطیف و ضربه پذیر باشد. در بازگشت به لندن هنگامی که در مراسم یادبودی همکارمان دکتر نوری زاده را دیدم، و ماجرای سفرم به تاجیکستان را تعریف کردم او گفت: من هم چند سال پیش به تاجیکستان رفتم و وقتی بچه مدرسه ای هادرمراسمی این سرودرامی خواندند: ما گل های خندانیم، فرزندان ایرانیم ... من زار زار می گریستم. در شهر پنج کنت در حضور میهمانان مجبور به سخنرانی شدم و در این مراسم تأکید کردم: «مردم تاجیکستان در این برهه سخت زمانی باید ببینند که خودشان برای تاجیکستان چه می توانند بکنند نه تاجیکستان برای آنها».

فاصله پنج کنت تا محل مقبره که در دهکده ای به نام پنج رود قرار دارد حدود ۶۵ کیلومتر است. در آنجا به من گفته شد، ۳ سال پیش، ۶۰ درصد هزینه بازسازی مقبره رودکی با بودجه دفتر ریاست جمهوری تامین شده و بقیه ۴۰ درصد توسط دولت ایران پرداخت گردیده است.

به پیشنهاد دولت و تصویب مجلس تاجیکستان، برای نخستین بار پس از استقلال این کشور، روز ۲۲ سپتامبر (۳۱ شهریورماه) به عنوان بزرگداشت شاعر فارسی زبان «روز رودکی» نام گذاری شده است امسال نیز چون سالهای گذشته، مردم تاجیکستان با برگزاری آئین های ویژه ای «روز رودکی» را گرامی داشتند. در این روز در پارکهای شهر دوشنبه و چندین نقطه دیگر با برپایی کنسرت های مختلف موسیقی سستی این روز مهم فرهنگی را جشن گرفتند. امامعلی رحمان اوف رئیس جمهور این کشور نیز بهمین مناسبت پیامی برای ملت تاجیکستان در بزرگداشت این روز فرستاد.

از طرف دولت ایران نیز غلامعلی حداد عادل رئیس فرهنگستان زبان و ادب فارسی و علی موسوی گرمارودی، ریزن فرهنگی ایران در تاجیکستان حضور داشتند و ضمن تبریک گفتن این روز به دولت و مردم تاجیکستان، اشعاری در وصف رودکی برای حاضرین خواندند.

حداد عادل گفت: تجلیل از رودکی را تجلیل و پاسداشت از تمدن غنی فرهنگ فارسی زبانان باید خواند.

استروشن، شوش تاجیکستان

جشن بزرگ و اصلی در شهر تاریخی استروشن (استار یا ستاره روشن) برگزار می گردد. این شهر ۲۵۰۰ سال قدمت دارد و در تپه ای مشرف به شهر (مع تپه) یک بنای بسیار زیبای تاریخی، که در زمان کوروش کبیر بنا شده، قرار دارد. بالای تپه محوطه ای صاف و مسطح وجود دارد که در آنجا جایگاهی درست کرده اند و رواق هایی از مصالح سخت ساخته و سایبانهایی از چادر برافراشته اند و صندلی های زیادی گذاشته اند که میهمانان خسته نشوند. علاوه بر رئیس جمهور و میهمانان او و مردم شهر و مقامات دیگر، عده زیادی از مردم نیز در بالای تپه های مجاور که مشرف به صحنه است، شاهد هنرنمایی ها و اجرای برنامه های جالب و باشکوه و مراسم آغاز یازدهمین سال استقلال هستند.

نمایش موزیکال توام با رقص همراه با یادواره هائی از اقتدار و عظمت کوروش و شاه اسماعیل سامانی و نیز حمله اسکندر مقدونی اجرا می شود.

متأسفانه هنرمند مشهوری که با صدای گرم و دلپذیر و پر قدرتش قرار بود در نقش اسکندر مقدونی بازی کند، دو روز پیش از اجرای برنامه به علت سکنه قلبی در می گذرد و در همین مراسم رئیس جمهور از او قدردانی می کند. هنرپیشه دیگری بجای او اجرای نقش می کند، ولی صدا، صدای همان هنرپیشه مرحوم است که با شکوه بسیار در شهر دوشنبه به خاک سپرده شد.

دختران زیبا و خوش قد و بالا که بقول یکی از همراهان هیکلشان حتی چند گرم چربی اضافی ندارد، با لباس های الوان و متنوع در عرصه رقص و آواز بیداد می کنند. دختران به شکل حلقه هایی در اطراف صحنه ظاهر می شوند، با لباس های رنگارنگ، نمودی از گل های صحرائی را به نمایش می گذارند. گروه دیگر از دختران با شئل های آبی رنگ در حالی که شئل های خود را به دست باد می سپارند، از کنار صحنه می گذرند. ساز و دهل همچنان برقرار است. گروه دیگری از دختران خرامان خرامان، تداعی رستن گل های رنگین صحرائی را در بیننده ایجاد می کنند. رقص و پایکوبی شدت می گیرد، شادی و سرور به اوج می رسد. هنگامه عظیمی برپاست. باید بود و دید. خبرنگاران رادیو و تلویزیون دست بردار نیستند و کناره گیری ها و روحیه میل نداشتن به مصاحبه من با روحیه پر جنب و جوش آنان همچوانی ندارد. دلبر، گوینده مشهور تلویزیونی تاجیکستان که محبوبیت بسیاری بین مردم دارد، دختری نیمه تاجیک و نیمه لهستانی و بسیار مهربان و صمیمی است. بعد از مصاحبه با من و برخی دیگر از همراهان در جریان آتش بازی های آخر مراسم. مرا مجبور میکند که با رادیو سراسری این کشور نیز صحبتی داشته باشم یک مسئول وزارت امور خارجه تاجیکستان به شوخی می گفت شما آدم مشهوری شده اید تا کنون چندین و چندبار مصاحبه های شما از رادیو و تلویزیون های سراسری کشور پخش شده است. البته خودم چیزی ندیدم! در یکی از مصاحبه ها گفتم: یک کشتی بزرگ را در نظر بگیرید، رئیس جمهور کاپیتان آن کشتی است، ولی فقط به کمک همکاران خوب و ورزیده، کاپیتان کشتی می تواند آن را هدایت کند و آن را به سر منزل مقصود برساند.

اگر هر یک از این افراد هر شغلی که داشته باشند، وظایف خود را به درستی انجام ندهند، این کشتی اگر تایتانیک هم باشد، غرق خواهد شد و تمام سرنشینان را با خود به قعر خواهد برد. خوشبختانه آقای دکتر بدخشانی سرپرست گروه ما فردی مطلع، فرهیخته و سخنرانی مسلط است و کمبودهای گنگوها و سخنان مرا بموقع جبران می کند!

سخن رودکی وار نیکو بود سخن های من رودکی وار نیست

در شهر استروشن شب را در منزل یکی از تجار شهر که خانه ای ویلایی و دو طبقه دارد، می گذرانیم. خودش تاجر است و ساکن مسکوست ولی شب اول برای خوشامدگویی و شرکت در مراسم استقلال به استروشن آمده و خود، همسر و اعضاء خانواده اش ما را با پذیرایی هایشان میزبانی می کنند. معاون فرهنگی رئیس جمهوری که مردی مسن و بسیار خوش برخورد و اندیشمند است، با ما در این خانه به سر می برد. پیش از خواب اشعار زیادی به فارسی برآیمان می خواند. حافظه اش برای شعر تحسین برانگیز است. فردوسی، حافظ، سعدی و مولانا اینجا جزو قدیسی هستند. پس از شعرخوانی ها، رختخواب روی زمین می اندازند و معاون رئیس جمهور هم مثل ما روی زمین می خوابد. پیرمرد صفای خالص است. یک پلیس تا صبح دم در منزل به نگهبانی ایستاد، وقتی خواستیم شبانه قدم بزیم او و یک پلیس شخصی مسلح همراه ما قدم زدند!

مردم ازبکستان و تاجیکستان مثل سایر کشورهای همسایه، ضمن داشتن روابط حسن همجواری، گاهی به همدیگر کنایه می زنند که برخی از آنها شنیدنی است. بطور مثال وقتی فرماندهان نیروهای ۳گانه ارتش تاجیکستان را انتخاب می کردند، گفته شد که ما فقط به نیروی هوایی و زمینی نیازمندیم و نیازی به نیروی دریایی و فرمانده نیروی دریایی نداریم، چون تاجیکستان به دریای آزاد راه ندارد. یکی از نمایندگان به شوخی گفت: این چه حرفی است که می زنید، بعضی از ملت‌های همسایه فرهنگ ندارند، ولی وزیر فرهنگ دارند!

یک شاعر افغانی به نام «آدرخش» که ساکن آلمان است و در دوران رژیم شوروی به زندان افتاده بود، می فهمد که من نماینده کیهان لندن هستم، می گوید، کیهان لندن خواننده های زیاد افغانی دارد ولی پوشش زیادی از خبرهای افغانستان نمی دهد. به او می گویم سردبیر کیهان همواره آمادگی پذیرفتن مقالات جالب، گزارش و خبر را دارد. قول همکاری و فعالیت می دهد. او نیز به عضویت انجمن پیوند پذیرفته می شود.

شهر تاریخی دیگری در تاجیکستان به نام «کولاب» وجود دارد که مرکز استان ختلان می باشد. رئیس جمهور نیز اهل این ناحیه است مرفد عارف مشهور ایرانی میرعلی همدانی از عارفان قرن هشتم در آنجا قوار دارد. این عارف نامدار در کشمیر و این حوالی زندگی می کرده و در کنار اعضاء خانواده خویش در این مکان مدفون است.

نوروز در تاجیکستان

با پرس و جوهایی که کردم، معلوم شد که مردم تاجیکستان نوروز را کوتاه ولی با شکوه جشن می گیرند. لحظه تحویل سال در تاجیکستان مفهومی ندارد. روز اول نوروز را در تمام تاجیکستان به صورت جشن عمومی برگزار می کنند. در هر منطقه ای خواه شهر، روستا یا محله، محلی برای اجتماع نوروزی وجود دارد و مردم منطقه با پوشیدن لباسهای نو در این مراسم شرکت می جویند. دختران و زنان بهترین لباس های خود را می پوشند که معمولاً ابریشمی است و رنگارنگ و آرایش می کنند.

یک نکته جالب که در تاجیکستان نظرم را جلب کرد این بود که نظافتچی ها و رفتگرهای خیابانها در اینجا زن ها هستند و امور نظافت شهر به عهده آنهاست. جالبتر اینکه در میدان بزرگی در شهر پنج کنت مشاهده کردیم که عده ای از کارگران مشغول کندن و بیل زدن وسط میدان احتمالاً برای کاشتن گل بودند. توجه دوستم را جلب کردم که کسانی

که مشغول بیل زدن بودند، همه زن بودند. درحالی که مباشر و رئیس شان که بر کار آنها نظارت می کرد، مرد بود!

اشک هایم آب دریا می شود

شبی در خجند پس از اینکه میهمانداران ما را به هتل می رسانند، از آنها خداحافظی می کنم. ساعت از ۱۲ شب گذشته است، وقتی مطمئن می شوم آنها رفته اند و دیگر تحت نظارت و مراقبت نیستم، در خیابانها قدم می زنم.

حدود یک ساعت در خیابان ها پرسه زدم. ویرین مغازه ها را نگاه کردم. وقتی که به هتل محل اقامت مان برگشتم، چون چراغ های برونی هتل را خاموش کرده بودند، به اشتباه از جلوی هتل رد شدم در یکی از خیابانهای پشت هتل تصادفاً به دلبر، گوینده مشهور تلویزیون که از اتومبیلی پیاده می شد و عازم منزلش بود برخوردیم. با مهربانی همیشگی اش راه هتل را به من نشان داد و اصرار کرد پیاده مرا تا هتل برساند. پذیرفتم و گفتم بعداً مجبور خواهی شد نیمه شب پیاده تمام مسیر راه را تا خانه ات تنها برگردی.

وارد میدان بزرگی شدم، مردی میانسال با لباسی نیمه مندرس و خاک آلود به من نزدیک شد و با ادب و احترام پرسید: آقا شما میهمان پرزیدنت هستید؟ برایم سخت بود که از پاسخ دادن ظفره روم جواب دادم همینطور است. پرسید: خارجی هستید؟ گفتم: بله ولی خودم را خارجی احساس نمی کنم. گفت: چگونه چنین مسلط به زبان ما صحبت می کنید؟ گفتم همانطوری که عرض کردم خیلی هم خارجی نیستم ایرانی هستم. پرسید: حتماً از ایران و از طریق مشهد آمده اید؟ پاسخ دادم: خیر. من ساکن انگلستان هستم و از لندن آمده ام لحنش تغییر کرد و با ادب و مهربانی مضاعف گفت: آقای محترم! شما این همه راه به عنوان میهمان پرزیدنت ما آمده اید که با ما مراسم دهمین سال استقلال کشورمان را جشن بگیرید. من یک کارگر هستم و تا این ساعت مشغول انجام کارهای لوله کشی یک منزل بودم. شما آدم محترمی هستید و آن بالا قرار دارید و من یک کارگرم و در پایین قرار گرفته ام (با دست بالا و پایین را نشان می داد) اجازه بدهید دستتان را ببوسم. گفتم: دوست عزیز من، شما کارگر هستید و تا حالا که نزدیک یک بعد از نصفه شب است. کار می کردید، آن که محترم است شما نید و آن کسی که باید بر دست شما بوسه زند، من هستم. با رنجش خاصی گفت: از این حرفها نزنید. ناراحت می شوم. از میهمان باید پذیرایی شود. استدعا می کنم دعوت مرا بپذیرید و همراه من به منزل من که نزدیکی هتل شماس است بیایید. من ۳ دختر کوچک دارم که اگر به آنها بگویم میهمان پرزیدنت را دیده ام حرفم را باور نمی کنند. دو بزرگوارم که یکی را سر می برم کباب درست می کنم و از شما پذیرایی می نمایم! احساس کردم که بزرگواری و صفای این مرد دارد مرا از خجالت ذوب می کند و بغض در گلو نهفته را می ترکاند.

خود را کنترل می کنم و می پرسم: اسمت چیست؟ جواب می دهد: شهاب. می گویم آقای شهاب. شما انسان والا و محترمی هستید و ۳ دخترتان حتماً قدر شما را می دانند و حرفهایتان را باور می کنند. بزهائیان را هم نگه دارید برای روز مبادا! از طرفی ساعت یک پس از نیمه شب است و من همراه با دیگران در معیت رئیس جمهورتان فردا ساعت ۵ صبح باید از فرودگاه خجند به شهر استروشن بروم.

شهاب هنوز کوتاه نمی آمد، گفت من صبح ها زود بیدار می شوم. ساعت ۳ صبح می آیم دنبال تان! گفتم: از محبت و مهمان نوازی شما ممنونم. دوست دارم که بیشتر در خدمت شما باشم، اما چون بسیار خسته هستم و چند ساعتی هم باید بخوابم، ناگزیرم از شما جدا شوم و به هتل بروم. امیدوارم در آینده فرصتی دست دهد و باز یکدیگر را ببینیم. روی همدیگر را می بوسیم و از هم خداحافظی می کنیم. فقط ۵ دقیقه بود با هم آشنا شده بودیم. تا پیچ خیابان هتل با من دست تکان می داد. در مسیر راه بی اختیار اشک از چشمانم جاری می شود. از

خودم تعجب می کنم، کمتر اینگونه احساساتی می شوم. برای دومین بار در تاجیکستان است که به پهنای صورتم اشک می ریزم.

بقول شاعر: بغض گریه در دلم وا می شود - اشک هایم آب دریا می شود.

بجز شهاب افراد دیگری را هم در تاجیکستان دیدم با شخصیت هایی شفاف، پاکدل، و بی شیله پيله و با کاراκτηرهایی تأثیرگذار.

این داستان را برای ماتیو خبرنگار انگلیسی که با ما هسنر بود، تعریف کردم او هم از میهمان نوازی و طبع بلند افرادی که در این سفر با آنها آشنا شده بود، سخن ها گفت و اظهار تعجب کرد.

خداحافظ تاجیکستان



یک دختر زیبای تاجیک

موقع خداحافظی است و ترك کشور دلپذیر تاجیکستان با اتوبوس به مرز ازبکستان می رویم، تا دم مرز، مهربانی و محبت و میهمان نوازی ادامه دارد. مسئولین تور ما به اشتباه در ازبکستان به مرز دیگری که چند ساعت با مرزی که ما منتظرشان بودیم فاصله داشت می روند. ما مجبور می شویم به خنجد برگردیم. شب را سر کنیم و روز بعد دوباره به مرز برویم. این بار همه چیز درست پیش می رود. گوهر و زمرد دو میهمانداران اصلی مان مثل بقیه میزبانانمان از رفتن ما ناراحتند. گویی انتظار دارند، ما همیشه در کشورشان

بمانیم! اشک در چشم دارند. مقامات رسمی تا دم مرز ما را همراهی می کنند.

با این بدرقه مهربانانه، سرزمین مهر و دوستی را با کوله باری از خاطره های شیرین و دل انگیز ترك می کنیم. برای ما که سالهاست از یار و دیار دور افتاده و در پیچ و خم زندگی ماشینی غرب، اسیر برخوردهای سرد و رفتارهای کلیشه ای خالی از احساس هستیم، هر گوشه از این خاطرات، شور و شوقی دیگرگونه دارد و ما را به دوران همدلی ها و همزبانی ها می برد.

این سالهای سخت و سرد، آنچنان پیوندهای ما را از فرهنگ و سنن دیرین خویش گسته که دوستی ها و مهربانی های بی ریای همزبانان غریب می نماید. یاد سخن دکتر بدخشانی در جریان سپاسگزاری از رئیس جمهور افتادم که گفت آقای رئیس جمهور، میهمان نوازی شما و مردم تاجیکستان زیاده از حد است، گاهی آزاردهنده می شود.

سفر به سمرقند و بخارا

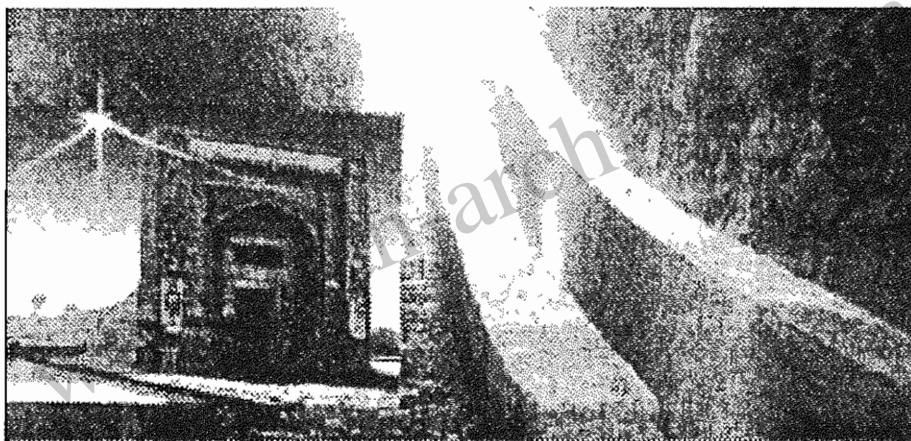
هدیه دیگر رئیس جمهور تاجیکستان در مرز کشور ازبکستان در دسر می آفریند. رئیس جمهور، به همه ما یک سری لباس محلی شامل: ربدوشامبر از پارچه ابریشمی رنگارنگ (مولتی کالر)، کلاه محلی، شال سوزن دوزی (به رنگ گل بهی - رنگ سنتی محلی) و یک خنجر سنگین دسته شاخی هدیه می کند. مأمورین مرزی خنجر بزرگ را در دستگاه اشعه ایکس مشاهده کرده و سؤال می کنند چرا با خودمان خنجر حمل می کنیم! به آنها توضیح می دهم که ما ۱۳ نفر هستیم و همه ما خنجر داریم! و این هدیه رئیس جمهور تاجیکستان است. مسأله به خیر می گذرد. در مرز ازبکستان فیروزه میهماندار مهربان و کارآمد به استقبال ما می آید، فیروزه نیز مثل گوهر و زمرد،

میهماندارانمان در تاجیکستان، نامش برگرفته از نام سنگی قیمتی است. فارسی کم می داند، ولی انگلیسی را با تسلط صحبت میکند. به او به شوخی میگویم اگر اسمت «فیروزه» است، تو از بیک نیستی، اهل نیشابور هستی!

در ازبکستان همراه تور به سمرقند و بخارا می رویم، دیگر توسط هیچ مقام دولتی، با تشریفات و پلیس همراهی نمی شویم. از برج عاج پایین می آیم و تبدیل به توریست های عادی می شویم.

بین راه از دره ای رد می شویم که قبلاً تماماً یک کوه سرسخت و صخره ای بوده است. این دره در زمان امیر تیمور لنگ ایجاد شد. به این معنا که بدون داشتن دینامیت و ماشینهای هیدرولیک امروزی، این کوه صخره ای را به عرض حدوداً ۳۰۰ متر از میان برداشتند، تا سربازان او بتوانند میان بر بزنند و به کشورهای همسایه حمله کنند. به نظر من این دره باید جزو عجایب هفتگانه جهان باشد.

اینجا قهرمان ملی شان امیر تیمور لنگ و دیگر تیموریان همچون فرزندش شاهرخ میرزا و الغ بیک نوه اهل مطالعه و دانش پرور اوست، که بجای جنگ و علوم مذهبی، دل به مسائل علمی و فرهنگی سپرده بود و می توان گفت به همین جرم کشته شد. بیشتر بناهای ارزشمند و دیدنی منطقه همچون رصدخانه معروف او که بقایای آن باقی مانده است در زمان الغ بیک ساخته شده است.



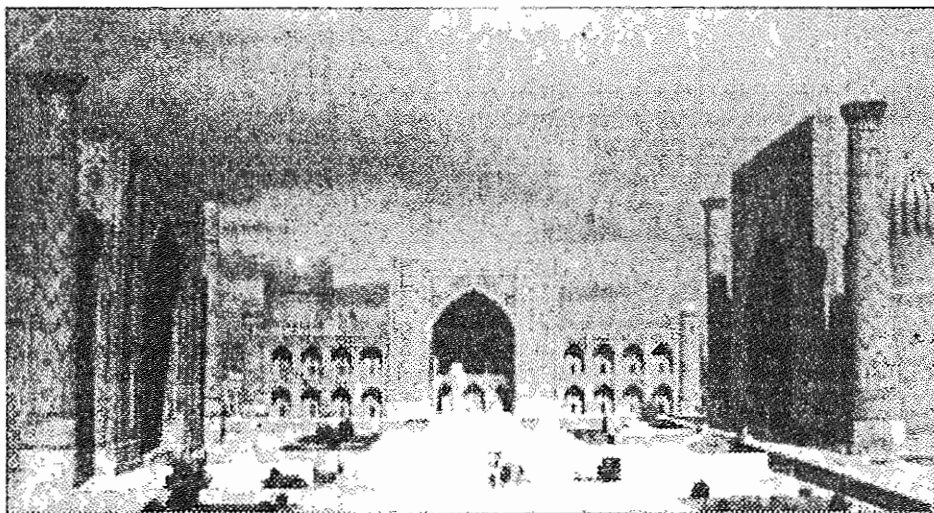
رصدخانه معروف الغ بیک در بخارا که در سال ۱۴۲۸ میلادی بنا شده است

الغ بیک، به تحریک عده ای مذهبی خشک اندیش که فرزند دوشمش را وسوسه کردند تا ناجوانمردانه سر او را ببرد کشته شد. ولی حکومت این فرزند پدرکش دیری نپایید و حدود ۶ ماه بعد او نیز به دست طرفداران پدر مقتولش به قتل رسید و آخرین شاه تیموریان بنام ابوسعید در جنگی که بین قشون او و اوزون حسن (حسن قذبلند) که رهبر قبیله آق قویونلو (دارنده گوسفندهای سفید) بود و در تبریز حکومت می کرد، شکست خورد و کشته شد. بعد از تیموریان سلسله شیبانی قدرت یافت که سال ها در این سرزمین حکومت کرد.

در ازبکستان نیز مانند تاجیکستان بزودی مراسم بزرگی با شرکت میهمانان خارجی به مناسبت سالروز استقلال این کشور با حضور کریم اوف رئیس جمهوری این کشور برگزار خواهد شد.

مردم سمرقند و بخارا هرچند که این دو شهر در ازبکستان است، بیشتر تاجیک هستند. در واقع از زمان روسیه تزاری این دو شهر را در قلمرو ازبکستان قرار دادند که تزلزلی در روحیه ناسیونالیستی تاجیکستان ایجاد کرده باشند. بقولی قلب پهنه تاجیکستان را از آن جدا کرده اند.

دیدار آثار باستانی و چشم گیر سمرقند و بخارا واقعاً برایم جالب و بیاد ماندنی بود. در اینجا و تاجیکستان و



مدرسه، حجره و مسجد سمرقند که در زمان الغ بیگ بنا شد

افغانستان یکی از سرگرمی هایشان «بُزکشی» است که در میدان های سرسبز، مردان و جوانان به سوارکاری می پردازند و بازی محلی و بسیار پر شور «بُزکشی» را انجام می دهند و دلاوری ها و مهارت خود را در تاخت و تاز به رخ دختران می کشند.

در سمرقند و بخارا نیز فراوانی میوه و سبزی است. هر کجا می روی بساط: بادام، پرتقال، خربزه و هندوانه (به گویش تاجیک تربزه)، زردآلو خشک، سیب، انجیر زرد و سیاه و گلابی (شبهه خوج اما بزرگتر، زرد رنگ و آبدار که به تاجیکی به آن «نالک» می گویند) و پسته وحشی برقرار است. البته در بازار شهر بخارا هر چه گشیم آلودی بخارا نیافتیم و ما در مسکو مزه آلودی بخارا را فهمیدیم!

ازبکستان جزو کشورهایی است که در قطب آمریکا قرار دارد. ازبکستان از تاجیکستان به مراتب بزرگتر است. مساحت آن $447/400$ کیلومتر مربع می باشد و جمعیت آن بیش از ۲۵ میلیون نفر است، از لحاظ وضع اقتصادی به مراتب از تاجیکستان مرفه تر به نظر می رسد و جاده های آن نیز از تاجیکستان بهتر است.

منابع گاز دارد و گاز خود را به کشورهای همسایه از جمله تاجیکستان صادر می کند و اگر دیر کردی در پرداخت بدهی انجام گیرد، وسط فصل زمستان، بدون اطلاع قبلی! گاز صادراتی را قطع می کنند و آن کشور را مجبور می کند تا بدهی خود را تمام و کمال بپردازد.

نکته ای که در سفر ازبکستان جالب بود، برخلاف تاجیکستان که در آنجا کوکاکولا و مک دانالد یافت نمی شود (تاجیکستان نوشابه تولیدی خاص خودش را دارد) این فرآورده غربی به فراوانی یافت می شود و مشتریان زیادی دارد. ستون بزرگی در وسط یک میدان در بخارا با سنگ مرمر ساخته شده که روی آن نوشته شده «کوکاکولا» و بالای آن ساعت بزرگ کوکاکولا نصب شده است. ما آن محل را به شوخی میدان کوکاکولا می خواندیم. همچنین روی یک اتومبیل نظامی ارتش سرخ سابق نوشته شده بود: «پسی کولا»!

در سمرقند که برخلاف تاجیکستان میزبان سمج و سختگیر نداریم یکبار به یک کلوپ شبانه می رویم. دیدن دخترانی که در سنین پایین هستند و خودفروشی می کنند و پسران جوانی که چون دختران به دنبال مشتری هستند، شدیداً حزن آور و غم انگیز است.

وقتی به هتل بر می‌گردیم، مدیر داخلی هتل مرتباً به ما می‌گوید اگر می‌خواهید دلار عوض کنید به من بگویید و رودروایی نکنید. به او می‌گویم که من ساعتی پیش دلار عوض کرده‌ام اما باز هم اصرار می‌کند که خجالت نکشید برای عوض کردن دلار با هر چیز دیگری به من مراجعه کنید. بعد از طریق دوستان باهوش‌تر از خودم فهمیدم منظور او واقعاً دلار نبوده بلکه آوردن دختران جوان و معرفی آنان به ما بوده است!

مردم این دو کشور هر چند که مجسمه‌های لنین و استالین را پایین آورده‌اند اما عقده‌ای نسبت به گذشته خود ندارند و آن را به عنوان یک دوره از تاریخ خود پذیرفته‌اند و اکنون قصد آن دارند که فصل جدیدی از تاریخ را در کشور خود بگشایند. هنوز بناها و ساختمان‌هایی دیده می‌شود که علامت داس و چکش بر آن نقش بسته است. به یاد می‌آورم در اوایل انقلاب اغلب ظروف بسیار نفیسی که علامت شاهنشاهی بر آن داشت از بین برده شد. اسکناس‌ها، کتاب‌ها و نشریاتی که عکس شاه یا خانواده او را داشت سوزانده می‌شد و انجام این علم را با نشان دادن و انعکاس آن در تلویزیون و رادیو و نشریات تشویق می‌کردند.

شهرت هنرمندان ایرانی

در اینجا نیز مثل تاجیکستان گوگوش توی بورس است! در بازار بخارا تا فروشنده‌ای می‌بیند گروه ایرانی آمده فوری نوار گوگوش را می‌گذارد «همصدای خوبم، بمون تا بمونم»

علاوه بر گوگوش، اندی، بیژن، مرتضوی و معین نیز در این سرزمین‌ها طرفداران زیادی دارند. در بخارا دو دختر ۱۵ الی ۱۶ ساله از یک ولی تاجیک تبار در محوطه بازار این شهر از دوستم و من سراغ اندی را گرفتند. اشتباه کردم و گفتم اندی خواننده دوست داشتنی شما با من آشناست و هر از چند گاه در لندن و آمریکا با هم در تماس هستیم. گل از گلشان شکفت. با هیجان گفتند ختما شوخی می‌کنی، وقتی مطمئن شدند که موضوع جدی است، لحظه‌ای غیبتشان زد، یکبار به چندین و چند نفر از دوستانشان و مادرشان و دوستان مادرشان برگشتند، ما به همه نشان می‌دادند و می‌گفتند اینها دوستان اندی هستند و تلفن و فکس و ای‌میل او را از ما مطالبه می‌کردند.

هر چه قسم و آیه خوردم والا به خدا من نشانی اندی را همه جا با خودم حمل نمی‌کنم، ول کن نبودند. البته وجود ذیجود این دو دختر باعث شد در لحظه خرید یک کردن بند طلا (توضیح اینکه طلا از صادرات اصلی کشور تاجیکستان است، ولی در اینجا یافت نمی‌شود، چون پیش از استقلال، بیشتر طلاهای این کشور توسط دولت شوروی غارت شده بود) کلاه سرمان نرود. بعد از اینکه با خانم فروشنده تمام چانه زنی‌های سستی که جزو رسوم اصلی این کشور است، انجام گرفت، خواستیم پول بدهیم، ستاره و روشن دو دختر جوان ۱۵ و ۱۶ ساله که ظرف چند دقیقه بهترین دوستان ما شده بودند! نگذاشتند پول بدهیم گردن بند قیمتی را از فروشنده گرفتند و همراه با او و ما به مرکز تعیین عیار که ما از وجودش اطلاع نداشتیم، رفتیم. مأمور جوان گردن بند را در تیزاب سلطانی فرو برد و چون قسمتی از گردن بند سیاه شد از دادن تاییدیه خودداری کرد. اعتراض فروشنده زن که قصد داشت مس را به جای طلا به ما بیاندازد، بجایی نرسید. از طرفی زن فروشنده دیگری که جنس تقریباً مشابه‌ای داشت و بخاطر ۱۰ الی ۲۰ دلار گران تر بودن با او به توافق نرسیده بودیم، در همه غرفه‌ها با گردن بندی که می‌دانست ما از آن خوشمان آمده، غرفه به غرفه ما را دنبال می‌کرد. پس از اینکه مطمئن شد ما از پیدا کردن جنس مورد نظرمان مأیوس شده‌ایم، از ما خواست که حالا گردن بند او را محک بزیم. اینکار انجام شد و او از این آزمایش سربلند درآمد. پیگیری و سرسختی او بدون اینکه سعی کند برای ما مزاحمت ایجاد کند، ستودنی بود. من از خرید خود خرسند بودم، زن فروشنده از فروش خود شادان و ستاره و روشن از اینکه باعث شدند که سر ما کلاه نرود، مسرور و خوشحال بودند.

به خاطر این خوش خدمتی که به ما کردند، من و دوستم محصولاتی همچون کتاب های نفیس معرفی آثار باستانی ازبکستان، پارچه، شال، روسری و رومیزی های سوزن دوزی از آنها خریدیم که از خوشحالی عرش را سیر می کردند. بیشتر دخترهای جوان در کوله پستی هایشان محصولاتی برای فروش دارند و وقتی توریست می بینند با سماجت یا با کرشمه و ناز جنس هایشان را برای به دست آوردن دلار به آنها عرضه می کنند.



در شهر «حصار» کنار یک قهرمان جنگ که با ارتش آلمان جنگید

در مسکو

در پایان سفر از طریق مسکو به لندن بر می گردیم. در زمان رفتن در هتل بسیار خوبی بنام «کوسموس» یک شب در مسکو ماندیم. ولی وقت برگشتن ۳ شب در بزرگترین هتل دنیا به نام «هتل روسیه» با ۵۴۰۰ اتاق اقامت گزیدیم، که به دلیل بزرگ بودن زیاده از حد، امکانات هتل و دادن سرویس در سطح بسیار پایینی قرار دارد. این هتل پس از تخریب چندین کلیسا در زمان خروشچف در دهه ۶۰ در محلی مشرف به میدان سرخ ساخته شد و در آن زمان فقط خارجی ها و مقامات عالی رتبه کشورشان، می توانستند در این هتل اقامت نمایند.

مردم روسیه به دلیل وضعیتی که سال ها بر آن حاکم بوده، هنوز با توریست های خارجی راحت نیستند و ترجیح می دهند با آنها حرف نزنند و معاشرت نکنند. چون سالها به توریست خارجی به چشم جاسوس نگاه می کردند. بوتیک های معروف، کمپانی های اتومبیل مرسدس بنز، بی ام دبلیو، پورشه و ... وسایل ورزشی نایکه، آدیداس و ... شعبات زیاد کازینو با چراغ های نئون که مسکو را همچون لاس و گاس کرده، نشان دهنده این است که سرمایه داری نوین و کلاسیک با هم چهار نعل در حال تاخت و ناز هستند و بنیان گذاران و ایدئولوگ های پولیت بورو و کا.گ.ب سابق روح و روانشان زیر خاک آرامش ندارد.

یک زن راهنمای روسی به نام ایرنا، که بسیار باسواد بود و با تسلط کامل انگلیسی صحبت می کرد ما را در متروی

دیدار فرهنگی با رئیس جمهوری تاجیکستان در پاریس



امامعلی رحمانوف

امامعلی رحمانوف رئیس جمهوری تاجیکستان در سفر رسمی چهار روزه اش به پاریس، دیداری نیز با گروهی از ایرانیان و تاجیکان مقیم این شهر داشت.

دیدار، به ابتکار انجمن «پیوند»، در کاخ یونسکو - مرکز فرهنگی و علمی سازمان ملل متحد - انجام گرفت و پس از آنکه دکتر مسعود میرشاهی از طرف انجمن پیوند و دکتر عباس ساسانفر از سوی انجمن رودکی، خیر مقدم گفتند، رئیس جمهوری تاجیکستان طی سخنان مبسوطی به تشریح سیاستهای دولت و کوششهای خود برای سامان بخشیدن به اوضاع کشور و نیز علاقه مفراطش به تحکیم روابط دوستی و همکاری با ایران و ایرانیان پرداخت.

تاریخ نوشته امامعلی رحمانوف فراهم آمد.

رحمانوف در کتاب دو جلدی خود، تاریخ قوم تاجیک را از آریان تا سامانیان به تفصیل شرح داده است. در مقدمه کتاب، امامعلی رحمانوف می نویسد: «بزرگی ملت تاجیک در آنست که در نشیب و فرازهای تاریخ والا نیت زبان و فرهنگ خود را از دست نداده، دم تیغ همه گونه تعصب دینی و مذهبی را با فرهنگ عالمگیر خویش کند نموده است.»

او گفت برای از سرگذراندن دشواریها و قرار دادن تاجیکستان در مسیر ثبات و امنیت و پیشرفت، ده سال سخت را پشت سر گذاشتم و سه سال، در اتاقی چهارمتری، زندگی و کار کردم. به دنبال جنگ فاجعه بار داخلی، نظامی که در تاجیکستان بنیاد گذارده ایم بر مردمسالاری دنیوی مبتنی است و بازگشت پذیر نخواهد بود.

درین دیدار، همچنین فرصتی برای آشنایی با کتاب «تاجیکان در آئینه



دیدنی مسکو، بناهای تاریخی و کلیساها با معماری اعجاب انگیز همراهی می کرد و توضیح می داد، دیدار از کاخ کرملین و دو موزه بسیار جالب کرملین و موزه پوشکین پرونده این سفر رویایی را می بندد. در جریان این سفر همیشه سعی کردم خاطرات خوش آن را به خانه اول دهنم بفرستم تا پس از بازگشت آن را برای هموطنان عزیز بازگو نمایم.

Sinnlosigkeit

Wieso meinen die Menschen nur
hassen zu müssen, töten zu müssen
nur weil der andere anders ist
und anstatt der eigenen Kinder, lieber die
Waffen zu küssen?

Wie sinnlos ist doch Heimatstolz
„Dies ist mein Land!“
wie absurd, sind denn die Buchen hier und
woanders
nicht aus ein und demselben Holz?

Religionskriege, das beste Beispiel
„liebe deinen Nächsten“, Kinder Gottes
Und was war? Kreuzzüge... Leid und Tod
zu Ehren der göttlichen Liebe? Kinder des
Spottes...!!

Und die U.N.O., Ritter des Friedens
mit Maschinengewehren zur Freiheit?
ist das nicht sehr Paradox?
mit Bomben zu: „Einigkeit und Recht und
Freiheit“?

Es gibt auch ein bestimmtes Volk,
dass sehr Stolz ist, auf seinen „Style“
Die „Vereinigten...“ von Übersee
sie sind sehr stolz auf sich, warum? Ja, weil

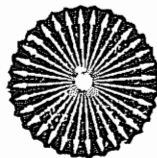
sie die Ureinwohner ausgerottet,
wie Ameisen das Land besetzt,
dann den Rest der Welt verspottet haben:
„Wir sind die Besten, ihr seid nur Dreck!“

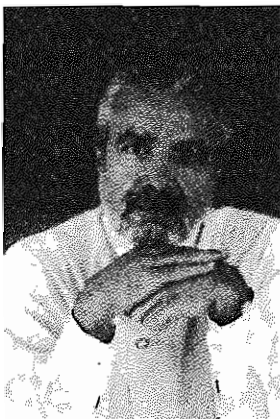
Jetzt wollen sie die ganze Welt,
meinen uns bekehren zu müssen
zum „American way of life“
voller „Democratie“ ... Elektischen Stühlen
und blurverklebtem Geld!!!

Die Medien stützen stets die Reichen
und alle sprechen apathisch nach:
„Wir können nur glücklich sein mit Geld
...“
und werden die nächsten Leichen ...

Leichen des Kapitalismus
Kapitalismus ist gleich „Ketten“!!!
wer nicht mitzieht fliegt raus
nur, wer könnte uns denn retten?

Wir selber wenn wir „Nein“ sagen
zur Fäulnis des Geldes, zum Irrsinn des
Krieges, zum Fanatismus
trauen wir uns endlich „Warum?“ zu
fragen.





مسعود عطائی
نوروز ۱۳۸۲

دیر می شود شاعر!

دیر می شود بیا شاعر!
با می و نوای موسیقی
شعر تازه ای بگو امشب.
با دلم بگو تو بی پروا
زانچه در خیال تو گنجد
نکته نکته مو به مو امشب.
★

از پیام بادِ فروردین
ز آسمان، ماه و زهره و پروین
وز غرور و فخر کوهستان.
از تبِ سراب و دردِ آب
عطرِ خاک و شادی باران
وز شبِ زفافِ گنجشگان.
★

از جنونِ شمع و پروانه
زهرِ ناامیدی کزدم
از دلِ کبوتر و چاقو
از غمِ پلنگِ در زنجیر
ضجه های یک شغالِ پیر
یا طپیدنِ دلِ آهو.
★

می رسد زره کنون نوروز
می رود بپای گل چشمه
می زند سرش به ساحل موج.
زندگی دوباره جوشان شد
دشت و باغچه گلستان شد
شوق و شادی جهان در اوج.
★

دیر می شود بیا شاعر
با می و نوای موسیقی
شعر تازه ای بگو امشب.
خسته ام ز یأس و نومیدی
یک ترانه ای بخوان رنگین
از بهارِ آرزو امشب.



**Zum 60. jährigen Geburtstag von
Dr. Massoud Atai am 04.04.2003**



Liebe Leser, es gibt eine Redensart auf deutsch, die besagt:
„Er macht seinem Namen alle Ehre!“

Bei meinem Freund Massoud Atai trifft es buchstäblich zu; denn Massoud bedeutet **(der Glückliche)** und Atai **(der Großzügige)**. Er ist glücklich, wenn alles nach seinen Wünschen abläuft; mit- allem- meine ich Himmel und Erde, Sonne und Regen, Essen und Trinken, einfach alles! Er ist glücklich, wenn er seine Spielzeuge um sich hat, mit denen er nach Belieben umgehen kann: diese Spielzeuge können einmal aus Papier sein, wie Spielkarten; ein anderes Mal aus Elfenbein, wie die Roulettekugel und manchmal auch aus Fleisch und Blut; bei den letzteren hat er bisher stets einen erlesenen Geschmack bewiesen, wie man es auch immer verstehen möge!! Dies zu seinem Vornamen. Was den Nachnamen (der Großzügige) betrifft, ist folgendes zu hemerken: Er ist großzügig mit Geld (wohlbemerkt, nicht nur mit seinem eigenen) sondern auch mit dem Geld der Banken. Er ist großzügig mit dem Austeilen von Aufmunterungen, wie harte Kritiken, schmerzhaftes Vorwürfe, ohrenbetäubendes Schreien und zermürbende Beschimpfungen (meist zurecht)! Und dennoch lieben wir ihn, trotz (oder vielleicht gerade wegen) dieser Eigenschaften, seiner Offenheit, oder wegen seinen vielseitigen Begabungen und seiner Menschlichkeit.

Im Namen der Redaktion der Kulturzeitschrift „Kawe“ gratuliere ich ihm zu seinem 60. Geburtstag.

Dr. M. Assemi

Orient-Teppiche. Kunst und Kultur eines Volkes



Handgeknüpfte Orientteppiche
vereinen Farbgebung und Muster zu
einem kostbaren Original.

In Verbindung mit hochwertiger
Wolle schaffen geschickte Hände einen
bleibenden Wert feinsten Qualität.



Gitizad

Seit 1962 Bonns ältestes und größtes
Orientteppich-Fachgeschäft

Berliner Freiheit 19-21 u. Belderberg 5 | Theaterarkaden, ☎ 0228:63 57 79 und 65 49 69

حروفچینی و صفحه آرائی کامپیوتری

فارسی - آلمانی - انگلیسی

با سیستم Apple Macintosh

جهت نشریه و کتاب

سفارش پذیرفته می شود

تلفن (آلمان): 0178 / 6 86 21 59

s.boenzli@freenet.de



فرهنگ اصطلاحات فارسی به آلمانی

تایف
شاپور زیورتر

کتاب مورد احتیاج ایرانیانی که آلمانی
می دانند و آلمانیهایی که فارسی می دانند.

مجموعه ای سرشار از اصطلاحات لازم برای گفتگو و ترجمه

با تخفیف قابل توجه برای کتاب فروشها

تلفن: 08082 / 9359500

فاکس: 08082 / 9359501

مونخ - آلمان فدرال سفارش می پذیرد

جواد وهاب زاده

مترجم رسمی و قسم خورده دادگستری آلمان

برای زبانهای فارسی و آلمانی

مونخ - آلمان

تلفن ۰۸۹/۵۳۳۴۰۸

DJAVAD VAHABZADEH (BDÜ)

Staatl. gepr. öffentl. best. und beedigter

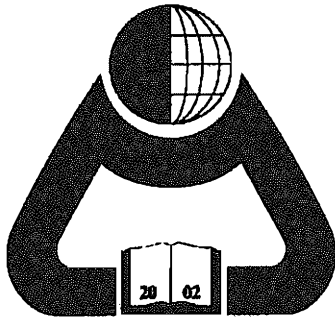
Dolmetscher für die persische Sprache

Dolmetscher- und Übersetzungsdienst

Beglaubigungen

Telefon 089/533408

کتاب و انتشارات پارس



PARS BOOKS & PUBLISHING
1434 Westwood Blvd., # 1
Los Angeles, CA 90024
310- 441-1015
(Tel. & Fax)

- * مرکز عرضه‌ی کتاب‌های مرجع و تاریخی
- * کتاب‌های لوکس مصر
- * دیوان اشعار حافظ، سعدی، مولوی، باباطاهر
- * شاهنامه فردوسی نفیس و به زبان‌های مختلف
- * مرکز نوار و سی‌دی موسیقی
- * آخرین ویدیو فیلم‌های فارسی
- * مرکز فروش سازها و آلات موسیقی اصیل ایرانی
- * بخش و توزیع کلی نشریه‌ی دفتر هنر

قبول سفارش از سراسر دنیا

تنها مرکز انحصاری بخش و توزیع و فروش

گاوه

در سراسر آمریکا و کانادا



زنگوله‌های غربیت (طنز)
نویسنده دکتر محمدرضا پوریان
منتشر شد. قیمت کتاب با هزینه پستی
برای اروپا ۱۰ یورو و برای آمریکا
۱۰ دلار می‌باشد. آدرس تهیه کتاب:

Pourian
Lofotengatan 9, nb
164 33 Kista, Sweden
pourian1@hotmail.com

در آمد حاصل از این کتاب صرفاً امور خیریه خواهد شد.
شما حتا می‌توانید مبلغ فوق را به حساب یکی از انجمن
های خیریه واریز کرده و رسید آنرا به همراه آدرس
خود، به نویسنده ارسال دارید و کتاب را دریافت نمائید!

پژوهش در فرهنگ باستان

۲۲ تا ۲۶ نوامبر ۲۰۰۲

یونسکو - پاریس



RUDAKI

RECHERCHE • EDUCATION • SOLIDARITE

Maison de l'UNESCO
7 place Fotenoy - 75007 Paris
Métro : Cambrons



نشان همایش: شیر بالدار، سده
چهارم پیش از میلاد - موزه شیکاگو

تاریخی به امروز ما رسیده است. شاید مهمترین سنوتمدنی این گونه پژوهشها نیز همین باشد که رابطه میان ریشه‌های کهن و بهره‌های دیروز و امروز را پیدا می‌کند. در میان خطابه‌های «همایش»، جستجوهای از این دست کم نبود. «نقش فارسی زبانان در فرهنگ جهانی» (آذرخش حافظی)، «نگاهی به شعر زنان پارسی گوی (مهری شاه حسینی)، «ادبیات داستانی افغانستان» (رهنورد زریاب)، «هویت ملی» (حسین لاجوردی)، «موسیقی در افغانستان» (نجیب سخی)، «موسیقی درمانی در موسیقی محلی ایران» (رضا طباطبائی) و «ازن در موسیقی ایران» از دوران باستان تا امروز (محمود خوشنام).

● از میان خطابه‌هایی که تحسین و تمجید و یا توجه و کنجکاو بسیار برانگیخت اینها را می‌توان یادآوری کرد: «سروکاشمر و تولد زرتشت» (محمد عاصمی)، «یک نسخه پهلوی ناشناخته» (رهام افشه)، «وضع اجتماعی در گستره جغرافیایی فرهنگ ایرانی در سده‌های میانی» (منوچهر تهرانی)، «رویدادهای تاریخی

بودند، پژوهشهای خود را عرضه کردند. موضوع خطابه‌ها را می‌شد در چند محدوده رده‌بندی کرد، از جمله: زرتشت و اوستا، زبان و ادبیات، جامعه، فرهنگ، تاریخ و افسانه و دانش و هنر. برخی از خطابه‌ها، مخاطبان بیشتری داشت، گاه به سبب نام آوری سخنران، گاه به دلیل موضوع سخنرانی و گاهی نیز به هر دو جهت!

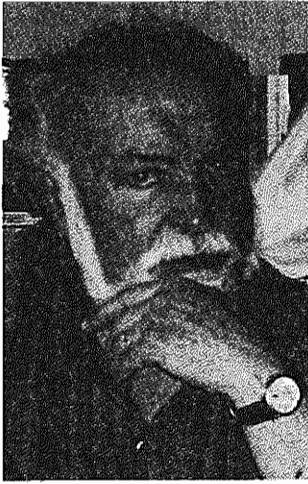
«نقش ایران در جهان باستان» عنوان خطابه «شجاع الدین شفا» بود و «مفهوم اشا در دین زرتشت» موضوع سخنرانی «فرهنگ مهر». «خردگرایی» های زرتشت برانگیزاننده چند بررسی بود: «جایگاه خرد از زرتشت تا ناصر خسرو» (لطیف پدram)، «زرتشت و خردگرایان اروپائی» (خسرو خزاعی) و «جهان بینی زرتشت» (فتانه فرید). تاثیر همین «جهان بینی» در اندیشه و سروده‌های عرفانی مولوی از سوی سخنران دیگری بررسی می‌شد (خانک عشقی).

هرچند که عده‌ای از شرکت کنندگان در همایش بر این باورند که موضوع سخنرانیها نباید از محدوده تاریخی ایران باستان تجاوز کند ولی ناگفته پیداست که بهره‌هایی از همان فرهنگ کهن با گذر از فراز و نشیبهای

● پژوهش در فرهنگ باستان، عنوان گردهمایی (همایش) هائی است که هر سال از سوی انجمن رودکی در پاریس، و با پشتیبانی چند انجمن فرهنگی مشابه در سرزمینهای آسیای مرکزی، در گوشه‌ای از این دنیای پهناور بر پا می‌شود تا تازه‌ترین بررسیهای مربوط به فرهنگ «ایران بزرگ» را عرضه کند. نخستین «همایش» در سال ۱۹۹۶ در «دوشنبه» پایتخت تاجیکستان برپا شد، همایش دوم، در شهر «آمرسفورت» در هلند بود (۱۹۹۷). «هامبورگ»، دوشنبه (برای بار دوم) و «گوتنبرگ» به ترتیب از ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۰ میزبان همایش بودند.

سال پیش (۲۰۰۱) نوبت به «لس آنجلس» رسیده بود که «فاجعه برجها» همه کاسه کوزه‌ها را - بهتر بگوئیم، همه چیز را در همه جای دنیا - بهم ریخت و طبعا در کار «همایش» وقفه افتاد.

امسال ولی کار به سامان رسید و «ششمین همایش» در پاریس در مرکز سازمان یونسکو، برگزار شد (۲۲ تا ۲۶ نوامبر). بیش از ۵۰ سخنران (در این میان ۱۳ زن) ایرانی، تاجیک و افغان که از سراسر دنیا به همایش آمده



دکتر منوچهر تهرانی



دکتر محمود خوشنام

«عاصمی» از سوی دیگر «افراط گرائی در زمینه آئین باستانی» را در حال حاضر، نوعی «دهن کجی» و لجبازی با حکومتی به حساب می‌آورد که اینک بر سرکار است. و در واقع می‌شود گفت که این هم نوعی مبارزه است و گرنه تکیه بر «آئین زرتشت» که آشفته‌گیهای بسیاری در آن نیز پیش آمده است نباید از حد اعتدال دور شود.

می‌دانیم که در آن آئین هم «موبدان، همان کارهایی را کرده‌اند که خاخمهای یهودی، یا آخوندهای اسلامی می‌کنند.

محمود خوشنام

گفتگویی با ما هدفهای چندگانه آن را بر می‌شمارد: «نخستین هدف» به گفته او ایجاد امکان «برای گردشگرانی آمدن اندیشمندان و پژوهشگرانی است که در سرزمینهای با فرهنگ مشترک زندگی می‌کنند، مثل افغانستان تاجیکستان، ازبکستان، ایران و کشورهای قفقاز». این پژوهشگران در وهله اول در همایش با هم آشنا می‌شوند و زمینه داد و ستد فرهنگی و پژوهشی میان آنان فراهم می‌آید. همایش در طول این شش دوره‌ای که بر پا شده، می‌شود گفت که به این هدف نخستین خود رسیده است. در این شش دوره که حدود ۳۰۰ اندیشمند و پژوهشگر در همایش سخنرانی کرده‌اند، هم نظرات خود را به دیگران انتقال داده‌اند و هم از نظرات دیگران آگاه شده‌اند.

در مورد شکوه‌ای که برخی از پژوهشگران از دور شدن بعضی از خطابه‌ها از محدوده ایران باستان و اشاراتشان به موقعیتهای فرهنگی امروز مطرح می‌کنند می‌پرسیم: آیا مدیریت همایش نیز همین نظر را دارد؟ «میرشاهی» برخلاف انتظار ما می‌گوید «همه کوشش ما این است که تأثیرات فرهنگ کهن را در زمان حال جستجو کنیم، البته برای ایجاد همبستگی میان سرزمینهایی که یاد کردیم، در آغاز، ناگزیر باید ریشه‌های مشترک را بشناسیم. آنچه امروز ما داریم میوه همان ریشه‌هاست. نه، ما از پرداختن به بهره‌های امروز اجتناب نمی‌کنیم. تنها چیزی که مورد پرهیز ماست پرداختن به مسائل سیاسی و داغ روز است. این کار بخصوص ممکن است به موقعیت کسانی که از سرزمینهای مختلف می‌آیند، آسیب برساند. ما نمی‌خواهیم برای آنها دردسر درست کنیم.»

دهن کجی به حکومت!

● دکتر محمد عاصمی سخنران پژوهشگر دیگری است که حرف‌هایش را می‌شنویم. او «نفس تشکیل چنین همایشی را مثبت» تلقی می‌کند زیرا توجه ما را به گذشته فرهنگی خودمان جلب می‌کند. «توجه به گذشته یک عامل اساسی است برای ساختن آینده»

از لابلای داستانهای کهن» (مهری طالب زاده) و «می‌حافظ» (هما ناطق).

سخنرانان از درون ایران

از درون ایران تا آنجا که ما می‌دانیم سه سخنران توانسته بودند به همایش بیایند، دو زن و یک مرد: «مهری شاه حسینی که از او یاد کردیم»، «فرشته عبداللهی - با سخنی در باره «ایرانیان و تورانیان» و «خسرو اسدی» با پژوهشی جامعه‌شناسانه درباره «موانع پنبشبرد اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی در ایران».

میان دو سخنران اول برخوردی تند زبانی نیز به وقوع پیوست. همه‌اش به ملاحظه و یا از ترس گوشه‌ها و دستهای دراز حکومت اسلامی! سومی نیز به همین ملاحظات در برابر پرسشها محتاطانه عمل می‌کرد و به قول خودش مواظب «پوست خریزه‌هائی بود که جلو پایش پرتاب می‌شد!» «هگمتانه» (همدان) یکی از پایتختهای ایران باستان از دو نگاه، موضوع دو سخنرانی بود (عبدالحمید اشراق و مهری امیری). دو پژوهش جذاب دیگر از دو زن ایرانی، توجه بسیار برانگیخت: «باغ کابل از بابل تا

امروز» (نسرین فقیه) و «درفش» (سیمین روزچک). در زمینه قوم‌شناسی، «حمید ایزدپناه» از رابطه ساکها و ساکی‌ها سخن گفت و «علی راست‌بین» از «جایگاه کرد و کردستان در تمدن و فرهنگ ایران زمین».

● در میان برجستگی‌هایی که از تاجیکستان آمده بودند می‌توان از اینها یاد کرد: «عسگر علی رجب‌زاده» (زمینه تاریخی و علمی موسیقی در زمان ساسانیان) - «پروان جمشیدی» (ارزش ادبی اوستا) - «دادخدا سیم الدین» (گزارش پهلوی نیایش اشم و هو). همین جا بگوئیم که یک تن نیز از ازبکستان به همایش آمده بود (شادمان واحدی) که از نسخه‌های خطی پزشکی در انستیتوی ابوریحان بیرونی در تاشکند گزارش می‌داد.

هدفهای همایش

● «دکتر مسعود میرشاهی» سرپرست انجمن رودکی که بنیانگذار اصلی همایش به شمار می‌آید در



عسگر علی رجبزاده



هما ناطق



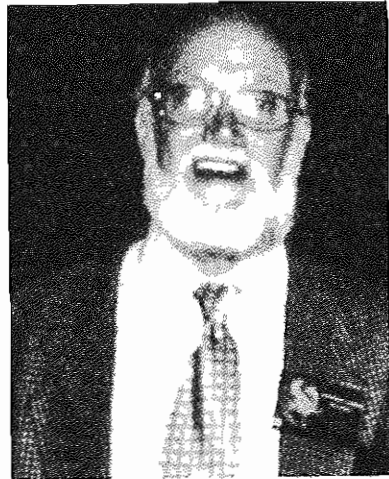
دکتر مسعود میرشاهی مسئول کاردان برگزاری همایش



Borsuye-Herausgeber, Prof. Dr. P. Djamschidi, Prof. Dr. Mahniazow (v. l. n. r.)



*Dr. M. Assemi
München, Deutschland*



*Dr. Parviz Koupai
Los Angeles, USA*



*Prof. Dr. A. A. Jafarey
Los Angeles, USA*

sich jahrelang nur durch ihre Artikel und Bücher vom Namen her kannten, erhöhten den kulturell-humanistischen Wert dieses Kongresses.

Die Organisatoren haben sich unermüdlich um das Gelingen des Programms und das Wohl aller Gäste gekümmert, wofür sich alle, auch wir, zu Dank verpflichtet fühlen.



*Prof. Dr. A. Mahniazow
Tadschikistan*

versität vom 3. – 8. Oktober 1998. Danach folgten der vierte Kongress vom 3. – 7. September 1999 wieder in Tadschikistan, der fünfte Kongress in Göteborg, Schweden vom 23. – 29. Sep-



Prof. Dr. Farhangi Mehr
Boston, USA

tember 2000 und der jetzige, sechste Kongress im Unesco-Gebäude in Paris, Frankreich.

Diese Kongresse werden ausschließlich durch Spenden von Iranern aus der ganzen Welt finanziert, und oft wurden auch organisatorische Hilfen durch das Gastland geleistet. In diesem Jahr waren Wissenschaftler aus Iran, Tadschikistan, USA, Schweiz, Belgien, Kanada, Deutschland, Holland und Frankreich zusammengekommen und haben in fünf Tagen die Ergebnisse ihrer Arbeit über das Thema „Altiranische Kultur“ den zahlreichen Zuhörern, die ebenfalls aus vielen Ländern angereist waren, vorgestellt.

Abends ab 20 Uhr veranstalteten die Organisatoren musikalische Programme, iranische Tänze und iranische Trachten-Ausstellungen. Auch ein Besuch des Museums Louvre, Abteilung „Altiran“ war organisiert worden.

Der gesamte Kongress fand in einer friedlichen, von Freundschaft, Verständnis und Liberalität geprägten Atmosphäre statt. Erfreuliche Wiedersehensszenen zwischen alten Freunden und das persönliche Kennenlernen von Menschen, die

FORSCHUNG ÜBER DEN ALTEN İ R A N

6. Kongress der Iranologen
vom 22. – 26. November in
Paris – Frankreich

Ort des Kongresses:
Maison de l'Unesco
7 Place Fotenoy, 75007 Paris

„Forschung über den alten Iran“ ist das Thema alljährlicher Zusammenkünfte irgendwo auf der Welt, wo die Länder die unmittelbare, nahe Verwandtschaft mit der iranischen Kultur vorweisen und ihre kulturtragenden und kulturforschenden Vertreter ihre gemeinsamen Forschungen präsentieren. Länder wie Azarbaijan, Armenien, Usbekistan, Afghanistan, Pakistan, Tadschikistan, Turkmenistan, Kirgisistan, Syrisch-Kurdistan, Irakisch-Kurdistan, Türkisch-Kurdistan und Indien haben gemeinsame kulturelle Wurzeln mit Iran.

Es ist die deutliche Bestrebung da, jedes Jahr in einem dieser Länder, jenseits aller politischen Unterschiedlichkeiten, die Wissenschaftler und Forscher zusammenzubringen, die Ergebnisse ihrer Forschungen anderen mitzuteilen, sich gegenseitig kennenzulernen und somit für eine tiefe Völkerverständigung zu sorgen.

Diese Kongresse werden von dem iranischen Rudaki-Kulturverein in Paris organisiert. Bei den Forschungen und wissenschaftlichen Arbeiten handelt es sich um Themen der Geschichte, Naturwissenschaften, Soziologie, Schrift, Musik, Architektur, altiranische Mythen und Religionen von Anfang der Städtigkeit bis zum Islam. Erstmals fand dieser Kongress in der Tadschikischen Akademie der Wissenschaften in Dosschanbeh vom 6. – 7. September 1996 statt, der zweite Kongress fand vom 7. – 11. Oktober 1997 in der Stadt Amersfoort in den Niederlanden statt. Der dritte Kongress in der Hamburger Uni-

Ein Brief aus dem Iran

Teheran, im März 2001

Mein lieben Klassenkameraden und Lehrer,



Ich vermisse Euch sehr. Es war eine schöne Zeit in Deutschland, in der ich viele Kontakte geknüpft und auch viel gelernt habe. Was mir besonders gefallen hat, war, daß mich alle so freundlich in der Klasse aufgenommen haben. Meine Mitschüler sowie die Lehrer haben mir beim Lernen sehr geholfen. Meine Deutschkenntnisse sind in dieser Zeit sehr gut geworden.

Zu Zeit feiern wir im Iran Neujahr. Meine Tante, Frau Dr. Tabari, ist bei uns zu Besuch, und ich möchte die Zeit nutzen, um Euch einen Brief zu schreiben. Neujahr ist bei uns, wenn bei Euch Frühlingsanfang ist, also am 20. 3. oder auch 21. 3., je nachdem, wann astrologisch gesehen ein Jahr komplett zu Ende ist, also der Winter aufhört und der Frühling anfängt. Die Uhrzeit ändert sich

somit auch jedes Jahr. Am 13. Tag nach Neujahr ist es dann Tradition, Ausflüge zu machen und verschiedene Zeremonien durchzuführen. Das soll Glück bringen und böse Geister vertreiben.

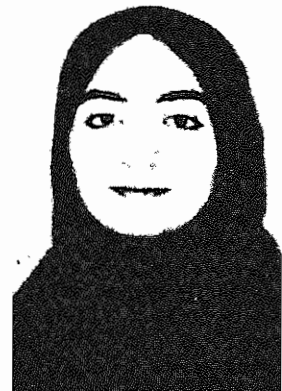
Die Schule hier im Iran ist ganz anders. Die Lehrer sind sehr viel strenger, und auch der Unterricht macht nicht so viel Spaß, da bei uns die Religion am wichtigsten ist. Alle drei Monate müssen wir eine Prüfung ablegen, so daß man ständig nur lernen muß. Die Noten sind auch ganz anders.

Die Note 1 z. B. ist bei uns eine 20, die 2 eine 19 usw. Aber es gibt auch etwas in unserer Schule, das ich besser finde als in Deutschland, und zwar die Schuluniform. Die Schuluniform läßt alle gleich aussehen, ob arm oder reich. Somit kommt keine Konkurrenz unter den Mitschülern auf, wer die schönsten und teuersten Kleider hat. Das ist etwas, was es in Deutschland auch geben müßte.

Allerdings müssen bei uns die Mädchen den Kopf bedeckt haben, so daß man die Haare nicht mehr sieht. Außerdem gehen die Mädchen und Jungen nicht zusammen auf eine Schule, sondern getrennt.

Ich hoffe, daß ich bald wiederkommen kann, da es mir bei Euch sehr gefallen hat.

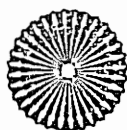
Eure Nilufar (Dehmami)



- 112 شراب (کسی را) خوردن و جام را شکستن Den Wein des anderen trinken und den Becher zerschlagen. Vgl. 108
- 113 بگربه گفتند: گهات درمان است خاک رویش ریخت Wenn man zur Katze sagt: „Dein Mist ist nützlich“, vergräbt sie ihn. Jmdm. nicht das Schwarze unter dem Fingernagel / das Salz in der Suppe / die Butter auf dem Brot / die Luft zum Atmen gönnen. (RA)
- 114 زیر پای کسی را صابون زدن Jemandem Seife unter den Fuß schmieren. Jemandem Knüppel zwischen die Beine werfen. Jemandem ein Bein stellen. (SWR)

KAPITEL 5

- 115 دزد نگرفته پادشاه است Der nicht erwischte Dieb ist ein König. Man darf alles tun, man darf sich nur nicht erwischen lassen. (ugs.) Die kleinen Diebe hängt man, die großen läßt man laufen. (SW) Die heimlichen Diebe sind auf den Galeeren, die öffentlichen in den Palästen. (SW)
- 116 دزد یک راه می‌رود و دزد زده هزار راه Der Dieb geht einen Weg, der Bestohlene tausend Wege. (Der Bestohlene muß) den Beweis antreten, durch viele Instanzen gehen.
- 117 دستش چسبانک است Seine Hand ist klebrig. Er hat klebrige Finger. (RA)
- 118 دستش کج است Seine Hand ist krumm. Er macht krumme Finger / lange Finger. (RA) Er hat eine krumme Hand.
- 119 چوب را که بر میداری گریه دزده حساب کارش را میکند (فرار میکند) Die stehlende Katze läuft weg, wenn man den Stock in die Hand nimmt.
- 120 تخم مرغ دزد شتر دزد میشود Ein Eierdieb wird ein Kameldieb. Früh übt sich, wer ein Meister werden will. (SW) Früh krümmt sich, was ein Häkchen werden will. (SW)
- 121 دزدان که با هم بجنگند، مال دزدی لو می‌رود Wenn die Diebe sich streiten, kommt das Diebesgut zum Vorschein. Wenn zwei sich zanken, freut sich der Dritte. (SW)



103	حسود هرگز نیاسود	Der neidische Mensch ist immer ruhelos.	Vgl. 102
104	مرغ همسایه همیشه غاز است	Man glaubt, die Henne des Nachbarn sei eine Gans.	Der Neid gönnt dem Teufel nicht die Hitze in der Hölle. (SW)
105	زخم زبان بدتر از زخم شمشیر است	Mit der Zunge verwunden ist schlimmer als mit dem Schwert verletzen.	Du zunge snit baz dan daz swert. (<i>Die Zunge schneidet besser als das Schwert.</i>) (AS) Die Zunge hat kein Bein, schlägt aber manchem den Rücken ein. (AS) (<i>Bein = Knochen</i>)
106	زخم سنان بر تن است زخم زبان بر جان	Mit dem Schwert (<i>bzw. der Lanze</i>) verwundet man den Körper, mit der Zunge die Seele.	Die Zunge ist der Sabel im Schnabel. (SW)
107	از خر شیطان پیاده شو!	Steig vom Esel des Teufels! (<i>Sei nicht so böseartig!</i>)	So leget nun ab alle Bosheit und Betrug! (<i>GW nach 1. Petri 2,1 in der Lutherübersetzung</i>)
108	نمک خوردن و نمکدان شکستن	Das Brot (<i>wörtl. das Salz</i>) des anderen essen und seinen Salzsteuer zerschlagen.	Undank ist der Welt Lohn. (SW) Undank macht Wohltun krank. (SW) Undank ist die linke Hand der Selbstsucht. (SW) Man tu Undankbaren, was man will, es ist doch alles verloren Spiel. (AS)
109	نیش عقرب نه از ره کین است، اقتضای طبیعتش این است	Der Skorpion sticht nicht aus Haß, sondern seine Natur (<i>Veranlagung</i>) ist so.	Er kann nicht aus seiner Haut heraus. (RA)
110	استخوان لای زخم گذاردن	Einen Knochen in die offene Wunde stecken.	Salz in die Wunde streuen. (RA)
111	دیگ به دیگ میگوید رویت سیاه	Dig sagt zu Dig: „Dein Gesicht ist schwarz!“ (<i>Dig = vom Ruß geschwärzter Kochtopf</i>)	Für eigene Fehler sind wir Maulwürfe, für fremde Luchse. (SW) Was siehst du aber den Splitter in deines Bruders Auge und wirst nicht gewahr des Balkens in deinem Auge. (<i>GW nach Matthäus 7,3 in der Lutherübersetzung</i>)

Ausgewählte persische Weisheiten

– Persische Sprichwörter und ihre deutschen Parallelen –

- 93 آنان که غنی ترند محتاج ترند Die Reichen haben es nötiger! Hält' der Geizige die ganze Erden, so möcht' ihm doch genug nicht werden. Drum er auch bei sein'm großen Gut allzeit Mangel hat und Armut. (AS)
- 94 از کون سوزن رد میشود Er geht durchs Nadelöhr. Geiz ist die Wurzel allen Übels. (Er ist so geizig, daß er sich sogar durch ein Nadelöhr zwingen würde, um etwas zu gewinnen.) (GW nach 1. Timotheus 6,10 in der Lutherübersetzung)
- 95 چشم تنگ است Er hat enge Augen. Den Geiz und die Augen kann niemand füllen. (SW)
- 96 یک مو از خرس کردن غنیمت است Dem Bären ein Haar ausreißen ist große Beute. (Wenn man von einem Geizigen ein paar Pfennige erhält.) Der Geiz und der Bettelsack sind bodenlos. (SW)
- 97 پای مار و چشم مور و نان ملا کس ندید Kein Mensch hat je einen Schlangenfuß, ein Ameisenaug oder das Brot des Mullahs gesehen.
- 98 باغبان وقت میوه کر میشود Der Gärtner wird taub, wenn die Früchte reifen. Je mehr er hat, je mehr er will, nie schweigen seine Wünsche still. (AS)
- 99 دانه خشخاش از مشتش نمیافتد Es fällt kein Mohnkorn aus seiner Hand.
- 100 جان به عزرائیل نمیدهد Er gibt sein Leben nicht dem Todesengel. Denn welcher Geizhals stirbt wohl gern. (C. F. Gellert, Fabeln, 1746)
- Geiz wird nicht satt, bevor er nicht den Mund voll Erde hat. (SW)
- 101 از حول حلیم تو دیگ افتاده Vor lauter Gier ist er in den Suppentopf gefallen. Er kann den Hals nicht voll kriegen. (SW)
- 102 حسد دردی است کان را نیست درمان Neid ist eine unheilbare Krankheit. Der Neid frißt / nagt / zehrt an jmdm. (RA)
- Neid ist Eiter in den Gebeinen. (GW nach Sprüche Salomonis 14,33 in der Lutherübersetzung)

Ein Adler war ich

Ein Adler war ich und flog
Über die Berge, in die Welt der Geheimnisse.

Ein Adler war ich in der Welt der Träume,
Über den Wäldern, über den Meereswellen.

Der Himmel war hell, wolkenlos und leuchtend,
Die Natur voller Schönheit, weitentfernt der Horizont.

Auf dem Wege keine Mauer noch Grenze.
Es gab weder Hochmut, Vorwürfe noch Angst.

Umgeben von Freiheit, Frieden und Aufrichtigkeit,
Verzaubert war ich vor dieser Anmut und Große.

Weder suchte ich die Reichtümer der Welt,
Noch dachte ich ans Jenseits und die Zukunft.

Ich flog und flog auf diesem Wege,
Auf diesem Wege ohne jegliche Verhängnisse.

Mein einziger Wunsch, keinen festen Ort zu finden,
Und mich der Zeitlosigkeit preisgeben.

Fakhrzaman Schirazi-Mahmoudian

عقابی بودم و در حال پرواز
فراز گوده‌ها، در عالم راز
عقابی بودم و در دیر رؤیا
به روی جنگل و آغوش دریا
آسمان روشن، بدون ابر، پر نور
طبیعت پر ز زیبایی، افق دور
نه دیواری میان رد، نه مرزی
نه خودکامی، ملامت و نه ترسی
همه آزادی و صلح و صفا بود
و من مسحور این زیبایی و جود
نه بودم در پی این مال دنیا
نه فکر عاقبت، نه فکر فردا
چنان پرواز می‌کردم در این راه
در این راهی که مردود است هر چاه
آرزویم بود نایابم مکانی
سر و جانم سپارم بی‌زمانی

عقابی بودم

جشن میلاد نوروز

Tage des Norusfestes wurden Allgemeinfeier und ab dem sechsten Tag Privatfeier genannt. Am ersten Tag gab der König öffentlich bekannt, wo er sein Volk empfangen wolle und lud alle ein, an diesem Empfang teilzunehmen. Dort tat er seine Liebe zum Volk kund.

Besondere Aufsichtspersonen sorgten dafür, daß das Volk auf dem Wege zum König nicht behindert wurde. Alle Iraner sollten ihre Beschwerden direkt dem König persönlich abgeben, insbesondere wurden die Beschwerden über dem König selbst, über Adlige und Hofbeamte beachtet. Hohe Strafen drohte denjenigen, die dem Volk den Weg zum König versperrten oder erschwerten.

Am ersten Tag der Neujahrsfeier also kam das Volk zum König. Am zweiten Tag kamen die Bauern, Landwirte und leitenden Beamten der Gotteshäuser. Am dritten Tag kamen die Offiziere, Soldaten und die Geistlichen und am vierten Tag die Königsfamilie und die dem Königshaus nahestehenden Freunde.

Am fünften Tag empfing der König den Kronprinzen und seine Freunde. Jeder – je nach Stellung und Bedeutung – wurde vom König entsprechend beschenkt.

Am sechsten Tag feierte der König am Hofe privat wie das Volk auch. Auch das Volk beschenkte den König, wobei alle Geschenke in den Hofbüchern registriert wurden.



BORSUYE

Borsuye ist der Name des iranischen Arztes in der Sassanidenzeit. Er war der Chefarzt des königlichen Krankenhauses des Königs Khosrow-Anuschirwan (531–578 n. Chr.). Borsuye war nicht nur ein Arzt, er war Übersetzer von Sanskrit, er war Schriftsteller, Politiker und Philosoph. Er war außerdem einer der ersten Ärzte in der Welt, die die Wirkung der Psychotherapie höher geschätzt haben als die Wirkung der Medikamente.

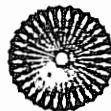
BORSUYE

– Zeitschrift für Medizin und Kultur –

Herausgeber Dr. med. A. Madjiderey
und Redaktion: Overbeckstr. 4

5020 Königsdorf-Frechen

Tel.: 0 21 96 / 8 26 86 oder
0 22 34 / 6 33 83



Fardoussi, der bedeutendste iranische Dichter, hat in seinem Buch Schahnameh „Buch der Könige“, die iranische Mythologie als Informationsquelle benutzend das Zustandekommen des Norusfestes in Gedichtform festgehalten und dokumentiert.

Am ersten Tag des Frühlings beginnt die Natur ihr neues Leben, das Wetter ist weder kalt noch heiß. Die Sonne hat eine günstige Stellung zur Erde. Die Bindung der Menschen an die Natur ist ein besonderes Phänomen im alten Iran, so daß die allseits bekannte Makrokosmos-Mikrokosmos-Spekulation auch hier zur Geltung kommt.

Die Dokumente aus alten Zeiten beschreiben uns die Art des Neujahrsfeierns der damaligen Zeit wie folgt:

„Fünfundzwanzig Tage vor Norus pflanzte man vor dem Königspalast auf zwölf Lehmsäulen Weizen, Hopfen, Reis, dicke Bohnen, Safran, Hirse, Bohnen, Erbsen, Sesam, Hanf, Mais und Linsen. Diese blieben bis zum dreizehnten Farwardin unberührt. Jede dieser Pflanzen, die am prächtigsten wuchs, prophezeite die beste Ernte für das neue Jahr. Ein nicht nur symbolischer Hinweis für die Bauern und den König, welcher Anbau landwirtschaftlicher Erzeugnisse im Neuen Jahr besonders gut zur Versorgung des Volkes beitragen könnte.

Am dreizehnten Farwardin (2. April) nahm man die frisch gekeimten und gesprossenen Pflanzen mit nach draußen und warf sie in fließende Gewässer. Den ganzen Tag über hielt man sich picknikartig außer Haus, mitten im Freien in grünen Weiden auf, und beschäftigte sich mit dem Tanz, Musik, üppigem Essen und Trinken.

Genauere Beschreibungen über die Neujahrsfeierlichkeiten in Iran gibt es aus der Sassanidenzeit (226–651 n. Chr.): An jedem Tag des Norusfestes (insgesamt dreizehn Tage lang) ließ der König morgens einen weißen Falken gen Himmel frei. Heute noch läßt man weiße Tauben als Zeichen des Friedens und des Glücks frei.

Die iranischen Großkönige tranken an den Festtagen frische Milch und aßen symbolisch dazu Käse. Ein Überbleibsel der Verehrung des Rindes, der Kuh als Repräsentantin der Nahrungsspendung und Lebenskraft bei den alten Iranern (Ariern). Die ersten fünf

Norus

Iranisches Neujahrsfest = Frühlingsanfang

A. Madjderey

Die Wurzeln des mit dem Frühlingsanfang zusammenfallenden iranischen Neujahrsfestes findet man in der iranischen Mythologie. Es heißt, daß der berühmte König Dschamschid aus der Pischdadian-Dynastie diesen Tag, den 1. Tag des Monats Farwardin, nachchristlicher Zeitrechnung der 21. März, zum iranischen Neujahrstag und damit zum Beginn der Neujahrsfeierlichkeiten erklärt hat.

Dieses Fest ist seit Tausenden von Jahren das wichtigste Fest der Iraner geblieben und verdient besondere Beachtung, da viele kulturgeschichtliche Elemente darin verborgen sind. Sie zeigen Interessierten die faszinierende, charakteristische alt-iranische Geisteshaltung der Welt und der Natur gegenüber auf. Die psychologische Haltung und innere Wahrnehmung eines Kulturvolkes, welches seine Neujahrsbräuche durch Jahrtausende hindurch trotz Annahme fremder Religionen bewahrt hat, muß wohl das Besondere sein.

Keine der Gefahren, die Iran im Laufe seiner Geschichte bedröht haben, ja oft bis zum Rande totaler Vernichtung getrieben haben, konnten die innere iranische Identität, wozu auch die intensive Bindung zu sehr alten indo-europäischen Bräuchen gehört, zerstören oder behindern.

Weder zeitweise Oberherrschaft fremder Mächte wie Assyrer, Griechen, Araber, Türken, Mongolen und Afghanen noch das Eindringen verschiedenartigen religiösen Gedankengutes (Buddhismus, Judentum, Mani, Christentum, Islam) konnten dieses Fest nicht abschaffen, ganz im Gegenteil. All' diese Invasoren und Religionen haben sich sehr früh viele iranische Bräuche und Vorstellungen zu eigen gemacht, wozu im weltlichen Bereich vor allem das Feiern des iranischen Neujahrsfestes gehört. Jeder am Orient Interessierte kennt die Einführung der iranischen Neujahrsfestfeierlichkeiten am Kalifen-Sitz in Bagdad durch die Abbasiden.

aufhin monatelang hitzige kulturpolitische Debatten. Der Tod von Prof. Schimmel ist ein großer Verlust für alle Orientalisten und Kenner der islamischen Mystik.



Prof. Dr. Dr. Annemarie Schimmel im Gespräch mit Mohammad Assemi, Herausgeber und Chefredakteur der Zeitschrift "Kaweh", beim Moulanas-Kongreß in Ankara

Zum Gedenken an Prof. Annemarie Schimmel **(07.04.1922 - 26.01.2003)**

Am 26. Januar 2003 verstarb Frau Prof. Schimmel in Bonn im Alter von 80 Jahren. Annemarie Schimmel wurde am 07.04.1922 in Erfurt geboren. Sie studierte in Berlin Arabistik und Islamwissenschaft, promovierte 1941 und wurde 1946 habilitiert. Zunächst arbeitete sie als Übersetzerin und Lehrbeauftragte für Islamkunde an der Universität Marburg. 1954 wurde sie an die Islamisch-Theologische Fakultät der Universität Ankara berufen. Dort lehrte sie klassische türkische Literatur. 1961 wurde sie als Professorin und wissenschaftliche Rätin für Arabistik und Islamkunde nach Bonn berufen. Seit 1967 war sie an der Harvard Universität als Dozentin tätig. Die gebürtige Erfurterin, die viele Jahre an der Universität Bonn lehrte, gilt in Deutschland als die große Kennerin der islamischen Religion und der islamischen Mystik. Sie hatte rund 100 Bücher veröffentlicht und zahlreiche Schriften geistlicher Dichter und Philosophen des Orients übersetzt. Mit zahlreichen Auszeichnungen und Preisen wurden ihr Werk und ihre Verdienste um die islamische Kultur gewürdigt. 1981 erhielt sie das Bundesverdienstkreuz erster Klasse und 1995 den Friedenspreis des Deutschen Buchhandels. Die Preisverleihung des Deutschen Buchhandels war allerdings umstritten, weil Prof. Schimmel sich in einem Fernsehinterview über Salman Rushdies Buch "Satanische Verse" kritisch geäußert hatte. Zahlreiche Missverständnisse über Sachfragen in diesem Zusammenhang führten zu heftigen öffentlichen Auseinandersetzungen. Gegner und Befürworter der Friedenspreisträgerin lieferten sich dar-

Mahmood Mirzaie



wenn dem hiesigen Betrachter ohne Kenntnis der persischen Sprache viele Ebenen dieser an Deutungsmöglichkeiten und versteckten Anspielungen so reichen Kunst verschlossen bleiben, sind wir doch in der Lage, ihre äußere Form auf uns wirken zu lassen, die Schönheit der Schwingungen und der sich wiederholenden Formen zu begreifen und ihre Poesie in uns aufzunehmen.

Mirzaies sensible Versuche, Kalligraphie und Bildkunst partiell miteinander zu verbinden, schaffen darüber hinaus auch für den europäischen Betrachter Möglichkeiten, sich Inhalte zu erschließen.

Dr. Reingard Neumann



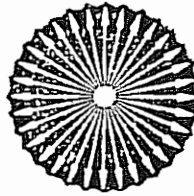
Und des Edelsinns der Verehrung
Wer diesen beiden nicht besitzt
Ist des Daseins nicht würdig". (Sa'di)

¹ G.M. Wickns, the Bustan, 1985

² Gafar Agayani Cavosi

³ Muriel-Mirak-Weißbach, *Ibykus* Nr. 80 (3/2002)

Dr. M. Assemi



Tanz der Buchstaben in der Farbe der Poesie

Mahmood Mirzaie ist ein Wanderer zwischen den Kulturen, ein Suchender zwischen Angekommenen, ein Mensch voller Unrast und Zweifel. Der leichte Weg war nie der seine, sich mit einer Seite des Lebens und Arbeitens zu begnügen – stets unvorstellbar. Die Vielfalt des Lebens zu erkennen und sie über die Kunst zum Ausdruck zu bringen, ist sein Ziel. Um dies zu erreichen, hat er sich mit der bildenden Kunst und der Kalligraphie ebenso auseinandergesetzt wie mit dem Theater in seinen vielfältigen Erscheinungsformen. Zwei Bereiche scheinen besonders geeignet, seine künstlerischen Vorstellungen zum Ausdruck zu bringen, die Kalligraphie und die Pantomime. Letztere ist ein Mittel, sich über alle Sprach- und Kulturbarrieren hinweg einem neuen Publikum verständlich zu machen, eine Möglichkeit, ohne Worte Gefühle sprechen zu lassen. Die Kalligraphie und somit auch die Poesie dagegen ist für ihn, wie für viele Iraner, ein wesentlicher Teil der eigenen Geschichte und Kultur. Die Kunst, schön zu schreiben, gehört in der iranischen Welt zu den am meisten geschätzten künstlerischen Tätigkeiten.

Ein hervorragender Kalligraph zu sein, bedeutete in der Vergangenheit und bis heute höchste gesellschaftliche Anerkennung. Orientalische Herrscher, despotisch und allmächtig, schätzten sich glücklich, ihrem Hofkalligraphen das Tintenfass halten zu dürfen, und bemühten sich, die Kunst des schönen Schreibens zu erlernen.

Mahmood Mirzaie ist einer, der diese Kunst aufs beste beherrscht. Im Iran dafür bewundert, ist es schwer, die gleiche Begeisterung auch bei Menschen, die der abendländischen Kultur verhaftet sind, hervorzurufen, hat doch die Kalligraphie hier nie die überragende Rolle in der Kunst gespielt, wie dies in der islamischen Welt stets der Fall war.

Die Arbeiten Mahmood Mirzaies können uns helfen, auf dem schwierigen Weg des gegenseitigen Erkennens und Verstehens voranzugehen, den Blick für neue Formen und ungewohnte ästhetische Erfahrungen zu weiten. Auch

In diesem Zusammenhang las ich neuerlich einen Artikel in einer in USA hoch angesehene Zeitschrift für Poesie, Namens "Poetry", mit der Überschrift: Poetic Justice. Poetry erscheint seit 90 Jahren in Chicago und wird von vier Redakteuren betreut. Laut ihres Chefredakteurs Joe Parisi geriet sie zum achten Mal in finanzielle Not und stand vor dem Aus. Eine amerikanische Poetin namens Ruth Lilly, rettete diese Zeitschrift in dem sie ihr mit 100 Millionen Dollar unter die Arme griff. "Diese großzügige Zuwendung von Frau Ruth Lilly hat außer ihrer schöpferischen Essenz einen tiefgreifenden Einfluss auf unsere Existenz, denn Frau Lilly hat in der Vergangenheit mehrmals ihre Gedichte zu uns geschickt, die aber zum Druck abgelehnt wurden; um so mehr erschütterte uns das Wohlwollen und das Interesse dieser großartigen Dame für Poesie und ihre charakterspezifische menschliche Weitsicht zur Welt und zum Leben ihrer Umgebung", so der Chefredakteur Joe Parisi. Wir, die aus dem Lande Sa'di stammen und heute aufgrund eines Unglücks auf dieser Seite des Ozeans gelandet sind und die Sprache von Sa'di sprechen, sehen erstaunliche Ähnlichkeiten zwischen den Gedanken von Sa'di und dem außergewöhnlichen Großmut von Frau Ruth Lilly. Denn sie hat sich als Künstlerin und Poetin mit ihrer großartigen Zuwendung und ihrer Zuneigung für Poesie mit der "Weltpoesie" verbunden, genau so wie mit der Schöpfung einer utopischen Welt und der Weltversöhnung im Sinne von Sa'di. Frau Ruth Lilly, die im Radius der Poesie lebt, sieht den Verlust des Gedichtheftes als "Selbstverlust" an und dies zeigt, dass sie an sich eine Künstlerin und eine Poetin ist und mit den Begriffen "Djud" Großmut und "Sodjud" Verehrung lebt sie in Sa'di und mit Sa'di, ohne dessen Sprache zu sprechen.

"Die Ehre des Daseins gebührt der Großmut

nimmt, ist sein Festhalten an der materiellen Welt²:

"Das Herz ist der Spiegel der unsichtbaren Welt
Vorausgesetzt, es ist nicht getrübt" (*Divân*, 429)

Sa`di sieht, dass der Mensch zu einem höheren Leben fähig ist, begibt sich über die instinktive Natur hinaus zu erheben. Wenn der Mensch eine unsterbliche Seele geformt aus geistiger Substanz besitzt, so ist er nicht nur ein Individuum, sondern ein "menschliches Wesen". Selbst wenn Sa`di wie alle Dichter träumt, sind seine Träume nicht steril, sondern münden in die Schöpfung einer utopischen Welt. Im Bustân tritt sein Vertrauen in die Möglichkeit hervor, die Gott dem Menschen eingegeben hat. Es ist eine von Würde, Güte, Glauben und Aufrichtigkeit geprägte Utopie. In diesem Traumgarten sieht er den Menschen an oberster Stelle der Schöpfung, befreit von seiner unreinen Schale und strahlend im Glanze seines Glaubens, endlich fähig, den idealen Staat zu verwirklichen. Um diese Vollkommenheit zu erlangen, kann der Mensch sich auf Kunst und Wissenschaft stützen, vorausgesetzt, dass sie geläutert sind. "Die innere Sprache des Denkens ist das, was den Menschen unter allen anderen Lebewesen auszeichnet und ihre schöpferische Qualität ist im Prinzip bei allen Menschen aller Zeiten, aller Kulturen und aller Erdteile gleich". Diese "innere Sprache" in die jeweils "gesprochene" auf "schickliche Weise" zu verwandeln, das ist Poesie, das ist die "Muttersprache des menschlichen Geschlechts". Denn nur wenn wir die innere Sprache des schöpferischen Denkens, die allen Menschen gemein ist, in immer neuen und veränderten Formen poetischer "gesprochener Sprache" entdecken, nur dann verstehen wir andere Zeiten und Kulturen wirklich: "Weltpoesie allein ist Weltversöhnung!"³

POETIC JUSTICE

Whether poetry or pharmaceuticals has done more to benefit the human condition is a debate best left to philosophers. But it's clear that as of last week, pharmaceuticals has contributed more to poetry than the other way around. **Ruth Lilly, 87**, heiress to the Eli Lilly drug fortune, donated \$100 million to the 90-year-old journal *Poetry*. The esteemed Chicago-based publication has a staff of four, and editor Joe Parisi said it has been in danger of folding at least eight times owing to a lack of funds. Lilly's generosity is all the more impressive considering that in the past, she submitted several of her own poems for publication; all were rejected.



Jene Zeit

heutige Zeit

If prudent you are, to the Idea you will incline,
For the other remains when the Outward Form's no more:
And who has not knowledge, Liberality, and fear of God,
Has no idea within his outward form! (Sa'di, the Būstān)¹

In Zeiten, in der sich Sa'di als Nachtigal des Rosengartens der Schönheit sah, regierten blutrünstige Herrscher und Krieger, Übel, Heuchelei und Feindseligkeit die Welt. So erteilten ihm seine Erlebnisse in Damaskus, der Stadt, die die Kreuzzüge und die Schrecknisse des Krieges erlebt hatte, eine Lektion über die Natur des Menschen, die sein Leben tiefgreifend veränderte. Dieses plötzliches Eintauchen in eine erschreckende Realität brachte ihm eine bedeutende philosophische Lehre über die Komplexität des Menschlichen Geistes ins Bewusstsein. Die Reise nach Damaskus war nunmehr für Sa'di ein Anlass, um die Schönheit und die Wunder des Herzens zu entdecken. Er wurde sich bewusst, dass die Welt hienieden zwar durch die rationale Fähigkeit des Geistes wahrnehmbar ist, das Jenseits jedoch nur begreifbar durch die der Intuition- des Herzens. Was dem Menschen diese Wahrnehmungsfähigkeit

Simin Behbahani

Oh, ich habe geliebt!

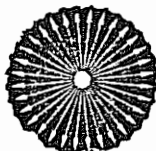
Deutsch von Bahram Choubine und Judith West

Oh, ich habe geliebt - aber welche Bestie
In welchem Alptraum, in welchem Fieberwahn:

Da war Schlaf und Wachheit
Verlangen und Abneigung
In Kampf und Vereinigung, Hand und Kragen
Da war Liebe und Haß
Vergnügen und Abscheu
Mit einer schönen Gazelle
Tot in der Wüste
Ach, ich möchte mich übergeben:
Wie konnte ich in meiner Trunkenheit
Das stinkende Wasser aus dem Kristallkelch trinken
Ich muß die Flammen aushalten, um den Schmutz abzuwaschen
Ich muß mich in einen brennenden Ofen werfen

Ich wünschte, ich könnte mich in eine Schlange verwandeln
Ich wünschte, ich könnte meine Haut ablegen
Vor mir selbst in einen strahlenden Körper flüchten
Oh nein, ich bin ein rostiges Schwert
Nackt, ohne Scheide
Ich flüchte, aber mein Körper rennt vor mir her
Der Körper gehört mir, und vor meinem matten Körper flüchte ich

Oh, ich habe geliebt. Ich sah eine Münze mit zwei Gesichtern:
Das Bild von Gabriel auf der einen Seite
Das Bild eines Dämonen auf der anderen Seite



In diesem Heft

Simin Behbahani: Oh, ich habe geliebt.
*Deutsch von Bahram Choubine und
Judith West*

Jene Zeit, heutige Zeit: Sa'di und Ruth
Lilly, *von Dr. M. Assemi*

Tanz der Buchstaben in der Farbe der
Poesie: *Mahmoud Mirzaie*

Zum Gedenken an Prof. Annemarie
Schimmel (7.4.1922-26.1.2003) *von
Dariusch Nodéhi*

Noruz: Iranisches Neujahrsfest -
Frühlingsanfang: *Prof. Dr. A. Madjderey*

Ein Adler war ich: *Dr. Fakhrezzaman
Schirazi-Mahmoudian*

Ausgewählte persische Weisheiten: *Prof.
Dr. M. Roschanzamir - H. Winterhoff*

Ein Brief aus dem Iran: *Nitufar*

Forschung über den Alten Iran,
6. Kongress der Iranologen vom
22.-26. November in Paris, Frankreich

Geburtstag von Dr. M. Atai, Dichter und
Schriftsteller

Sinnlosigkeit: *von Maziar Roschanzamir*

Weitere Beiträge von:

F. Mosehri - Dr. M. Assemi - Dr. M. A.
Najafi - M. A. Sales - Ing. Dj. Aghtiani -
Dr. M. Tehrani - Naderch Afshari -
M. Ghassemi - Sch. Schfa - Dipl. Ing.
I. Hasehemizadeh - Z. Zamani - Azari -
Dr. S. Amouzgar - Dr. M. Khoschnam -
H. Alizadeh - Gh. Beykzadeh - A.
Ordoukhani - M. Sepand - Prof. S. H.
Amin - Dr. S. Elahi - A. Pahlawan -
A. Panahandeh - F. Baghshomali - Jalch
Amini Saidi - Dr. S. Alami - R. Maghsadi
- Mahin Amid - Kh. Sabatghadam -
H. Rajabnejad - S. Schahrokh -
H. Khorsandi - Dr. M. R. Pourian
und anderen

کاوه

Kaweh

به زبانهای فارسی و آلمانی

بنیاد گذار: سیدحسن تقی زاده

برلین: ۱۹۱۶ میلادی - ۱۲۹۵ شمسی

سال چهارم - شماره صدویکم

فروردین ماه ۱۳۸۲ - محرم ۱۴۲۴ - مارس ۲۰۰۳

ناشر: کانون فرهنگی کاوه

دارنده امتیاز و مدیر مسئول: دکتر محمدعاصمی

زیر نظر شورای نویسندگان

نشانی پستی مدیر و شورای نویسندگان:

KAWEH
Postfach 750179, 81331 München, Germany

تلفن: ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۰ - فاکس: ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۱

نشانی بانکی در آلمان:

Bankverbindung: Deutsche Bank,
Promenadeplatz 15, 8000 München 3

Konto-Nr. 15 / 23638

BLZ 700 700 10

اشتراک سالانه با مخارج پست و ارسال در آلمان: ۳۵ اورو

در خارج از آلمان: ۵۰ اورو

نشانی در ایالات متحده آمریکا-تلفن: ۸۱۸-۲۴۳۰۳۳۴ کالیفرنیا

فاکس: ۸۱۸-۲۴۳۰۸۵۰

تک شماره با مخارج و پست و ارسال آن: ۱۰ دلار

اشتراک سالانه (چهار شماره) ۳۵ دلار، کانادا ۴۰ دلار

نشانی کاوه در اینترنت

www.kawehjournal.de

پست الکترونیکی: info@kawehjournal.de

Kaweh

Deutsch-iranische Kulturzeitschrift

Gründer: S. H. Taghizadeh · Berlin 1916

40. Jahrgang, Nr. 101 März 2003

Inhaber, Verleger und Druck:

Deutsch-Iranisches Kulturzentrum KAWEH

Herausgeber und verantwortlicher Redakteur:

Dr. Mohammad Assemi

Postfach 750179, D-81331 München

Telefon: 08082 · 9 35 95 00 Fax: 08082 · 9 35 95 01

Erscheint vierteljährlich

Bankverbindung: Deutsche Bank,

Promenadeplatz 15, 8000 München 3

Konto-Nr. 15 / 23638

BLZ 700 700 10

U.S.A.: Tel.: 818 · 2 43 03 34 CA. / Fax: 2 43 08 50

نوبر بهاره این شعار

یادتان هست که تا تک سرما میشکست و بوی بهار می آمد بستنی فروشهای دوره کرد در کوچه ها داد می زدند «نوبر بهاره بستنی». و کالای سرد و شیرین خود را که ترکهای تبریزی به آن شیر و شکر می کوبید عرضه می داشتند؟

حالا خیلی وقت است که دلم می خواهد یکی از این علمای «زبانروانجامه شناختی» - حظ می کنید از واژگان نوین آکادمی یکنفره نویسنده؟! ... - دامن همت به کمر بزند و تحقیقی جاندار بکند درباره شعارهای سیاسی که در تاریخ معاصر ایران سر زبانها افتاده و سازندگانش ناشناسند. سرشناسهای این کار مثل دهخدا با «دیکش سر بار است، اسلام مدار است» و عشقی با: «هی هی جیلی قم قم» و ابوتراب جلی با «کی علی می شد سوار کادیلاک» وضعشان روشن است اما شعارهای از میان مردم برخاسته که حکایت از نیاز به بیان يك شکوه سیاسی یا اجتماعی در لحظات خاص دارد، از هر جهت درخور تأمل و تفکر است. این شعارها گاه از هر بیانیه، مانیفست، هجویه ای کویاتر و رساتر است. در يك کلام فشرده، هزار هزار حرف دارد. در این هفته دو فکس از تهران برایم رسید با شعارهایی که به قول یکی از آنها جمعی یا تنی چند می دهند و فرار می کنند و شعارهایی که میدهند و می ایستند دریغ آمد در این یادداشت برخی از آنها را نیاورم:

(۵)

آهای آهای ولایت
بس کن از این جنایت
چاقوکشاتو جمع کن
سوی طویله رم کن

(۶)

آزادی سیاسی
بی دوز دیپلماسی
اینست خواست ملت
گوش بده ای بی غیرت

(۷)

آهای رژیم، آهای رژیم
بیا بخور تو حب جیم

(۸)

به همت این مردم
بیاری رفرا ندیم
ایرانو آزاد می کنیم
دلامونو شاد می کنیم

(۱)

بگو بگو دانشجو
به این ولی پررو
نهیضت ادامه دارد
تاریشوات در آرد

(۲)

ولایت... ولایت
کهنه شد این حکایت
رفراندم، رفراندم
اینست خواست مردم.

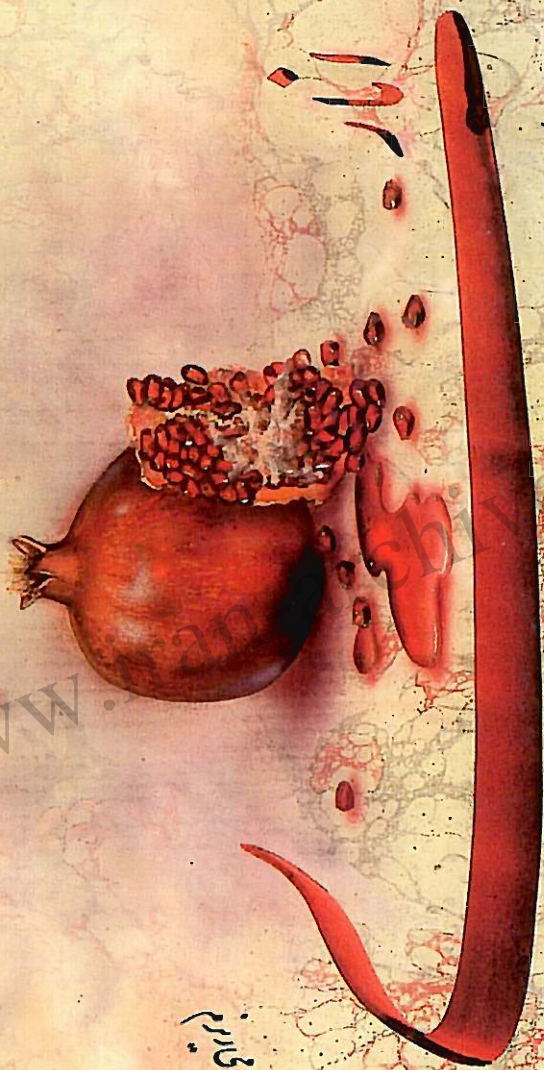
(۳)

رهبر به این بی غیرتی
هرگز ندیده امتی

(۴)

نه خامنه نه خاتم
لازم داریم به آدم

۱۳۸۷



آب انار

من نادری را یکم دانده دل بسوخته خوب بود این مردم دانه نانی نشان می آید

انگشت می آید

می آید در آب انار

WWW